

پول باک



ماندالا

لیلی مصطفوی کاشانی

برای کوروش
پیرم

نام کتاب: ماندالا
نویسنده: پرل باگ
مترجم: لیلی مصطفوی گاشانی
چاپ اول: بهار ۱۳۶۹
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ: چاپخانه حیدری
ناشرین: انتشارات دبیر-کتاب امروز

ماندالا

در يك صبح تابستانی جگت، راجه بزرگ آمارپور هندوستان، مانند همیشه باقیل وقال پرواز کبوتران در مقابل پنجره اطاقش از خواب بیدار شد. طنین پرواز هزاران کبوتر که نسل در نسل طی قرون متبادی در لابلائی شکاف دیوارهای گوشه و کنار قصر کهن آشیان کرده بودند، غوغا می کرد. تا آنجا که ذهن جگت یاری می کرد بامداد با صدای پرواز آرام اولین کبوتران سحرگاهی چشم از خواب گشوده بود، کبوترانی که به دنبال خود کبوتران بی شماری را به پرواز در آورده و در حالیکه طنین بر خورد بالهایشان شدت می یافت، در آسمان اوج می گرفتند.

جگت که عریان در زیر ملافه سفید ابریشمین به روی تخت نشسته بود به دنبال خمیازه ای طولانی متوجه خود در آئینه عظیمی که روی دیوار مقابل تخت خوابش نصب شده بود گردید. با مشاهده قیافه جذاب و دلنشین خود در آئینه، با نگاهی رضایتبخش دهان خود را بست، دستی به مویهای سیاه مجعد خویش کشیده و به چشمان سیاه و برافش در آئینه خیره شد. سپس تبسم کنان ملافه ها را کنار زد و به طرف پنجره اطاقش که به روی نسیم سحرگاهی گشوده بود رفت مانند همیشه برای دیدن مناظر اطراف به جلو خم شد و بر روی لبه پنجره تکیه کرد. و در همین حالت لحظاتی چند به صدای ضربات چوبهای رخت کوبی زنان که بر روی پله های مرمرین کنار دریاچه شهر کوچک نشسته و مشغول شستن رختها بودند، گوش فراداد.

او هیچگاه از تماشای این منظره سیر نمی‌شد. در آن سوی دریاچه تپه‌های خرمائی رنگ‌عریان همانند نیمه‌دایره‌ای در دل کویر برجسته می‌نمودند، سطح صاف و هموار این تپه‌ها با بونته‌های کوچک صحرائی خال خال شده بود. در میان دره که به پهنا جلگه‌ای وسیع بود، شهر سفید مرمرین زیر اشعه خورشید می‌درخشید. تپه‌های انباشته از مرمر و خانه‌ها نیز از مرمر ساخته شده بودند. در حاشیه شهر، در مقابل دریاچه نیلگون، قصری سفید و مرمرین با برجها و مناره‌های طلایی رنگ، به طول چند صد متر امتداد یافته بود. قصری که خانواده جگت، راجپوت‌های راجستان، از قرن‌های پیش در آن سکونت داشته‌اند. او که يك راجه بود با همسرش متی، مهارانی آمارپور، و دو فرزندش در ضلع غربی قصر که آنرا به سبک امروزی در آورده بود، زندگی می‌کرد. در حالیکه پدرش نا آخرین روز حیات در اطاقهای وسیع قسمت اصلی قصر اقامت کرده بود. در میان این دو جناح قصر سالنهای پذیرائی، دالانهای متعدد و کتابخانه‌های گوناگون به دنبال هم قرار گرفته بودند.

با فکرمتی، حرارت مطبوعی سرتاسر جگت را فرا گرفت. گرچه دخترشان، ویرا، به سن ازدواج رسیده بود، و در حقیقت قرار بود طی شش ماه دیگر با يك شاهزاده جوان اهل «لیمبیدی» ازدواج کند و پسرشان «جی» نیز در کالج «موسوری» درس می‌خواند و می‌خواست برای ادامه تحصیل به دانشگاه آکسورد، جاییکه جگت در سن بهشت و دو-سالگی با معدل عالی فارغ‌التحصیل شده بود برود، با اینحال هر دوی آنها هنوز جوان بودند. او چهل سال داشت و همسرش نیز به تازگی سی و هشت ساله شده بود. بهنگام ازدواج هر دو خیلی کم سن و سال بودند، البته ازدواجی قراردادی که صرفاً بر اساس توافق خانواده‌ای طرفین صورت گرفته بود. متی، دختر سیاستمدار ثروتمندی به نام «سراما کریشنایر شاد» بود و مدت‌ها طول کشیده بود تا او و متی به يك دیگر هلالند شوند.

جگت نگاهی به ساعت دیواری ساخت آلمان که بالای در نصب شده بود، انداخت. قصر مملو از سازهایی بود که طی قرون از جانب شخصیت‌های برجسته اروپایی بهنگام بازدید

قصر به صاحب آن اهداء شده بود. ولی این ساعت ظریف به سبک گویک و به شکل کلیسایی طلائی رنگ بابرجهای نقره‌ای، بیش از ساعت‌های دیگر موردپسند جگت قرار گرفته بود. بخصوص آن که راس هر ساعت چهارمجسمه از آن خارج شده و با آهنگ ساعت به رسم کاهنان سروبدن خود را می‌جینانند. البته مدتها بود که درب کلیسای این ساعت را با سیم نازکی بازننگه داشته بودند تا برای دوچکاو قهوه‌ای رنگ که همه ساله در آن آشیان می‌ساختند، مزاحمتی ایجاد نشود.

جگت در این لحظه متوجه پرواز یکی از چکاوها در بالای سر خود شد. از مشاهده‌ی این پرنده که شاخه نازک و خشکی را به نوک گرفته و قصد ورود به داخل ساعت را داشت چنان به وجد آمد که بی‌اختیار از پرنده پرسید: «ای کوچولوی سحرخیز، جفتت کجاست؟»

گویی در پاسخ سؤال او بود که پرنده دوم نیز بلافاصله از بالای سر او پرواز کرد و به جفت خود پیوست و سپس هر دوی آنها آغاز به نجوا کردند. جگت با کنجکاری بسیار به جیک جیک آنها گوش فراداده و از مصاحبت آنها لذت می‌برد. او برای این سنت هندی که هیچ مرز مشخص یا اصولا حدی بین انسانها و حیوانات نمی‌شناسد ارزش بسیار قابل بود و اعتقاد داشت که مردم در پذیرفتن حیوانات مانند عضوی از اعضای خانواده کار عاقلانه‌ای می‌کنند و حیوانات نیز به علت همین علاقه خود را از هرگزندی مصون می‌یافتند و بی‌جهت نبود که گاوها مانند انسانها در خیابانها و پیاده‌روهای شهر و روستا قدم زده و میمونها نیز از سقف خانه‌ای به سقف دیگری می‌پریدند. گویی که این حیوانات بین خود و انسانها هیچ اختلافی احساس نمی‌کردند. حتی مخلوقات کوچکتر مانند موش، سنجاب و حیوانات دیگر از این قبیل گرچه از چیزی که مورد علاقه‌شان بود نمی‌گذشتند و به نوعی ایجاد مزاحمت می‌کردند ولی مورد اذیت و آزار قرار نمی‌گرفتند. در قصر نیز روایت می‌شد که پدر جگت برای چند روزی به تاج خود دست نزده بود، زیرا یک نمس هندی بچه‌های خود را روی کوسن مخمل قرمز زیر تاج بزرگ می‌کرد. به علت همین اعتماد حیوانات به انسانها بود که مردم هند نه تنها به آنها آزار

نمی‌رساندند، بلکه حیوانات را به عنوان عنصری از وجود خود پذیرفته بودند.

جگت گرچه غرق در چنین افکاری بود ولی وسوسه دیدار منی او را رهان نکرد و از خود می‌پرسید که آیا بایستی تسلیم این وسوسه بشود. مطمئناً خواب بود. پس از سالها زندگی مشترک تنها اختلاف آنها مسئله ساعت بود. جگت شبها زود می‌خوابید در حالی که همسرش تا دیر وقت بیدار می‌ماند. جگت سحر خیز بود ولی منی تا ظهر می‌خوابید. آیا اومی بایستی همسرش را بیدار می‌کرد؟ نسیم سحرگامی از جانب دریاچه‌وزیدن گرفت و طنین سرو صدای پرواز پرندگان در سکوت صبحگاهی حواس او را بیشتر متوجه منی کرد. اومی بایستی زنش را بیدار می‌کرد. بدین جهت لباس بلند و گشادی از گوشه اطاق برداشته و تند و بسی پروا از راهرویی که به اطاق خواب همسرش منتهی می‌شد عبور کرد. او در مقابل درب خواب منی درنگی کرد و با نوک پای برهنه خود خدمتکار سالخورده‌ای را که در جلوی درب بر روی زمین بخواب رفته بود به کناری زد و وارد اطاق شد. منی دست راست را زیر گونه قرار داده و هنوز در خواب بود جگت بالای سراو ایستاد. لحظاتی چند سراپا و چهره آرام و پریده رنگ او را با مزگانگی بلند و سیاه و موهای تاب خورده که شانه‌هایش را می‌پوشاند، بر انداز کرد. منی يك کشمیری اصیل بود با پوستی روشن و استخوان بندی ظریف و قامتی باریک. ساری سفید رنگی که همیشه به هنگام خواب می‌پوشید از شانه‌اش به پائین لفزیده بود.

جگت در کنار تخت همسرش زانو زد و زمزمه کنان گفت :

«منی منی من اینجا هستم.»

همسرش چشم‌هایش را از خواب نگشود. و با مشاهده او لیخند شیرینی که چهره‌اش را روشن می‌ساخت، بر لب آورد. سپس به پشت خوابیده و موهایش را به کناری زد چه دستهای زیبایی داشت. در گذشته يك مجسمه ساز جوان پارسی که از دوستان قدیمی جگت بشمار می‌رفت طی اقامت خود در قصر به جای دیدن مناظر «آمارپور» تمام وقت خود را صرف ساختن مجسمه مرمرینی از دستهای منی کرده بود.

جگت بر روی متی خم شد و به آرامی گفت: «متی هو اعالی است.»
 آنها مثل همیشه با یکدیگر انگلیسی صحبت می کردند زیرا زبان مادریشان
 یکی نبود و فقط به زبان انگلیسی می توانستند به راحتی درباره عشق و افکار درونی
 خود با یکدیگر ارتباط برقرار کنند .

متی آهی کشید و گفت:

«جگت توبه من قول داده بودی که هیچوقت مرا قبل از ساعت ده از خواب

بیدار نکنی.»

«ولی نمی دانی چه هوائی است! چکاوها دارند دوباره در درون ساعت آشیانه

می سازند.»

«به خاطر دیدن این پرنده‌ها بود که فکر من به سرت زد؟»

«آیا این مربوط به سر می شود؟»

پس از آن دیدار صبحگاهی، فکر متی برای لحظه‌ای جگت را ترك نکرد. این

زن با آن دختر هندی که در سن هیجده سالگی به همسری او در آمده بود، هنوز برایش
 معنایی به شمار می رفت.

آنها برخی اوقات درباره مفاهیم نوشته‌ها و آثار معروف هندی، شعر، تاریخ، دمکراسی
 و کمونیزم چین با یکدیگر بحث می کردند . جگت گرچه با نحوه استدلال همسرش
 در این نوع بحث‌ها آشنا بود، ولی هیچگاه نتوانسته بود به احساسات یا افکار درونی
 آن پی ببرد و مطمئن بود که در آینده نیز هیچگاه آنها را درك نخواهد کرد. آیا همسرش
 مانند او لذت می برد؟ وی متانت متی را همیشه قدر می دانست . ولی
 بطور کلی همه چیز برای آنها بیشتر جنبه قراردادی داشت تا يك هماهنگی و توافق
 کامل . شاید اصولاً ضابطه‌ای برای آنها مطرح نبود . به هر حال او رفتار متی را به حرکات
 و ژستهای دروغین و رمانتیک زنان حرفه‌ای که در پاریس و لندن ملاقات کرده بود،
 ترجیح می داد و از آن تجربیات دوران نوجوانی همیشه با اکراه بسیار یاد می کرد .

ولی آیا تا آن لحظه بامفهوم واقعی عشق آشنا شده بود؟

جگت پس از حمام کردن سعی کرد چنین افکاری را از ذهن خویش بیرون کند. مهم آن بود که متی، این همسر دوست داشتنی، هرگز از او شکایتی نداشت. به خصوص در دورانی که درآمد شوهرش به علت مقررات جدید دولت به نصف کاهش یافته بود. جگت می دانست که بسیاری از شاهزادگان ایالات مجاور که دچار چنین سرنوشتی شده اند علاوه بر حل مسایل ناشی از کمبود درآمد، باشک و زاری همسران خود نیز بایستی روبه رو می شدند. این شاهزادگان با آه و ناله دائماً شکایت می کردند که از عهده مخارج خانواده بر نیامده و قادر به خرید انواع ساری و جواهرات نمی باشند، و با نصف شدن درآمد، حتی جرئت نمی کردند به مخارج نگهداری قصری اندیشند. زمین هم مسئله عمده ای بود. دولت زمینهای بسیاری از آنها گرفته به طوریکه برای خانواده های اشراف دیگر امکان نداشت تمام سال را در مونت کارلو بگذرانند و بناچار مجبور به بازگشت می شدند تا بلکه بتوانند کمبود درآمد را به نحوی جبران کنند. در گذشته برای یک شاهزاده کافی بود که سهم خود را به هنگام کوپیدن خرمین افزایش دهد و از آن جا که مباشر بر کارها نظارت مستقیم داشت، طبیعتاً بیشترین و مرعوبترین سهم به از باب اختصاص می یافت. جگت از این اجحاف ها زیاد دیده بود و می دانست حتی پدرش هم طی آخرین روزهای حیات به این کارها دست زده بود تا بتواند به یکی از عموهای عیاش اش که به دنبال شکایت یکی از رفیقهای فرانسویش به علت رابطه با او برای پرداخت مبلغ هنگفتی مورد تعقیب قانونی قرار گرفته بود، کمک کند. از همین روی پس از پرداخت مالیات غاه آن سال، فقط یک پنجم محصول برای دهقانانی که زمین را شخم زده و در آن کشت کرده و برای به ثمر رساندن محصول آن جان کنده بودند، باقی ماند.

نه، متی هیچگاه شکایتی از او نداشت. بلکه همیشه با آرامش و شکیبایی بسیار به توضیحات همسرش درباره آخرین لوازم دولت گوش می داد. و در چنین حالتی،

چشمان سیاه و درشتش در میان آن چهره عاج‌گون درخشش بیشتری می‌یافت. جگت در مقابل سکوت متی به توضیحاتش ادامه می‌داد:

— «متی، باید کاری کنم تا پول بیشتری به دست آوریم. با ادامه وضع فعلی، بچه‌ها درآمد کمتری خواهند داشت، به طوری که تا چند نسل دیگر چیزی باقی نخواهد ماند. البته به نظرم می‌آید یا این طور احساس می‌کنم که کارهای دولت تا حدی عادلانه است، زیرا سالهاست که ما هستی مردم را گرفته‌ایم، ولی در مقابل چیزی به آنها نداده‌ایم. البته برای من هنوز قابل قبول نیست که دیگر حکمران این ایالت نباشم.»

متی در لباس سفید ساری در کنار او در ایوان مرمرینی نشسته بود. ایوانی که پدر بزرگ جگت در قسمت غربی قصر به مناسبت آوردن دوست یونانی‌اش به آنجا ساخته بود.

متی متفکرانه به دنبال گفته‌های جگت پاسخ داد: «از زمانی که تو دیگر حکمران نیستی، همه چیز به نحو خاصی تغییر کرده است و مردم نیز از این تغییرات چندان خوشحال نیستند. پدر تو موجود افسانه‌ای بود که به زندگی بی‌رونق این مردم رنگ و جلایی می‌داد. حتی گناهایی هم که مرتکب می‌شد از او شخصیتی باشکوه می‌ساخت. به راستی که اقامت آن دختر یونانی در این قصر بایستی برای پدر بزرگ خیلی جالب بوده باشد. ولی تو، عزیزم، با اینکه دوست یونانی نداری، آن حالت افسانه‌ای در شخصیت تو هم یافت می‌شود. اما علاقه‌ای که به شکار ببر داری... آه راستی، می‌ترسم. بیدها به زودی در سر بزرگ بری که بین دو پنجره سالن نصب شده است، لانه کنند. لطفاً نگاهی به آن بینداز.»

— «پس برای تو فرقی ندارد که دیگر ساری و جواهر نخری؟»

متی در حالیکه شانه‌های ظریف خود را بالا می‌انداخت پاسخ داد:

— «من صدها ساری و آنقدر جواهر دارم که هیچگاه نمی‌توانم از همه آنها

استفاده کنم. تو واقعاً دست و دل باز هستی. خیال دارم مقداری از جواهراتم را به «ویرا» به مناسبت عروسیش ببخشم. البته خیلی خوبست اگر دهقانان بتوانند سدجوع کنند و لذت این کار همانقدر است که شاهد مهاراجه‌هایی که به مناسبت تولدشان برابر با وزنشان طلا می‌طلبند باشیم.»

متی سپس خنده شیرینی کرد و ادامه داد: «بهر حال این کار مهاراجه‌ها آدم را به چاق شدن تشویق می‌کند، ولی پدر بزرگ تو تناسب هیکل‌اش را حفظ کرد. متی با گفتن جمله آخر از جای خود برخاست و با حالتی پرطمطراقی آماده رفتن شد! و چنان خرامان خرامان راه می‌رفت که گویی در آن قصر عظیم تن آسایی را بر هر چیز دیگری ترجیح می‌داد. ولی جگت شخصیت واقعی همسرش را به خوبی می‌دانست. متی تشنه یاد گرفتن بود، او نه تنها درباره ادیان هندی، بلکه درباره کاتولیزم نیز مطالعه می‌کرد. یک راهب پیر فرانسوی به نام پدر «دوبوا» مذهب کاتولیک و زبان فرانسه را طی مدت درازی به متی تعلیم داده بود. یک سال پس از فوت پدر «دوبوا»، یک کشیش جوان انگلیسی به نام پدر فرانسیس پل، جای راهب پیر را گرفته بود. این کشیش ریشوی انگلیسی فرزند یک کنت پرستان بود که از کشیش شدن پسرش بسیار آزرده خاطر شده بود. جگت غالب عصرها به هنگام بازگشت به قصر، کشیش جوان و بلند قامت را می‌دید که به روی یک صندلی راحتی در گوشه ایوان نشسته و با متی که به فاصله‌ای نه چندان دور بر روی کوسن‌های نیمکتی لمیده و حلقه موهای سیاه خود را به دست نسیم سپرده بود، مشغول صحبت بود. جگت شب گذشته نیز آن دو را ملاقات کرده بود و مانند همیشه از او استقبال گرمی به عمل آمده بود. پدر «فرانسیس پل» در حالی که دستها را بر روی سینه گذاشته بود، به احترام جگت از جای برخاسته و سرش را به عنوان تعظیم پائین آورد. او ریشی قهوه‌ای رنگ و کوتاه و موهایی نسبتاً بلند داشت. با ورود جگت، آن دو صحبت خود را قطع کرده بودند و پس از این که همگی در جای خود نشستند، کشیش منتظر شد تا راجه آغاز صحبت کند. شخصیت

و فرهنگش برجسته‌کیش به او امکان آن را می‌داد که با شاهزاده هندی به راحتی صحبت کند یا شوخی نماید .

جگت گرچه علیه کاتولیزم تعصبی درونی داشت ، ولی از صحبت با پدر «فرانسیس پل» بسیار مشغوف می‌شد، زیرا روشن بینی، خون‌سردی و صراحت‌گشیش را هر چند که تحت تأثیر عرفان مذهبی بود ، قدر می‌دانست . البته عرفان جزه لاینفک مذهب او به شمار می‌رفت . ولی عرفان او با خرافات درهم آمیخته بود . و به همین جهت در روزهایی که توسط طالع بین مناسب تشخیص داده نمی‌شد ، او هیچگاه دست به کار جدیدی نمی‌زد و حتی به سفر هم نمی‌رفت، و از اعتراف به این موضوع هیچ ابایی نداشت . جگت در نظر داشت در آن روز نیز با یک طالع بین در مورد طرحی که درباره آن تا آن لحظه با احدی حتی با زنش صحبت نکرده بود، مشورت کند . هوا در آن روز بسیار عالی و دریاچه نقره فام در زیر آسمان نیلگون درخشش بیشتری داشت .

جگت مشغول لباس پوشیدن بود که پرنده سفید رنگ ناشناخته‌ای که کوچکتر از کبوتر و بزرگتر از سینه سرخ نبود، به ناگاه مانند خدنگی از پنجره داخل شده و به دور ستف بلند اطاق گشتی زده و در بالای قاب طلایی تابلو مورد علاقه جگت نشست . تمام دیوارهای اطاق پوشیده از تابلوهای قدیمی بود که همگی صحنه‌هایی از تاریخ «راجپوت» را توصیف می‌کردند . پرنده سفید رنگ تابلوی نقاشی شده از چهره یکی از اجداد جگت را انتخاب کرده بود . «پراتاپ» یا خدای قدرت قلعه شیتور را که طی هجوم لشکرین اکبر منول از دست داده بود، از جنگ آنها در آورده و مجدداً فتح کرده بود . «پراتاپ» دستور داده بود تا با بازپس گرفتن قلعه برگ درختان جایگزین ظروف طلا و نقره کنند و تشکهای کاهی به جای رختخواب ابریشمین بپهن نمایند و هیچکس هم حق نداشت تا اخراج مهاجمین ریش خود را برتر باشد . خاطره ایسن فرامین طی سالیان دراز در اذهان باقی مانده بود، به طوری که پدر بزرگ جگت نیز

همیشه برگ تازه درختی در زیر بشقاب طلایی یا نقره‌ای خود می‌گذاشت و در زیر تختخواب خود نیز اندکی کاه قرار می‌داد. جگت، غرق در خاطرات خانوادگی، از خود می‌پرسید چه چیزی مسبب زنده کردن گذشته‌ها شده بود.

آه، بلی آن‌پرنده سفید، در آن صبحگاهی که مهاجمین مغول به بیرون قلعه رانده شده بودند، پرنده سفید رنگی پروبال‌زنان به ناگهان وارد خیمه «پراتاب» شده بود. جگت به خود می‌گفت آری این پرنده سفید علامت خوبی است برای نقشه‌ای که در سر دارم.

متی در اطاعتش مشغول مطالعه یکی از آثار ژان پل سارتر بود. او کتاب‌های فرانسه و انگلیسی را به راحتی می‌خواند و از آنجا که مصمم بود هیچگاه از «آبهای سیاه» عبور نکرده و کشور خود را هرگز ترک نکند، از آشنایی با تفکر غربی از طریق خواندن کتابهای آن لذت می‌برد. متی در آن روز خیلی شاداب و مرحال مانند دختران جوان دست نخورده به نظر می‌رسید. البته دیدار صبحگاهی همسرش در این شادابی بی‌اثر نبود. ولی متی به خود اجازه نمی‌داد که درباره این چیزها فکر کند. او پس از رفتن جگت، با وسواس بسیار توالست کرده و سپس به صرف صبحانه‌ای که فقط از سبزیجات و میوه بود، پرداخت. علیرغم اعتراضات و صرزشهای جگت، متی از خوردن گوشت مطلقاً سر باز می‌زد و از اینکه مسبب مرگ موجود زنده‌ای شود اکراه داشت، بطوریکه حتی از خوردن تخم مرغ به عنوان منشاء حیات نیز خوداری می‌کرد. از شکاربیر که مورد علاقه جگت بود، نیز تنفر داشت. با این حال هیچگاه از رفتن «جی» همراه پدرش به کمینگاههایی که طی نسلهای گذشته در کوهستانها برای شکاربیر ساخته شده بود، مخالفت نمی‌کرد. جگت که به تنهایی بیش از صدها بیر شکار کرده بود. سرقشنگترین آنها را بر روی دیوارها نصب یا پوست آنها را خشک کرده و برخی از این پوستها را بر روی کف‌های مرمرین قصر پهن کرده بود. ولی متی نه علاقه‌ای به پوست این حیوان داشت و نه از سر آن برای تزئین دیوارها

استفاده می کرد .

متی تمام صبح را درسکوت کامل به مطالعه گذراند و مایل نبود کسی مزاحم او شود ، بسه غیر از زن خدمتکار که چندبار به اطاق اوسرك کشیده بسود . وی بالاخره دست از مطالعه کشید و با گذاشتن علامتی روی کتاب آن را بست و بی حرکت در افکار عمیقی غوطه ور شد. اوقادر نبود این اگرستانسیالیزم محصول تفکر غربی را که همه چیز را در زمان حال جستجو می کرد بپذیرد - نه، در کشوری مانند هند، این بستر تاساریخ، داشتن چنین تفکری امکان نداشت، حتی اگر برخی اوقات کشیدن بار چنین تاریخی همانند میراث مشکلی بیش از حد بر دوش آنها سنگینی می کرد. شاید بهمین دلیل برخی جوانان مانند «ویرا» و «جی» يك زندگی بی هدف و غیرفعال را دنبال می کردند، شاید دیگر امکان آن نمی رفت که زمان حالی به شکوه و جلال گذشته بتوان ساخت همانطور که نسل جدید هرگز نمی توانست با شهامت و رشادت اجداد هندی خود کوس برابر بزند. ولی رفتار و آرامش جگت را چگونه می شد توجیه کرد؟ او همیشه مشغول بود. شکر خدای را که این زنها نبودند که باعث مشغولیت او می شدند. متی در شانزده سالگی نامزد شده و در هیجده سالگی ازدواج کرده بود و در فاصله این دو سال به کمک مادرش برای ازدواج آمادگی لازم را پیدا کرده بود. مادر محتاط و محافظه کار به او گفته بود: «زنها همیشه غمگین هستند و این به علت توقعی است که از مردها برای وفاداری دارند، ولی این فقط يك تصورا است و تصورات همیشه خطرناکند، زیرا مردها نمی توانند وفادار باقی بمانند. طبیعت آنها چنین ایجاب می کند. البته متی در آن روزگار با سن کمی که داشت به عشق معتقد بود و از آنجا که بسیار عاطفی بوده و در مقابل محبت، نزاکت و زیبایی افراد خیلی زود جذب می شد غالباً در دنیای رویا و خیال غوطه می خورد. بالاخره روزی از مادرش پرسیده بود: «چه کنم که از این موضوع رنج نکشم؟» مادرش در جواب وی پاسخ داده بود: «سعی کن شوهرت را خیلی دوست داشته باشی،» این نصیحتی بود که مادرش به او کرده بود.

ولی او معترض شده و پرسیده بود: «ولی مادر، آیا وظیفه من نیست تا می توانم شوهرم را دوست داشته باشم؟»

مادر پاسخ داده بود: «من به تو نصیحتی پنهانی کردم، زیرا می دانم که اگر شوهرت را زیاد دوست داشته باشی، رنج خواهی برد. سعی کن سر خودت را با کتاب و موسیقی و یادگرفتن زبانهای خارجه گرم کنی. هر کار ممکن را به عنوان سرگرمی انجام بده، ولی مواظب باش نه شوهرت را زیاد دوست داشته باشی و نه هیچ مرد دیگری را.»

دخترك با کمال معصومیت پرسیده بود: «مگر می توانم مرد دیگری را هم دوست داشته؟»

مادرش با کمی دستپاچگی بلافاصله گفته بود: «نه، البته مرد دیگری در کار نخواهد بود.»

ولی اکنون متوجه می شد که فائق آمدن بر احساس دوست داشتن، چندان آسان نبود. آیا همین روز قبل احساس تردید به او دست نداده بود؟ اگر پدر «فرانسیس پل» کشیش نبود، آیا خود را مجاز به دوست داشتن او می دانست؟

این کشیش جوان از اغتشاش درونی آگاه بود و با دقت و توجه بسیار سعی می کرد تا به بانوی این قصر عظیم کمک کند تا به نحوی با اضطرابها و مشکلات خود کنار آید. کشیش به هنگام لزوم به او دلداری داده و او را به آرامش روحی دعوت می کرد. تا قبل از کشیش، هیچکس توجه متی را به خود جلب نکرده بود و همانطور که هیچکس هم به زندگی شخصی و افکار درونی او نیز علاقه ای نشان نداده بود. ولی اکنون به خود اعتراف می کرد که نسبت به چگونگی احساس به کشیش تردید پیدا کرده بود و حتی خود را در این مورد سرزنش می کرد.

بالاخره پس از تفکر بسیار، متی به این نتیجه رسید که کشیش برای او فقط به منزله يك راهنما یا اگر هندی بود، همانا يك «گورو» حساب می شد.

او هیچگاه به خود اجازه نداده بود که عاشق به شود، حتی عاشق جگت،

ولی اکنون نیاز به عشق را احساس می‌کرد. با ازدواج (ویرا) و رفتن (جی) به دانشگاه در انگلستان (شاید هم به آمریکا، زیرا جگت دانشگاه هاروارد را ترجیح می‌داد)، فقط شوهرش برای او باقی می‌ماند. به هر حال جگت تا آن روز زندگی دیگری را دوست نداشته بود و اگر مادر منی زنده بود، دخترش می‌توانست به او بگوید: «مادر، جگت مثل مردهای دیگر نیست. او شوهری واقعا وفادار است. بنابراین آیا می‌توانم او را خیلی دوست داشته باشم؟»

ولی مادرش فوت کرده بود و او کس دیگری را در دنیا نداشت تا بتواند چنین اعترافی به او بکند. او حتی به خواهر بزرگترش، هم نمی‌توانست چیزی بگوید. خواهرش با شاهزاده‌ای از ایالت مجاور عروسی کرده بود. شوهر خواهرش مانند پدر جگت حرمسرای از رقاصه‌ها داشت. چرا جگت مانند پدرش نبود؟ او به محض این که جانشین پدرش شد، رقاصه‌ها را که هیاهو و خنده آنها مانند سر و صدای يك گله غاز ماده تمام راه‌روهای قصر را پر می‌کرد، مرخص کرد. البته به تمام آنها پول خوبی پرداخت شد، ولی پس از عزیمت این رقاصه‌ها سکوت تاریخ بر قصر و دریاچه حکمفرما گردید. بدین ترتیب منی در محیط آرام قصر به‌جه‌های خود را بزرگ کرده و وظایف همسری و اداره امور قصر را به نحو احسن انجام داده بود، ولی هیچگاه به خود اجازه نداده بود که عاشق جگت شود.

صدای ضربه‌ای بر درب اطاق رشته افکار منی را قطع کرد. با پاسخ منی، دخترش ویرا و به دنبال او خدمتکاری که سینی صاحبخانه را حمل می‌کرد، وارد شدند. ویرا گفت: «مادر، وقت صبحانه است، نان‌ها را طبق سلیقه شما برشته کردم، ولی واقعا نمی‌دانم این نانهای هندی را که به تقلید از نانهای انگلیسی درست شده چه‌طور می‌توانید بخورید، یک‌کاش نان‌هایی را که در مدرسه می‌خوریم، می‌توانستید امتحان کنید. چه نان‌هایی. واقعا انگلیسی هستند.»

ویرا که قدی بلند و هیكلی لاغر داشت، ساری‌زرد رنگی به تن داشت و موهای سیاه خود را در پشت سر بافته بود. چشمان قهوه‌ای، پوست روشن، بینی نسبتاً عقابی

و لبهای ظریف و برجسته او یادآور اسکندر کبیر و همراهان یونانی اش بود که در گذشته بسیار دور شمال هندوستان را مورد هجوم قرار داده بودند.

متی پاسخ داد: «به نان خودمان عادت داریم.»

ویرا در حالیکه بر روی بالش‌های ساتن قرمز لمیده بود گفت: «فکر می‌کنم حداقل روزی يك تخم مرغ باید با صبحانه بخورید. صبحانه مدرسه واقعاً عالیست، حبوبات پخته، میوه، تخم مرغ، قلوه، گوشت خوک و من از همه آنها می‌خورم.» متی خنده‌کنان پاسخ داد: «ولی من هرگز نمی‌توانم این همه چیز بخورم، دختر کوچولوی من، سعی نکن مرا عوض کنی. چسای و نان برشته برای من کافیست، برای نهار هم میوه می‌خورم.»

«ولسی رنگ شما خیلی پریده است.»

«برای اینکه در کوهستان زندگی نمی‌کنم، ولی مدرسه تو در کوهستان واقع شده است.»

«ولسی مادر شما احتیاج به هوای کوهستان دارید.»

«به هیچ وجه، کوهستان را دوست ندارم و حتی از آن بی‌مناک هستم. بهمین دلیل از پدرت خواسته‌ام که خود او شخصاً تو را در مدرسه موسوری ببرد و بیاورد. از آن جاده باریک در کنار پرتگاهها خیلی وحشت دارم و متحیرم که چطور در آنجا تصادفی روی نمی‌دهد.»

«برای اینکه مردم خیلی مواظب هستند.»

«حتماً همینطور است.»

زن خدمتکار برای آن دو چای ریخته و نانهای برشته شده را جلوی آنها می‌گذارد. پس از لحظاتی سکوت، متی به خدمتکار گفت: «مشکرم «سایرا» می‌توانی بروی، «ویرا» خودش از من پذیرایی خواهد کرد.»

زن خدمتکار که دستها را به علامت احترام بر روی سینه گذاشته بود، عقب‌عقب رفته و به آرامی از اطاق خارج شد. متی به محض بسته شدن در، از دخترش پرسید:

« بنظر می‌رسد چیزی می‌خواهی به من بگویی ، وگرنه به این زودی از خواب بیدار نمی‌شدی. »

« آری مادر. - سپس مکثی کرده و ادامه داد:

« مادر، آیا من حتماً باید شوهر بکنم؟ »

متی با تعجب چهره دخترش را برانداز کرده و گفت:

« البته ، تو باید حتماً شوهر بکنی. پدرت ترتیب همه کارها را داده است.

این چه سئوالی است که می‌کنی؟ »

« دختران مدرسه که از بمبئی می‌باشند می‌گویند که در این دوره و زمانه

نخود دختر می‌تواند شوهرش را انتخاب کند. »

« واقعاً ، ولی تو از آمار پورهستی نه از بمبئی و پدرت هم یک مهاراجه است

نه یک تاجر بمبئی. »

« ولی جی شاید در انگلستان یا در آمریکا با حتی در بمبئی زن بگیرد. »

« آیا خود جی این را گفته است؟ »

« این موضوع را در نامه نوشته است »

« در این باره با پدرش صحبت خواهم کرد. دوست ندارم عروس آمریکایی

یا حتی انگلیسی داشته باشم. البته غربی‌ها را دوست دارم ولی نه برای وصلت. »

« ولی مادر، آیا جی حق دارد خودش همسرش را انتخاب کند؟ »

« من از این جریان اطلاعی ندارم. »

« در این صورت چرا باید قبل از عبور از آبهای سیاه ازدواج نکند؟ »

« فکر کنم پدرت با این کار موافق نباشد. او عقیده دارد که جوانها نباید خیلی

زود ازدواج کنند. »

« مگر نه این که پدرم خیلی زود ازدواج کرده است؟ »

« بلی »

« چطور من باید خیلی زود عروسی کنم و جی نه؟ »

«عزیزم، برای اینکه تویک دختر هستی و ما مسئول تومی باشیم - ممکن است برای دخترهای جوان ماجراهایی پیش بیاید ولی نه برای پسرها. وقتی دختری ازدواج می‌کند خیال والدینشان راحت‌تر است.»

«مثل تو؟»

«آری، مثل من؟»

«مادر، آیا هرگز از ازدواج متأسف نبوده‌ای؟»

«خبیر - من هرگز به اینجور چیزها فکر نمی‌کنم، این سرنوشت من بوده است که با پدرت عروسی کنم.»

- «از کجا این را می‌دانی؟»

- «این کاری است که شده مگر نه؟»

ویرا متفکرانه مادرش را براندازی کرد. البته برای اونقش سرنوشت غیرقابل انکار بود. با این حال ادامه داد: «ولی از کجا بدانم که راج سرنوشت منست؟»

«واقعاً چنین است. ما سرنوشت تو را با طالع بین در میان گذاشته و عناصر مؤثر در سرنوشت تو را دیده‌ایم و خلاصه همه کارهای لازم را انجام داده‌ایم.»

«همه کارها بجز خواستن نظر من و راج»

- «ولی عزیزم تو او را ملاقات کرده‌ای مگر نه؟ درحالیکه در زمان ما کسی اجازه این کار را نداشت. من پدرت را قبل از عروسی ندیده بودم.»

«ولسی من راج را فقط بك بار دیده‌ام.»

«بنظرت خوش قیافه نیامد.؟»

«چرا، البته از نظر کسانی که آدمهای تنومند را دوست دارند. او باید خیلی پشمالو باشد. حتی توی گوشه‌هایش هم مو روئیده است.»

«ویرا!»

«ولسی مادر، من مردهای پشمالو را دوست ندارم.»

«نونباید به اینجور چیزها فکر کنی.»

متی که سعی می‌کرد خیلی جدی بنظر آید، سینی صبحانه را به کناری زد و دستش را در بیک لگن نقره‌ای شست و در حالیکه آن را با دستمال کتان خشک می‌کرد به صحبت ادامه داد :

«تو مانند دختران هندی خیلی متجدد نشده‌ای و قدر اینکه آینده‌ات از همین حالا مشخص شده و دیگر مانده دختران غربی مجبور نیستی فکرو ذکر را یافتن شوهر کنی، نمیدانی. به من گفته‌اند که دختران غربی از سن چهارده سالگی به بعد فکرو ذکرشان یافتن شوهر است و در نتیجه مسولیت‌های دیگر را کمتر به‌عهده می‌گیرند. در حالیکه والدین تو فکر تو را از این جهت راحت کرده‌اند. راج مناسب توست، هم خوب بارآمده و هم از طبقه توست.

ویرا با شنیدن این جمله به ناگاه چنان از جای جست که ساری‌اش از شانهِ لغزید و به پائین افتاد. وی در حالیکه آنرا با شتاب بالا می‌کشید، گفت :

«مادر، واقعاً چقدر امل هستی، شما خوب می‌دانید که دولت فاصله طبقاتی را از بین برده است.»

« بلی عزیزم این را می‌دانم ولی در عین حال می‌دانم که کار عاقلانه آنست که متوجه تفاوتها بود و با آدم نامناسب ازدواج نکرد.»

«ولی من اگر عاشق کسی شوم حتماً با او ازدواج خواهم کرد و به طبقه او هم کاری نخواهم داشت.»

«در این صورت خیلی بی فکری فعلاً. عزیزم بهتر آنست بروی و تمرین بیانو کنی. دیروز آن قطعه دبوسی را خیلی قشنگ می‌نواختی. تو قبلاً به دبوسی علاقه نداشتی.»

« مثل اینکه می‌خواهی مرا دست به سر کنی. آیساً آن کشیش جوان خوش قیافه قرار است به اینجا بیاید؟»

نگاه مادر و دختر به سردی به هم گره خورد. متی که از جسارت دخترش یکه خورده بود به خود مسلط شد و به خون سردی گفت:

« ویزا تو هیچوقت اینقدر بی تربیت نبودی؟ »

« آیا کشیش بنظرت خوش قیافه نمی آید؟ »

« من هرگز به این چیزها فکر نمی کنم. به علاوه او بزودی اینجا را ترك

خواهد كرد. اخیراً تقاضای انتقال به يك دهكده در پشت تپه را کرده است. »

« آیا پدر این موضوع را می داند؟ »

« بلی، حتی به فرانسیس پل قول داده است که پوست آخرین بیری که شکار

کرده است به محض آماده شدن به او بدهد. »

« بسیار خوب مادر. »

سپس دختر جوان با انگشت خود بوسه ای برای سادرش فرستاده و شتابان

اطاق را ترك کرد و متی را غوطه ور در افکار خود تنها باقی گذاشت.

« قربان آن مرد آمریکائی آمده است. »

جگت که در اطاق کار تماماً سفید و وسیع خود با دیوارهایی پوشیده از تمثال های

بزرگ و عظیم طلایی اجدادش در پشت میز بزرگ اجدادی بسر صندلی تکیه

زده بود، پاسخ داد:

« بگوئید داخل شود. »

پیشخدمت در حال رفتن بود که جگت او را مجدداً خطاب قرار داده و پرسید:

« صبر کن، این آمریکایی چه جور آدمی بنظر می رسد؟ »

« قربان جوان است. »

« دیگر چی؟ »

« قربان چه عرض کنم، او مثل همه آدمها دوپا و دو دست و يك سر دارد. »

« فکر کنم دو چشم هم داشته باشد. »

« پیشخدمت پوزخندی زد و به علامت تأیید خود را تکان داد. »

سپس جگت دوباره دستور داد:

« بسیار خوب بگوئید وارد شود. »

مرد آمریکائی چهره‌ای مهربان، چشمان آبی هوشیار و موهای قرمز کوتاه‌داخت. لبخند آرامی زد و سپس دست راست خود را بسوی جگت دراز کرده و با لحن گرم و مشتاقی گفت:

« می‌بخشید، من باید شما را با چه عنوانی خطاب کنم؟ آقای مهاراجه یا جناب مهاراجه یا چیز دیگر؟ »

« جگت که از قیافه مرد آمریکائی خوشش آمده بود، در مقابل دستی که به‌سوی دراز شده بود، نتوانست بی حرکت باقی بماند و بلافاصله آنرا با گرمی فشرود پاسخ داد:

« هر چه می‌خواهید مرا صدا کنید، خواهش می‌کنم بفرمائید. »

« مرد جوان اطاعت کرده و با لحن جدی ادامه داد:

« ولسی متوجه باشید من می‌خواهم بدانم شما را به چه نامی صدا کنم، می‌خواستم این سؤال را از پیش‌خدمتان بکنم ولی جوابی نداد. آیا باید بگویم صاحب، یا چیزی شبیه آن؟ »

جگت خنده‌کنان پاسخ داد:

« آه نه - به هیچ وجه مسرا صاحب نخوانید. این عنوانی بود که ما برای

انگلیسی‌ها به کار می‌بردیم. »

« بنابراین شما نام فامیلی ندارید؟ »

جگت فکری کرد و پاسخ داد:

« عجیب است، می‌دانید ما مانند شما از نام خانوادگی استفاده نمی‌کنیم. ولی مانند بسیاری از مردم جهان دارای افسانه‌هایی هستیم. به عبارت دیگر ما خود را از اخلاف خورشید و ماه می‌دانیم. دو نام ما عبارتند از سرریان وان‌شی یا نژاد خورشید و شاندر اوایش یا نژاد ماه و من رئیس خاندان سوریاوان‌شی می‌باشم. »

« بنابراین می‌توانم شما را آقای خورشید بنامم؟ »

« هر طوری که مایل باشید.»

مرد جوان خنده‌ای کرد و گفت:

« بهتر است در باره کار صحبت کنیم.»

« بهتر است بگوئید در مورد پیشرفت کارها.»

« البته همینطور است. لطفاً به من بگوئید چرا می‌خواهید در قصر تغییرات

وجود آورید؟»

« جگت در مقابل این سوال چند لحظه‌ای سکوت کرد. او که تا آن موقع

با هیچ کسی حتی با متی درباره طرحی که در نظر داشت صحبت نکرده بود، بالاخره

با لحن قاطعی پاسخ داد:

« حقیقت اینست که قصد دارم کسب و کاری شروع کنم، در این دوره دیگر

نمی‌توان بیکار ماند.»

« آقای... راستی نام شما را به من نگفتماند.»

« مرا برت صدا کنید، برت اسگود.»

جگت که اسم مرد آمریکائی را از قبل می‌دانست، لبخندی زیرکانه زد

و ادامه داد:

« همانطور که می‌دانید پس از سال ۱۹۴۷ دیگر چیز زیادی برای شاهزادگان

هندی باقی نماند، مگر همان اسم و رسم‌شان. در گذشته ما از يك قدرت مطلق

برخوردار بودیم و اشغالگران انگلیسی این سلطه و قدرت ما را محترم می‌شمردند.

ولی در حال حاضر با تشکیل يك حکومت مرکزی ما - البته داوطلبانه - از تاج و

تخت مان دست کشیدیم. وقتی می‌گویم داوطلبانه منظور اینست که ما کم و بیش تغییر

و تحولات جدید را تأیید می‌کنیم، ولی بعضی‌ها مانند نواب بهوپال سرسختی از خود

نشان داد ولی سرانجام خود را کنار کشید. تعدادی از ما نیز بکار داد و ستد، مشاغل

آزاد و کارمندی روی آوردند، يك مهارجه از طریق تولید آب میوه به ثروت هنگفتی

رسیده‌است. مهارجه دیگر بر سفید برای باغ وحش‌های غرب تربیت می‌کند. منطقه

ما تنها جایی است که این حیوان کمیاب یافت می‌شود. من نیز قصد داشتم برای جهانگردان خارجی ترتیب شکار ببر بدهم. البته این شوخی است. بهر حال من نیز بایدکاری انجام دهم. درآمدم به نصف کاهش یافته است ولی مخارجم زیاد است. بساید کماکان از قصر و معابد طبق سنت نگهداری کنم، زیرا کس دیگری بجای من این کار را نخواهد کرد. مخارج مراسم و جشنهای مذهبی و مخارج قوم و خویشها و دیگر افرادی که به نوعی به من وابسته‌اند، نیز به عهده من است. ما بار تمام مسولیت و تعهدات گذشته را بر دوش می‌کشیم ولی درآمدم دیگر کافی نیست، آری وضع ما چنین است...»

جگت لحظه‌ای مکث کرد و به چهره جوان و متبسم آمریکایی که به هیچ وجه بی حوصله بنظر نمی‌رسد خیره شد و ادامه داد:

« اگر پدر من در قید حیات بود، بدون شك توانایی آن را نداشت که خود را کنار بگذرد. شما می‌دانید که ما تقریباً هفتصد مهاراجه داریم که بنا بر وسعت حوزه تحت حکومتشان دارای قدرت تسابل ملاحظه‌ای بودند. لازم بود پس از استقلال، کشور را متحد ساخت ولی در عین حال بایستی وضع این مهاراجه‌ها را نیز در نظر می‌گرفتند. حتی یکی از این مهاراجه‌ها طی مذاکراتی که انجام می‌داد دست به هفت تیر برد. ولی من شخصاً حاضر بودم از قدرتم در این منطقه دست بکشم.

يك قلعه قدیمی در آنطرف آن کوههاست که چیتور نامیده می‌شود و مردم من قسم خورده بودند که تا تصاحب مجدد آن هرگز در آن قدم نگذارند و این کار پس از استقلال صورت گرفت. بدین ترتیب که نخست وزیر به آنجا آمد و طی تشریفات خاصی آنرا به ما پس داد. البته این کار نخست وزیر فقط جنبه نمایی داشت. این قلعه قدیمی چیتور که واقعاً با شکوه است در زمان قدیم پایتخت ایالت من به‌شمار می‌رفت .

برت اسگود با لحنی امیدوارکننده پرسید:

«آیا آن را می‌توان به يك قصر تبدیل کرد؟»

جگت خنده کنان پاسخ داد:

«نه، به هیچ وجه، این قلعه دارد خراب می‌شود . البته قسمتی از آن رامانند

قصر بلعنی تعمیر کرده‌ام.»

برت گفت:

«شاید بتوان آنرا به يك محل توریستی تبدیل کرد.»

جگت ناگهان از جای برخاست و گفت:

«شاید ، شاید من دارم زیادی صحبت می‌کنم. حال ببینم آیا می‌توان قصر

مرا تبدیل به يك هتل توریستی برای آمریکایی‌ها و طبیعتاً برای اروپائی‌ها کرد. نمی‌دانم

چرا اول به آمریکایی‌ها فکر می‌کنم. مثل اینکه منم مثل دیگران هستم...»

سپس باگفتن این جمله به راه افتاد و جوان آمریکایی هم در حالیکه حیرت زده

به چپ و راست و بالا و پائین خیره می‌نگریست او را در راهروهای عربض و

طویل، دالان‌های بی‌انتهای مرمرین، اطاقهای وسیع با کف‌هایی پوشیده شده از پوست

بیر و با دیوارهایی مزین شده به کله‌های بیر همراهی می‌کرد تا بالاخره پرسید:

«آیا زندگی کردن در میان این همه حیوانات درنده وحشتناک نیست؟»

جگت خنده کنان پاسخ داد:

«ابداً، اینها همه برای من تجدید خاطرات گذشته است.»

پس در زیر کله ببر بزرگی که دهانی باز و ترسناک داشت ایستاد و ادامه داد: « این ببر که واقعا باعث زحمت پدرم و من شده بود، اولین شکار من بود. در يك بعد از ظهر پائیزی ما عازم شکار شدیم. باران تازه بند آمده بود. ما بسوی جنگلی در کنار يك دریاچه مصنوعی که توسط یکی از اجداد ما ساخته شده بود پیش می‌رفتیم. در آنجا جزیره‌های متعدد دیدنی و دهکده کوچک ماهیگیران واقع شده است. در داخل یکی از خیمه‌های پدرم مستقر شده بودیم. بارها به ما گفته بودند که ببر بزرگی در حول و حوش جنگل دیده شده است. پدرم به آنها دستور داد که همراهان برای جلب ببر در میان درختان سر و صدا براه بیاندازند و ما هم تنگ بدست عازم پیشروی در میان جنگل شدیم. بنظر می‌آمد تا ظاهر شدن ببر مدت زمانی طول خواهد کشید. آه، آیا می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟

« این ببر مرا به عنوان طعمه می‌خواست. او درست در چند قدمی خیمه ایستاده و من دو مردمک چشمان سبز براق و در عین حال خون‌آلود او را در فاصله نزدیک خود می‌دیدم. او کمین کرده و آماده جهش بر روی من بود. فرصت اندکی برای نشانه‌گیری داشتم ولی بالاخره توانستم او را هدف قرار دهم. واقعا که خیلی مهیج بود. »

« شما این کار را مهیج می‌دانید؟ »

« البته، ولی باید خیلی خونسرد بود. از شکار لذت می‌برم خیلی هیجان‌آور است و برای همین آنرا دوست دارم. پسر من نیز با من به شکار می‌آمد، ولی باید اعتراف کنم که او متأسفانه از شکار خوشش نمی‌آید. »

هر دوی آنها صحبت کنان از سالن‌ها و راهروهای بی انتهای قصر قدیمی می‌گذشتند. اسگود لحظه‌ای توقف کرده پرسید:

« آیا تا به حال طول این قصر مرمین را اندازه گرفته‌اید؟ »

« بلی. فقط در حدود چهارصد متر است و تمامی آن از مرمر است. پایه‌های این قصر در زیر آب دریاچه از سنگ خارا ساخته شده است و استحکام آن ایندی

است. اجداد من هرگز تصور نمی کردند که روزی نوع زندگی آنها تغییر کند و لحظاتی پیش می آید که خود من نیز اینطور فکر می کنم.»

جوان آمریکایی با لحن گرم و صمیمانه ای گفت:

«ولی همه چیز عوض می شود. و این خیلی بهتر است زیرا باعث می شود که کارها

جلو برود.»

جگت با لحن قاطعی گفت:

«امیدوارم که این اظهار نظر در مورد کاری که می خواهم انجام دهم

صدق کند.»

آنها از چند پله مرمرین در کنار دریاچه پائین رفته و در زیر سایبان اسکله ای

ایستادند. جگت ادامه داد:

«قایق‌ها در اینجا لنگر می اندازند و قایق موتوری من نیز اینجاست.»

دو قایقران ظاهر می شوند و با گذاشتن کف دستهایشان بر روی پیشانی به آنها

سلام می کنند جگت و برت در داخل یک قایق موتوری نشسته و قایق بلافاصله از

ساحل فاصله می گیرد. جوان آمریکایی که پشت سر خود نگاه می کرد فریاد کنان گفت:

«آه، خدای من، چه منظره‌ای! این قصر مرمرین درست مانند خانه

عروسک‌هاست. شما گفتید که صدها قصر نظیر آن وجود دارد.»

«تمام مهاراچه‌ها یک یا چند قصر مانند این دارند.»

«چه کسی مخارج آنها را پرداخت می کند؟»

«مردم»

«چه مردم صبوری!»

«خوشحالم که وضع دیگر چنین نیست. به غیر از قسمتی که اقامتگاه

شخصی من است، دیگر قسمتهای قصر بر روی عموم باز است. پس از فوت پدرم

من آنرا وقف شهر کردم. در حقیقت هیچکس نمی داند با این قصر چکار کند. مردم

برای بازدید از آن می آیند و راهنماها نیز بدین ترتیب امرار معاش می کنند.»

« ولی این قصر برای جهانگردان خیلی عالیست. »

آنها لحظاتی چند درحالیکه قایق موتوری آب آرام دریاچه آبی رنگ را زیر آسمان نیلگون می شکافت به بکذبگر خیره شدند. صدای مرتب ضربات رخت کوبها از فاصله دور به گوش می رسد. زنها درحالیکه بر روی پله های مرمرین دروازه شهر در کنار دریاچه نشسته بودند، پارچه های کتانی را ذر آب انداخته، سپس آنها را بر روی سنگ ها مچاله و با چوبهای کوچکی بر روی آنها می نواختند.

جگت به ناگاه بانگی بر آورد:

« آنجا، آنجا را می خواهی تبدیل به يك هتل کنم؟ »

اسگود به سمتی که جگت اشاره می کرد سرش را برگردانده و در میان آب نیلگون و شفاف دریاچه کوه مرمرین سفید رنگی را دید که از دل آب بیرون آمده و سر به آسمان کشیده بود.

اسگود با هیجان سوت کوتاهی زد و گفت:

« احسنت، بی نظیر است، واقعاً تماشایی است. »

از هم اکنون می توانم توصیف این قصر را در بروشورهای مصور جهانگردی تصور کنم: دریاچه، قصرها کوهها و دشتهای طلایی، شکوه و عظمت گذشته آن، آسایش و راحتی در محیطی بی نهایت زیبا؛ آب و هوای مطبوع در تمام سال، رفت و آمد از طریق فرودگاه دهلی، از احمدآباد و بمبی بوسیله راه آهن و جاده. غذاهای اروپائی و راجستانی. رادیسو و تلویزیون در تمام اطاقها، قایقرانی، ماهیگیری، اسکی روی آب و خانه قایقی. »

سپس به طرف جگت برگشت و پرسید:

« امیدوارم کرو کودیل در اینجا نباشد. »

« متأسفانه وجود دارند. »

اسگورد با حرارت گفت:

« می توان آنها را ازین برد. به محض آمدن برق کرو کودیل باقی نمی ماند. »

« ساکنین اینجا با کشتن آنها مخالفت خواهند کرد آنها معتقد هستند کشتن این

کروکودیلها شگون ندارد.»

«ولی فکر کنید اگر کروکودیل سر یک توریست را زیر دندانهای خود خرد کند، آیا این رامی توان پای خوش شانسى گذاشت؟ فعلا در مورد این حیوان صحبت نمی کنم حداقل می توان آنها را در يك گوشه دور افتاده دریاچه محصور کرد. توریستها هم می توانند به آنها غذا بدهند، این هم خود نوعی سرگرمی است.»

جگت گفت:

« بالآخره رسیدیم.»

موتور قایق خاموش شد و قایق ران طنابی را در حلقه‌ای که بر روی يك سکوی مرمرین استوار شده بود، گره زد. برت اسگود خود را در مقابل پلکان عریض مرمرینی یافت که به يك در سه لنگه برنز مشبك کسه به پارچه تور ظریفی می نمود، منتهی می شد. جگت و همراهش از پله بالا رفته و این در را پشت سر گذاشتند. نگهبان پیری به علامت احترام کف دستها را بر روی پیشانی گذاشته و در مقابل آندو تعظیم کرد، سپس آندو وارد ایوان مسقف وسیعی شدند که ستونهای مرمرینی آنرا احاطه کرده بود و در فراسوی این ایوان عظیم، حیاط بزرگی پوشیده شده از علفهای هرزه، با نهرهای خشکیده و درختان تکیده و تشنه دیده می شد. فواره ها همگی از کار افتاده بودند، پرندگان با ورود این میهمانان ناخوانده به جنب و جوش در آمدند. اسگود که هر لحظه بر هیجانش افزوده می شد جگت را کماکان دنبال می کرد.

«آه، از همین حالا می توانم منظره آینده اینجا را توصیف کنم: فواره آب، صدای زمزمه آب در هر گوشه و کنار و انعکاس نورهای غیر مستقیم بر روی سنگهای شفاف مرمرین... محل بار در آنجا... سالن رقص - چه سالن زیبایی! - در اینجا...»

اسگود با گذاشتن اولین قدم به حیاط با نگهبان پیری مواجه شد که با عجله خود را به او رساند و در حالیکه گوشه کت او را بسوی خود می کشید، به زبان هندی چیزهایی گفت و جگت نیز بلافاصله گفته‌های او را ترجمه کرد.

« نگهبان می گوید که دو مار کبرای پیر دارند در حیاط شیر می خورند . در این ساعت به آنها غذا داده می شود. »

اسگود که اندکی وحشت زده شده بود، عقب عقب رفت و وارد ایوان شد و گفت :

– مار کبرا، آنها نمی توانند اینجا باشند، باید آنها را از بین برد.
جگت مکئی کرد و سپس گفت:

« مدتهاست که آنها اینجا زندگی می کنند. آنها شانس می آوردند. »
اسگود قاطعانه گفت:

« نه، آنها برای ما شانس نمی آورند. فقط صبر کنید تا يك توریست توسط یکی از آنها بلعیده شود و آنوقت شما مورد تعقیب قانونی قرار خواهید گرفت. نه، آنها باید کشته شوند. هر دوی آنها به هم خیره شده بودند. جگت که بالاخره تصمیم اش را گرفته بود اظهار داشت:

« باشد آنها را به جزیره دیگری خواهیم برد. در ضمن باید بگویم که امروز من با شما بر نمی گردم. »

بدین ترتیب آنها تمام روز را در قصر دریاچه گذراندند و ناهار را هم که برایشان برده بودند در همانجا خوردند. آندو بدون لحظه ای فراغت صفحات زیادی را با نقشه و ارقام گوناگون پر کرده بودند. تا اینکه بالاخره اسگود با لحن بسیار صمیمانه ای پرسید:

« شب را که خیال ندارید در اینجا بگذرانید؟ حتماً باید کمی استراحت کنید. »

« باید کمی فکر کنم و اینجا در وسط دریاچه بهترین نقطه است، زیرا کاری

که در صدد انجام آن هستم کم کاری نیست. می گویند که برای کاری این چنین مهم باید خود را از طریق معنوی تقویت کرد. مثلاً فقط در نظر بگیرد که جابجا کردن این مارهای کبرا چه کار سختی خواهد بود. قرنها است که این مارهای کبرا در این قصر زندگی کرده اند. »

« به هر حال اگر از نظر مادی آمادگی دارید ، دیگر با شما کاری ندارم. فکر می‌کنم در حدود یک ربع میلیون دلار باید خرج شود. انجام چنین کاری در آمریکا نیاز به چندین میلیون دلار دارد. ولی اینجا با مزدهای بالای آمریکا قابل مقایسه نیست. »
 « البته یک سلسله کارهای اداری و تشریفاتی نیز باید انجام شود. مطمئناً تمام مجوزهای لازم را خواهم گرفت. ولی بهتر است شرکت شما سود ما را از هم اکنون مشخص و تضمین کند. »

« به عنوان تضمین من چیزی از هم اکنون قول نمی‌دهم. باید توریست‌های آمریکایی را متقاعد ساخت که به این گوشه دور افتاده بیایند. از نظر من آنها به هر جای دنیا می‌روند، به شرطی که هتل خوب پیدا کنند. اگر اطاق خواب راحت و بارنیز جوی آبگرمی آنها باشد، هیچ جا برای آنها دور افتاده نیست. البته باید سرگرمی‌هایی هم وجود داشته باشد. »

جگت پاسخی سؤال نداد . او می‌دانست که در نزد آمریکایی‌ها این موضوع طبیعی است و راجع به آن اطلاع داشت ولی ترجیح می‌داد به آن فکر نکند. اجتناب می‌ورزید. او از جواب دادن به اسگود طفره رفت و فقط گفت:

« قایق شما را تا ساحل خواهد برد . اتومبیل من در آنجا منتظر شماست. ما فقط یک پرواز در روز داریم البته به من قول داده‌اند با آمدن مشتری‌ها، دو پرواز در روز داشته باشیم. اگر هواپیما تکان خورد، نگران نشوید، این یک هواپیمای قدیمی و یسکونت است. به هر حال سابقه سقوط آن بمراتب از جت‌های شما کمتر است
 اسگود که با دقت به صحبت‌های مهاراجه گوش می‌داد گفت:

« متشکرم عالیجناب، من تمام اطلاعات لازم را تا آخر ماه جاری جمع‌آوری خواهم کرد. یک سؤال دیگر- آیا تعداد اطاق‌های هتل آنقدر خواهد بود که درآمد کافی داشته باشید؟ بنظر می‌رسد شما قصد دارید بیشتر فضا را به سوئیت‌های لوکس اختصاص دهید. »

« برای اینکه من مشتری‌های لوکس می‌خواهم. می‌خواهم تمام سوئیت‌ها توسط

مشتریهای گرفته شود که به اینجا می آیند فقط به دلیل اینکه در فشنگترین هتل در زیباترین کشور جهان اقامت کنند.»

اسگود خنده بلندی از روی رضایتمندی کرد و گفت :

« پس بایسد آنها را از نیش پشه حفظ کنید.»

« در اینجا پشه یافت نمی شود . دریاچه مملو از ماعی است. در گذشته ماهیها را برای اجداد من صید می کردند و بزودی این ماهیها نصیب مشتریهای آمریکایی هتل خواهند شد.»

« قبول می دهم که به يك موفقیت چشمگیر خواهید رسید.»

آندو دستهای همدیگر را فشرده و نگاه جگت دور شدن قابچ کوچک را بر روی آبهای طلائی رنگ غروب آفتاب دنبال می کرد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و او به نساگهان دستخوش يك احساس تنهایی شدید شد . در حالیکه تاریکی و ظلمات بر روحش پنجه افکنده بود ، او خود را در آستانه يك زندگی جدید می یافت. تا آن موقع زندگی انحصاری اجداد خود را بر اساس ثروت، قدرت، سرگرمی و احترام دیگران دنبال کرده بود. اکنون قدرت ونیمی از ثروتش را از دست داده بود و اگر می خواست بخشی از این قدرت را حفظ نماید حتماً می بایستی متکی به شخصیت، استقامت و تلاش شخصی خود می شد، زیرا دیگر نمی توانست بدون محابا زندگی مرفه، جسورانه و خود خواهانه اجداد خود را داشته باشد. در زمان پدر یا پدر بزرگش اگر مهارجهای دختر زیبایی را در خیابان می دید، فقط يك اشاره او کافی بود تا این دختر را تصاحب نماید. آنها اینکار را به تقلید از مهاجمین مفل می کردند. مهاجمین مفل در شمار زنان خیلی حریص بودند، بطوریکه زنان هندو به هنگام خروج از منزل به ناچار صورت خود را می پوشانند. البته در حال حاضر دیگر نیازی به پوشاندن صورت نبود، با این حال خاطرات گذشته در قلب زنان هنوز ریشه داشت. حتی شاید در قلب منی! البته او موها و صورتش را نمی پوشانید، ولی احساسات خود را همیشه کتمان می داشت و هرگز به همسر خود اظهار عشق و علاقه نمی کرد. طی تمام سالهای

زندگی مشترکشان هرگاه جگت خواسته بود پرسشی در باره عشق کند، همسرش به نحوی از پاسخ دادن شانه خالی کرده بود. و اگر از همسرش پرسیده بود:

«آیا مرا دوست داری؟»

او فقط جواب داده بود:

«چرا آنچه را که میدانی باز از من می‌پرسی.»

جگت مطمئن بود که متی طرح تبدیل قصر را به يك هتل لوکس تأیید خواهد کرد. وی هیچگاه بر خلاف شوهرش نظری نمی‌داد و اگر با او موافق نبود فقط سکوت کرده و به دنیای خود پناه می‌برد، دنیایی که جگت به آن راه نداشت. عزت جویی متی او را نیز دچار تنهایی کرده بود. و او نیز به این تنهایی عادت کرده و برای جبران آن به فعالیت‌های دیگر به خصوص شکار بیر روی برده بود. هیچ چیز به اندازه شکار بیر برای او لذتبخش نبود. ولی او اکنون خود را در مقابل يك احساس تنهایی تازه‌ای می‌یافت. تمام شاهزادگان و هم‌ردیفانش نیز با این نوع تنهایی آشنا بودند، شاهزادگان و شاهان بدون تاج و تخت و رهبران بدون قدرت. در سکوت قصر مرمرین او خود را فقط در میان ارواح می‌یافت. در اینجا بود که پدر بزرگ و سپس پدرش تعطیلات ابدی را می‌گذرانند. جگت دوران کودکی خود را هنگامیکه زنهای جوان با ماری‌هایی به رنگهای تند در اطاق‌ها و راهروها به اینطرف و آنطرف می‌رفتند، بخاطر می‌آورد و طنین آواز و خنده‌های آنها را می‌شنید. مادر و مادر بزرگش با بزرگواری بسیار حضور این مخلوقات جوان را تحمل می‌کردند، زیرا آنها از موقعیت محکم و استوار خود مطمئن بودند. آنها عقیده داشتند که سرگرم کردن مردها کار آسانی نیست، پس چه بهتر که این دختران جوان برای ایجاد سرگرمیهای متنوع بیایند و سپس بروند. زندگی خانوادگی برای آنها مفهومی ابدی داشت. ولی این وضع دیگر چنین ادامه نیافت. پدر بزرگها و والدین همه در گذشته بودند و با رفتن آنها، نوع زندگی آنها نیز به خاک سپرده شده بود. هلفهای هرزه تمام سطح باغ را پوشانده و پیچک‌ها تمام دیوارهای مرمرین را پر

کرده بودند و پرندگان بسیار در گوشه و زوایای گنج بری‌ها آشیان کرده بودند. آری، فقط جگت باقی مانده بود و او باید نوسازی را شروع می‌کرد. وی با خود زمزمه کرد: « همه چیز عوض می‌شود و شاید خود من. »

هوا رو به تاریکی می‌رفت و جگت با شنیدن صدای موتور قایق که به دنبال او آمده بود احساس آرامش کرد. به هنگام سوار شدن در قایق خورشید به تدریج در افق سرخ قام و بنفش رنگ فرو می‌رفت.

هنگام صرف شام، متی و جگت در دوسوی میز بزرگی نشسته بودند. متی صبحانه را به تنهایی صرف می‌کرد و ناهار را نیز ندرتاً با یکدیگر می‌خوردند ولی شام را غالباً با هم بودند. متی در انتهای این سیز بزرگ هیچگاه خود را اینقدر کوچک نیافته بود. این میز عظیم الجثه بطور یکپارچه از تنه درخت ساج در حدود سه قرن پیش درست شده بود. البته دیگر چنین درختهایی یافت نمی‌شد. جنگلهای انبوه و دست نخورده آراکان، بیرحمانه مورد بهره برداری قرار گرفته بودند. و آخرین درختهای صد ساله آن بر پشت فیله‌ها حمل می‌شد. یک چلچراغ بزرگ با شاخه‌ها و آویزهای بسیار که توسط پندر بزرگ جگت از بوهم چکسلواکی آورده شده بود سالن‌های ناهار خوری را روشن می‌کرد. سر پیشخدمت که اهل «گوا» بود همراه با دو پیشخدمت دیگر از آقاویانوی قصر پذیرائی کرده و سپس در پشت پلاوانی از چوب آبنوس مشکی که خاتم کاری شده بود می‌ایستادند تا ضمن نظارت بر میز شام در صورت لزوم ظاهر شوند.

جگت در حالیکه مشغول صرف برنج و کاری بود سکوت را شکست و از

متی پرسید:

« امروز چکار کردی؟ »

او این سؤال را بقدری آهسته کرد که گویی با خودش صحبت می‌کرد.

همسرش نیز به همان آهستگی پاسخ داد:

« به، جی، نامه نوشتم. و این آخرین نامه من است، زیرا اوطی هفته آینده

برای تعطیلات به اینجا خواهد آمد. »

«البته، این موضوع را می‌دانم. به نظر تو بهترین تعطیلات را چگونه بگذرانند؟» متی فکری کرده و پاسخ داد :

«بهتر است از پسر فرانسیس پل، بخواهیم او را اندکی بکار وادارد. البته کیش قصد دارد برای تبلیغ دوزد بومیان اقامت کند، ولی اگر از او بخواهیم می‌تواند تابستان را هم در اینجا بگذرانند.»

«اوجه چیزی به پسر ما یاد خواهد داد؟»

«شاید به تواند به جی برای تکمیل زبان انگلیسی کمک کند.»

«جی انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کند.»

«ولی فکر نمی‌کنی لهجه او هندی است؟»

«او یک هندی است.»

«جگت این را من خوب می‌دانم، ولی در خانواده ما انگلیسی را با لهجه

آکسفورد صحبت می‌کنند و این روزها کمتر فرصتی داریم تا انگلیسی سطح بالا صحبت کنیم.»

متی به خوردن دسری که سرپیشخدمت در کاسه کریستال آورده بود ادامه می‌

داد و به نظر می‌رسید که جگت دیگر به حرفهای او گوش نمی‌داد. متی بالاخره ادامه داد :

«امروز «ویرا» سوال عجیبی از من کرد.»

جگت با شنیدن نام دخترش سرش را بلند کرده پرسید:

«چه سوالی از تو کرد؟»

«سوال کرد آیا بایستی حتماً با مردی که انتخاب کرده ایم ازدواج کند.»

«از «راج» خوشش نمی‌آید؟ در این صورت خیلی احمق است.»

«چطور می‌تواند از او خوشش بیاید، در حالیکه او را نمی‌شناسد؟»

«او «راج» را دیده است.»

« ظاهرأ یکبار ملاقات کافی نبوده است. »

جگت بشقابش را به کناری زدو گفت:

« چطور می تواند مردی را قبل از ازدواج بشناسد؟ تمام آشنایی های بین دو

جنس مخالف خیلی سطحی است. »

« آیا می خواهی با او صحبت کنم؟ »

« آه، نه، اینکار خیلی مشکل است. »

« آیا در این مورد با «جی» صحبت کرده ای؟ »

« در چه موردی؟ »

« در باره ازدواج - یا اصولا در باره زنهار. »

« چرا من باید صحبت کنم؟ شاید او بهتر از من در باره این چیزها بداند. »

متی با آرامش ولی اندکی تعجب زده پرسید:

« آه، جگت، چرا بعضی وقتها اینقدر منفی می شوی؟ »

سپس هر دوی آنها خنده کنان از پشت میز ناهار خوری برخاسته و به ایوان

رفتند. جگت در پاسخ سوال متی گفت:

« عزیزم من میدانم درباره چه چیزی دارم صحبت می کنم. » حقیقت اینست

که هیچگاه چیز زیادی تا قبل از ازدواج بانو نمی دانستم. روابط خارج از چارچوب

ازدواج ارزشی ندارد و خیلی سطحی می باشد. رشته ارتباط پدرم بازنهای دیگر هیچ

دوامی نداشته است مگر تنها آن رشته ای که او را به مادرم پیوند می داد و به همین

دلیل است که حرص و آزار او برای داشتن حرمهای وسیع برای من ایمن چنین گران

تمام شده است. پولهایی که او خرج کرد الان می توانست کمک بزرگی برای ما

باشد. راستش من هنوز در يك مسورد با تو صحبت نکرده ام. ولسی همین امروز

يك آمریکایی برای ملاقات من آمده بود. ماه گذشته با این شخص در دهلی

آشنا شدم.

متی، عقیده تو در باره تبدیل قصر دریاچه به یک هتل لوکس چیست؟»

متی از جای نیم خیز شده و با تعجب پرسید:

«جگت منظورت چیست؟»

«عزیزم ما نمی‌توانیم فقط با آنچه که دولت در اختیارمان می‌گذارد زندگی کنیم و بعلاوه باید از این فامیل عریض و طویل نیز نگهداری کنیم، دختر دایی‌ها و دختر عموها، دایی‌ها و عممهای پیر که تاکنون در زندگی دست به سیاه و سفید نزده‌اند و اگر روزی از آنها بخواهیم که کار کنند خود را حمایی می‌بازند. به علاوه نگهداری این قصر هم مطرح است. فکر کردم با قصر دریاچه تجربه را شروع کنیم و اگر موفق شدیم، دیگر قصرها را نیز تبدیل به هتل می‌کنیم. فراموش نکن که «آمارپور» یکی از زیباترین نقاط جهان است. فعلا از این شخص آمریکایی کمدر دهلی ملاقات کردم بگویم. او برای یکی از بزرگترین شرکتهای متخصص هتل‌داری کار می‌کند و قصد دارد یک هتل در بمبئی باز کند. او درباره این هتل صحبت می‌کرد که یکبار به ذهنم رسید که من هم می‌توانم یک هتل باز کنم. به هر حال خوشبختانه کارت خودش را به من داده بود و من نیز به او تلفن کردم و او امروز به اینجا آمد. ما تمام روز را در قصر دریاچه گذرانیدیم و تمام مسائل مربوط به تغییر و تبدیل قصر را بررسی کردیم. این آمریکایی عقیده دارد که طرح تبدیل قصر منافع بسیاری نصیب ما خواهد کرد. وی به زودی طرح را همراه با سیزان مخارج برای من خواهد آورد.»

متی که سرا پا گوش بود، اظهار داشت:

«فکر نمی‌کنم آمدن افراد غریبه به اینجا برای من جالب باشد.»

«چرا نه؟ تو همانطور که هستی باقی میمانی. مشتریها از تماشای یک مهارانی

واقعی «آمارپور» لذت خواهند برد.»

«یعنی می‌خواهی بگویی من هم جزو دیدنیها خواهم بود؟»

«نه، عزیزم، مقصودم اینست که تو همانطور مانند گذشته به عنوان یک بانوی

برجسته «آمارپور» به زندگی‌ات ادامه خواهی داد.»

صحبت آنها با ورود سرپیشخدمت که برای آنها عرق گل آورده بود قطع شد. سرپیشخدمت گرچه صحبت‌های آنها را شنیده بود با این حال با خونسردی و بی تفاوتی از آنها پذیرائی می‌کرد. وی که صندل به پا داشت، آرام می‌آمد و می‌رفت ولی در همین حال از خود می‌پرسید:

«نتیجه آمدن غریبه‌ها به اینجا چه خواهد بود؟»

تا اینکه وقت آن رسید که کف دستهایش را بر روی پیشانی نهاد و درحالی‌که عقب عقب می‌رفت از ارباب و بانوی خود آنقدر فاصله گرفت تا به دنیای خاص خود پناه برد، دنیای «رودریگوئز» از اهالی «گوا»
وی سالها قبل با دختر جوانی از «گوا» ازدواج کرده بود. يك سال بعد همسرش و بچه هر دو سر زار رفتند.

درد و غم فقدان همسر از يك سو و نهرت از ارباب از سوی دیگر رودریگوئز را مجبور ساخت که کار خود را رها کند. او قبل از کار کردن در مغازه، در مدرسه کاتولیک‌ها درس خوانده بود. رفتار خشن صاحب مغازه که مشروب بسیاری می‌نوشید و توهین‌های او به زنان هنسی برای «رودریگوئز» دیگر قابل تحمل نبود، به همین علت به خواهرش دستور داده بود که هیچگاه در حول و حوش مغازه ظاهر نشود و پیغامی نیز برای او نیاورد. او از مرد پرتغالی به عنوان خوك چاق نام برد.

اگر «رودریگوئز» تحصیلاتی نداشت شاید کمتر از آن وضع و گردن کلفتی‌های صاحب مغازه رنج می‌برد، ولی او به مدرسه رفته و درباره گذشته‌های او و اینکه هیچ چیز در آن موقع نمی‌توانست جبران گذشته‌ها را بنماید، بسیاری دانست. او در کتاب‌ها درباره چگونگی مستعمره شدن «گوا» به دست پرتغالی‌ها بسیار خوانده بود. هنگامیکه انگلیسی‌ها به هندوستان استقلال دادند، پرتغالی‌ها حاضر به ترك «گوا» نشدند و این به علت رقابت اسپانیا و پرتغال از قرن‌ها پیش در آنجا بود. کریستف کلمب به هنگام رسیدن به قاره دیگری اشتباهاً فکر کرده بود که هند را یافته است و همین اشتباه انگیزه گسترش طلبی

اسپانیا و پرتغال شد. پرتغال که همیشه به اسپانیا حسادت می‌ورزید، هتیت‌های بسیاری برای پیدا کردن راهی بسوی هند، سرزمین سنگهای قیمتی و ادویه فرستاده بود. ولی پاپ که از جنگ میان ملت‌های رقیب وحشت داشت، یکسال پس از پیاده شدن کریستف کلمب در آن قاره ناشناخته، دنیا را به غیر از اروپا به دو قسمت تقسیم کرد؛ بدین ترتیب که پاپ یک خط خیالی از شمال به جنوب در چند کیلومتری غرب مجمع‌الجزایر آזור کشید و از طریق سندی مهر شده اعلام داشت که پرتغالی‌ها مالک تمام سرزمین‌های مشرقین - یعنی غیر مسیحی‌ها - در شرق این خط و اسپانیولی‌ها نیز صاحب تمام سرزمین‌های غرب این خط خواهند بود. بر اساس چنین تقسیم‌بندی، «گوا» در قسمت غربی هند، تحت سلطه بیگانگان قرار گرفت. ولی پرتغالی‌ها حتی پس از استقلال هند از پس دادن آن خود داری کردند تا روزی که نخست وزیر محبوب هند، نهرو، پرتغالی‌ها را مجبور به پس دادن «گوا» کرد. بدین ترتیب با آزادی «گوا» و انضمام مجدد آن به هند، «رودریگوئز» نیز از طریق خورن گسشت در روزهای جمعه و استنکاف از اعتراف استقلال خود را اعلام داشت.

ولی مخفی نگهداشتن این نوع اعلام آزادی با بودن کشیش انگلیسی در حول و حوش قصر کارچندان آسانی نبود، با این حال به عادت معمول با بی تفاوتی از کشیش پذیرائی می‌کرد. «رودریگوئز» در حدود سی سال پیش به هند آمده بود و بیست سال بمود که «رودریگوئز» در خدمت مهاراجه «آماپور» کار می‌کرد. ترك «گوا» از آن جهت بمود که بالاخره يك روز حاضر نشده بمود پیغام آن «خوك چاق» را به رفیق‌اش برساند، و در نتیجه پیاده عازم بمبئی شده بود. بمبئی نیز در يك خانواده پارسی‌مستخدم شد و در آنجا بمود که مورد توجه و عنایات مهاراجه پیر قرار گرفت.

این مهاراجه عاشق دست پخت «رودریگوئز» بخصوص کاری بره او بود و بدین ترتیب او را در قصر «آماپور» استخدام کرد و طی بیست سال اقامت در قصر

فقط خنا می‌دانست که این سرپیشخدمت شاهد چه رویدادهایی در قصر بوده است. اکنون نیز خدا می‌دانست که چه اتفاقاتی در قصر روی خواهد داد. رودریگوتز که قلباً با اقدامات دهلی علیه شاهزاده مخالف بود، احترام به مهاراجه را تا هنگام مرگ لازم و واجب می‌دانست.

آن شب رودریگوتز برای مستخدمینی که دور او بر روی زمین چمباته زده بودند چنین تعریف می‌کرد:

« به هر حال وقتی که ارباب می‌گویند قصد دارد در قصر دریاچه را بر روی هر غریبه‌ای که پول دارد، باز کند، نمی‌توان چیزی گفت. خوشبختانه این قصر دریاچه است، نه قصر جزیره، جائیکه شاه جهان کبیر سالهای تبعید را در آن گذرانده و در همانجا بود که فکر ساختن تاج محل به یاد بود زنش که هنگام تولد چهاردهمین فرزند زندگی را بدرود گفته بود، به ذهنش خطور کرده بود.

« بنظر من نباید اجازه دهیم که غریبه‌ها به اینجا بیایند. پنارصد سال پیش پرتغالی‌ها در غرب هندوستان لنگر انداختند و مانند زالو به جان سرزمین «گوا» افتادند تا خون آنرا بمکند و ما قادر به آزاد کردن خود از چنگک آنها نبودیم.

« اولین نفر آنها به نام «آلبوم کودک» که خود را معاون شاه مشرق زمین می‌نامید، هزاران نفر از هموطنان ما را کشت و خاطره نفرت انگیزی از خود بجای گذاشت. به شماها بگویم که این خارجی‌ها در ابتدا به صورت بازرگان وارد می‌شوند و سپس به عنوان فاتحین باقی می‌مانند. آه که جناب ارباب، مهاراجه، واقماً شیطان را به نزد ما دعوت می‌کند! »

رودریگوتز سپس آه عمیقی کشیده و به ماه شب اول که لافر و پریده رنگه همانند کاسه‌ای خالی از بالای قصر ظاهر می‌شد نگاهی انداخت و به خود گفت که خسته است و بایستی به رختخواب برود و تنها بخوابد. او پس از فوت همسرش دیگر ازدواج نکرده بود.

«ویرا» در باغچه گل‌های رز قدم می‌زد، بنظر می‌رسید که از تعطیلات طولانی خسته شده است ولی با این حال حوصله بازگشت به مدرسه را نداشت. البته دلش برای دوستانش تنگ شده بود، ولی همین دوستان نیز برخی اوقات به معنای واقعی او راد لخور می‌کردند. دو ماه باقیمانده بود تا دیلم بگیرد و یک ماه پس از دریافت دیلم نیز ازدواج می‌کرد. در فاصله این یک ماه بایستی ساری‌های بسیاری از کراچی و بنارس می‌خرید و هم‌بطور جواهرات زیاد، لوازم خانه و اثاثیه. او هم مایل به عروسی بود و هم نبود. البته شب و روز به «راج»، این مرد جوان آراسته از بسی فکر می‌کرد، اما در عین حال از او می‌ترسید.

او پسر یک شاهزاده لمبیدی بود ولی این پسر، عنوان شاهزادگی خود و قدرت و اعتبار پدرش را مورد تمسخر قرار می‌داد. «ویرا» در اولین ملاقاتش با «راج» از رفتار جالب و قاطعانه او خیلی خوشش آمده بود ولی مطمئن نبود که او را واقعا پسندیده است.

وی به «ویرا» اعتراف کرده بود که پدرم این روزها لباسهای نخی بجای لباسهای ساتن در منزل می‌پوشد تا به اصطلاح طبق روشهای امروزی صرفه‌جویی کند ولی دگمه‌های این لباسها همچنان از سنگهای درشت الماس می‌باشند. او نمی‌تواند حتی تصور این را بکند که دگمه از چیزی بجز الماس می‌تواند باشد. آیا می‌دانی یکی از دوستان من که نویسنده است این شاهزادگان را به چه عنوان نامیده است؟
فیصل‌های ثووال با بارها جواهر.

«ویرا» در پایان گفتمای «راج» گفته بود:

«آه، البته درست است، پدر تو با سایرین فرق دارد. او در انگلستان بوده است

و انگلستان تمام مردم بخصوص هندی‌ها را عوض می‌کند. ما پس از اقامت در انگلستان دیگر مثل سابق نمی‌توانیم باشیم. من این موضوع را تجربه کرده‌ام. اگر مرا قبل از رفتن به انگلستان می‌شناختی هرگز دلت نمی‌خواست با من روبروشوی. واقعا وحشتناک بنظر می‌رسیدم، فکر کن منی حتی «دوتی*» می‌پوشیدم.

«ویرا» لبخندی طعنه‌آمیز زده و پرسیده بود.

«از کجا می‌دانی حالا دلم می‌خواهد تو را ببینم؟»

راج که لبخند از چهره‌اش محو شده بود با لحن خشکی پرسیده بود :

«امیدوارم این را جدی نمی‌گوئی. من معتقدم که تو واقعا زیبا هستی. البته خیلی خوب است که شاهزادگان به ملت پیوسته‌اند. پسر یکی از دوستانم که دارای نود و نه فیل است، اخیراً همهٔ این فیلها را به جز سه‌تای آنها را که خیلی می‌پسندید به دولت بخشیده است. پسر دوست دیگرم که يك نظامی است تمام دویست زن هندی و صیغه‌ای خود را همراه خود به يك مهمانی برده و به مدت دو روز در منزل هم‌زمان اقامت کرده بود. پدر دوستم گفته بود که آن زنهای بیچاره از خانه کم بیرون می‌روند و البته شایع است که این زن‌ها در حال حاضر به هیچ وجه از خانه بیرون نمی‌روند.»

«ویرا» که این گفته‌های «راج» را به خاطر می‌آورد، لبخند شیرینی بر لب آورد.

آری، «راج» را به راحتی می‌توان دوست داشت. ولی آیا او هیچگاه عاشق راج می‌شد؟ دوستانش در مدرسه درباره عشق صحبت زیاد کرده بودند. آنها درباره آدمهای معروف هالیوود زیاد خوانده و مساجراهای عشقی ستارگان غربی برایشان

۱. dhoti: پارچه‌ای اغلب به رنگ سفید و از جنس لمل که آنرا مردها در هندوستان

بجای لباس دور بدن خود می‌بندند.

۲. عنوان نواب حیدرآباد هند در گذشته.

رویا انگیز بود.

البته این موضوعها فقط جنبه خواب و خیال داشت و این نوع عشق‌ها در سرزمین هند یافت نمی‌شد. ولی عشق همانقدر که شیرین بود برخی اوقات دردناک هم می‌شد. اگر او به خود اجازه می‌داد که عاشق «راج» شود و این عشق از جانب او بدون پاسخ می‌ماند، عاقبت او چه بود؟ حتی تصور این موضوع برایش غیر قابل تحمل بود. در این صورت امکان داشت خودش را به دریاچه بیندازد.

در این لحظه در حالیکه دست‌ها را به زیرچانه زده بود به لبه پنجره تکیه داده و به انعکاس اشعه خورشید در آب دریاچه که امواج آن پایهای سنگ خارای قصر را نوازش می‌کرد، خیره شده بود. ولی برای خودکشی انسان باید خیلی شجاع باشد. «ویرا» می‌دانست که هرگز نمی‌تواند مانند «پادمنی»، آن زن قهرمان و بانوی برجسته «چیتور» باشد. زنی که در مقابل هجوم مغولها، تمام زنهای قصر را به سرداب‌های مرمرین زیر آن برد تا همگی خسود را در شعله‌های آتشی که روشن کرده بودند بیندازند.

«ویرا» قبلاً این قصر را دیده بود. زیرا پدرش به قلعه قدیمی «چیتور» با برجها و باروها و دیوارهای مخروطی آن بسیار علاقمند بود. ولی در آنجا و باغبان قصر همیشه مانع از آن شده بودند که «ویرا» بدخمه‌ای زیر زمین قصر، جاییکه زن‌ها در آنجا خود را قربانی کرده بودند برود.

آنها به او گفته بودند که رفتن به این دخمه‌ها کار درستی نیست و در آنجا فقط مارهای کبرا و روح آن زنهای شجاع می‌شود. هم مارها و هم آن روح‌ها خطرناک بودند.

«ویرا» غالباً از خود سوال می‌کرد که چرا روح مردگان خطرناک است؟

آیا «پادمنی» به خاطر عشق بود یا خودخواهی که خود را در آغوش مرگ

افکنده بود؟

البته نمی‌توان خود را تسلیم کسی کرد که دوست ندارد؛ بخصوص تسلیم يك دشمن. ولی اگر ویرا موفق به دوست داشتن راج نمی‌شد؟ آیا این درست مانند تسلیم دشمن شدن نبود؟ و مفهوم تسلیم شدن واقعاً چه بود؟ هم‌کلاسی‌هایش همیشه به طور سر بسته با آمیزه‌ای از وحشت و تمایل از این کلمه در مدرسه صحبت می‌کردند. چطور می‌توان به کسی که ایجاد ترس می‌کرد، تمایل داشت؟

به هر حال این موضوعی بود که در بسیاری موارد حقیقت داشت.

«ویرا» به ناگاه متوجه قایق پدرش شد که از میان دریاچه ظاهر وبه اسکله سفت دار نزدیک می‌شد. از همین روی اندکی بیشتر از پنجره به بیرون خم شد تا پدرش را که همراه يك مرد غریبه از پامهای مرمرین کنار دریاچه پائین می‌رفت تا سوار قایق بشوند، بهتر ببیند. سپس قایق که بسوی قصر دریاچه حرکت می‌کرد، در پشت سر خود شیارهایی نقره‌ای فام به جای گذاشت.

مهاراچه با این میهمان غریبه چکار داشت؟ در کنار این سؤال، سئوالی دیگر

نیز به ذهن «ویرا» خطور کرد:

«چرا مادرش از آن کشیش خارجی زیاد صحبت می‌کرد؟ آیا مردان غریبی از جاذبه خاصی برخوردار بودند؟ چندتا دختر از بهی نیز خارجی‌ها را دوست داشتند. «ویرا» متوجه شد که دلش برای مدرسه و بخصوص برای صحبت کردن با دوستانش تنگ شده است. فقط دوستان هم سن و سالش حرف‌های او را می‌فهمیدند؛ در حالیکه او می‌بایستی مقابل والدینش همیشه مطیع و ساکت باشد. تنهایی او را به سئوه آورده بود. ولی هرگاه او به مدرسه، آن منطقه کوهستانی، جاتیکه انگلیسی‌ها فرزندان خود را در دوران استعمار بخاطر دور شدن از گرمای مرطوب جلگه‌های فرستادند، بازمی‌گشت، دوباره طولی نمی‌کشید که دلش هوای قصر و آن دو اطالی که تقریباً تمام تعطیلات را در آنجا در کنار دایه پیر خود می‌گذراند، می‌گسرد. اگر این تنهایی پس از ازدواج نیز ادامه می‌یافت، تحمل آن حتماً سخت تر

می‌شد. آیا به مادرش نیز این احساس تنهایی دست می‌داد؟ آیا به خاطر همین بود که وی ساعات طولانی در کنار کشیش می‌گذراند؟

باز هم سئوالی بدون پاسخ...

آیا زنان همیشه سئوالهای بدون پاسخ می‌کنند؟

«ویرا» سپس سعی کرد به افکاری این چنین نیاندیشد.

او در مقابل پنجره کیوتران بی‌شمار و صدها پرندگان دیگر را می‌دید که از لبه بامها و دور و بر برجهای کوچک و بزرگ قصر به پرواز درآمده بود و به آسمان اوج می‌گرفتند. انبوه این پرندگان همانند توده ابر زنده‌ای به آسمان سرکشیده و حلقه‌های بزرگ و بزرگتر بر فراز قصر تشکیل می‌دادند و پس از لحظاتی چند بال و پر زنان مجدداً بر روی لبه بامها و قرنیزها فرود می‌آمدند. قرنیا بود که این پرندگان در تمام سوراخها و شیارهای قصر آشپان کرده بودند.

«ویرا» غرق تماشای پرواز کیوتران بود که دایه پیر داخل اطاق شد و به

او گفت:

«عزیزم چرا اینقدر از پنجره به بیرون خم شده‌ای؟ اگر کسی سرش را بلند

کند تو را خواهد دید.»

«ویرا» از پنجره فاصله گرفت و بر روی کوسن‌هایی که روی لالی قرمز اطاق

قرار گرفته بودند، لم داد و از دایه پرسید:

«زن کسی بودن یعنی چه؟»

دایه پیر نگاهی به او انداخت و پاسخ داد:

«عزیزم» زن یعنی همسر، یعنی کسی که مرد به طرف او برمی‌گردد. البته

این مرد به اینجا و آنجا سرک می‌کشد ولی زن نباید او را افسار کند یا سرزنش نماید، بلکه باید فقط منتظر باقی بماند و به هنگام بازگشتش نیز از او به گرمی استقبال کند

و با لحن نوازشگری به گوید:

«اوه عشق من. البته مرد که از خودش عصبانی است، در مقابل مهربانی

همسرش عصبانی تر شده و پاسخ می‌دهد:

«ساکت باش. فعلاً به من چیزی نگو و نپرس.» ولی نهایتاً هنگامیکه از زن دیگر

خسته می‌شود، به سوی همسرش باز می‌گردد. و از او طلب بخشش می‌نماید.

«و زنش او را خواهد بخشید؟»

دایه پیر قاطعانه پاسخ داد:

«بله. او را خواهد بخشید و به او خواهد گفت:

«عزیزم من تو را دوست دارم و همیشه دوست خواهم داشت، این

وظیفه هر زنی است.»

ویرا پرسید.

«آیا این شوهر زنش را بعداً دوست خواهد داشت؟»

دایه پیر فکری کرد و بالاخره گفت:

«او به هر حال همیشه، به زنش احترام خواهد گذاشت.»

آن دو برای لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند، زن جوان با احساس ناباوری

و زن پیر با احساس رقت. دایه سپس بر زمین نشسته و دستهای نرم و لطیف «ویرا»

را در دست خود گرفت و ادامه داد:

«عزیزم شوهرت تو را دوست خواهد داشت. او قیافه‌ای واقعاً مردانه دارد

و تو هم مانند گل‌های رز کشمیر زیبا هستی.»

«از کجا می‌دانی که «راج» قیافه‌ای مردانه دارد؟»

دایه پیر به او نزدیک شد در حالیکه با شصت خود اندازه یک اینچ را نشان

می‌داد گفت:

«آیاتا به حال موهای توی گوش او را ندیده‌ای؟

طول این موها به این اندازه است.

در فاصله دورتر در میان تپه‌های صاف و دست نخورده حاشیه کویر، پدر «فرانسیس پل» در خانه کوچک سه اتاقه، خود مشغول خواندن نامه‌هایش بود. وزش باد از میان لنگه در نیم باز، خاک و شن‌های ریز را به داخل اطاق می‌آورد. با نزدیک شدن فصل تابستان حرکت شن‌ها آغاز شده بود و از «ران اف کچو» تادرد «ستلج» به فاصله هزاران کیلومتر پادشاه می‌وزید. از قرن‌ها پیش شن‌های صحرائی «اجبوتانه» در حرکت دائم بوده است و به همین جهت در بین مهاراجه‌ها مصطلح بود که باد شن «ریه راست هند را با نمک و شن مسدود می‌کند». ولی وزش باد در آن روز در مقایسه با گردبادهای تابستانی و بادهای موسمی که هزاران تن شن را بر فراز شمال غربی هند پراکنده می‌کردند، نسبتاً شدت کمتری داشت. کشیش نامه مادرش را به کناری گذاشته و از میان در نیمه باز به مشاهده صحرا پرداخت. به یاد مادرش افتاد که در اطاق قصر «ریک فورد» در پشت میز کارش نشسته است. و نسیم ملایمی در آن فضای عطر آگین از گل‌های رز، حلقه موهای سپیدش را نوازش می‌کرد. در آن سوی چمن‌ها، درختان سرسبز جنگل‌ها در زیر سکوت آسمان انگلستان سر بر کشیده بودند. در آنجا بود که در دوران کودکیش به رویاهای ماجراجویانه فرو می‌رفت. او چطور می‌توانست به مهاراجه تفهیم کند که جنگل‌ها گنج‌های گرانبهایی می‌باشند.

در هندوستان جنگل‌ها به دولت تعلق داشت و فقط برای تأمین علوفه و سوخت از آنها بهره‌برداری می‌شد. همین‌سال گذشته کشیش با مشاهده قطع درختان عظیم الجثه اکالیپتوس «نیل جیری» در کوه‌های «آبو» اعتراض کرده بود.

کشیش سپس آهی کشید و نامه مادرش را تا کرد و تصمیم گرفت برای مادرش دهاکند. اگر نسیم ملایم صبحگاهی به درون اطاق راهی نمی یافت بدون تردید تحمل گرمای آن روز برایش طاقت فرسا می شد. البته ساعتی بعد هیچ چیز نمی توانست درجه حرارت اطاق را پائین بیاورد. به هنگام ظهر، وزش نسیم باز ایستاد و شن های صحرای که به علت حرکت کاروان شترها به هوا برمی خاست خانه کوچکش را احاطه کرده و آن را در مه غلیظی از شن فرو می برد. اما شترها... آری، او روزی می بایستی در باره این مسافرتین کویر خاطرات خود را می نوشت.

شتر، مسافری که آرام و آهسته قدم برمی داشت و همیشه هر چند که جوان بود مانند آثار باستانی، پیر می نمود. چه ساعت ها که او صرف تماشای شبخ این شترها نکرده بود. البته تا آمدن اتوبوس قراضه ای که برای رفت و آمد به صحرای آن استفاده می شد، او بایستی در اطاقش منتظر باقی می ماند و در این فاصله فرصت کافی برای تماشای کاروان شترها را داشت که با قدمهای آهسته حرکت کرده و به هنگام توقف ساربان برای برنج و کاری آنها نیز توقف می کردند.

استخوان بندی شترها بسیار جالب بود: همانند قابتی وارونه که بر روی چهار پای استخوانی تکیه داشت که آن چهارپا نیز به مخده های کلفت و ضخیمی متکی می شدند. کف پای پهن آنها برای حرکت در شن زارها و کوره راهها ساخته شده بود. گردن شترها از پائین شروع شده و ارتفاع آن به بلندی کوهان حیوان می رسید. انتهای گردن آنها کله کوچکی را بر روی خود حمل می کرد. کله ای بادهان شل و آویخته و پله های نیم بسته که بر روی چشم های محزون سنگینی می کردند. این شترها باناز و نخوت بدنیائی که هیچگاه برایشان اهمیتی نداشت فخر می فروختند. دنیائی که آن را فقط تا حد مشخصی می پذیرفتند و به محض آنکه حمل بار سنگین برای آنها طاقت فرسا می شد یا اگر بسای اعتنائی صاحب خود روبرو می شدند، توانایی آن را داشتند که به عنوان اعتراض بر روی زمین نشسته و تا حد مرگه همانطور بی حرکت بمانند. البته این حیوان همیشه همانطور مطیع و آرام باقی نمی ماند: اگر خشمگین می شد، دم طاعونی و سهمگین آن سرسخت ترین ساربانها

را بر زمین می انداخت.

پدر «فرانسیس پل» که تا روز پیش فکر می کرد به قدر کافی درباره شتر می داند، با دیدن منظره بدیعی مجدداً درباره ماهیت این حیوان حیران ماند. بدین ترتیب که ابتدا سر و صدا و همهمة شدیدی همانند غرش طوفان از کوهستانهای دور دست از داخل شکم حیوان به گوش رسید، سپس معلوم نبود از طریق چه اوله یا کانالی، حباب صورتی رنگ بزرگی به قطر دو فوت از دهان شتر خارج شد.

کشیش که از دیدن چنین منظره‌ای شگفت زده شده بود، از ساربان‌ی که چهار زانو نشسته و چرت می زد، درباره آن حباب رنگین پرسید. ساربان خمیازه کشان سر خود را خاراند و پاسخ داده بود:

«چه می دانم، شاید شتر با این کار تفریح می کند.»

شاید واقعاً هم همینطور بود، زیرا متوجه شده بود که شتر پس از آروغ پرسر و صدایی آن حباب را مجدداً بلعید. کشیش در این فکر بود که شگفتیهای این کشور کهن بی پایان و بی نهایت است و هر روز که می گذشت چیزهای تازه‌ای می دید یا می شنید؛ و به همین دلیل بود که با نشستن دم در یا پنجره می توانست شاهد چیزهای تازه‌ای همانند يك فیلم سینمایی باشد؛ دختر کوچکی که نیمه برهنه، با پوستی سوخته و آفتابزده و سروپایی ژولیده سطل برنجین مملو از آب چاه دهکده را بر روی سر خود حمل می کرد. مادر جوانی که بر روی پله‌های جلودر خانه اش نشست و بچه اش را شیر می داد. و پیر مرد ریشویی که هن‌هن کنان میمون خالک آلوده و کثیفی را با ریسمانی به دنبال خود می کشید و میمونهای دیگر که آزاد و بی خیال در لابلاهای شاخه‌های درختان سر و صدا به پا کرده و با کنجکاو به این همنوع اسیر خود نگاه رقت‌انگیزی می کردند و بچه آهو کوچکی که به تیری در مقابل خانه‌ای بسته شده مشغول تماشا می این منظره بود. و در انتهای خیابان نیز لك لكی در کنار بر که آب گل آلودی ایستاده و ماهی می گرفت. سپس این لك لك بالهای بزرگ خود را گشوده و باشکوه و وقار

بسیار بسوی آسمان و به دور از هیاهوی دهکده پرواز می کرد.

«پدر فرانسیس پل» مانند همیشه از تماشای مناظر مردم دهکده لذت می برد ولی در آن روز فرصت کافی برای این کار نداشت زیرا به مناسبت چهلمین سالگرد تولد مهاراجه برای صرف شام به قصر دعوت شده بود. اتوبوس رأس ساعت حرکت می کرد و او می بایستی ناهار مختصر خود را که از برنج و کاری درست شده بود با عجله صرف می کرد. گرچه شام در قصر خیلی دیر خورده می شد با این حال کشیش می دانست که میزبانان بخصوص مهارانسی قبل از غروب آفتاب در انتظار اوست. به خاطر آورد که اولین باری که برای صرف شام به قصر رفته بود، گفتگو با میزبانان ساعتها به طول کشیده و در نتیجه او تا هنگام صرف شام در ساعت یازده شب گرسنگی شدیدی را تحمل کرده و بعد هم بلافاصله ناچار به ترک آنجا شده بود. ولی اکنون می دانست که يك شام عالی و سپس خواب شیرینی در قصر در انتظار اوست.

کشیش علیرغم زندگی مجردی و زاهدانه ای که داشت، تجملات و دم و دستگاه قصر را قدر می دانست. در آن شب نیز پیشخدمت دستار به سر مانند معمول به او خوش آمدگفت و او را تا قسمت غربی قصر به اطاعتی که به این میهمان اختصاص داده شده بود راهنمایی کرد. بانو مهارانی از وی خواسته بود که شب را نیز در قصر بگذراند و برآستی که این اطاق خواب بزرگ و مشرف به دریاچه و قصر مرمرین برای کشیش بهشت برین بشمار می رفت! و هر بار که او شب را در آنجا به صبح می رساند، به درگاه خداوند دعا می کرد مبادا با لذت بردن از راحتی و زیبایی اطاق مرتکب گناهی شده باشد.

پیشخدمت دستار به سر پرسید:

«آیا چیزی برای نوشیدن میل دارید؟»

«خیر متشکرم»

«برای خوردن؟»

«میوه روی میز کافی است.»

«بانو مهارانی با عرض معذرت اطلاع داده‌اند که عالیجناب مهاراجه امشب کمی تأخیر خواهند داشت، ولی بانوی مهارانی مانند همیشه در ایوان ضلع غربی رأس ساعت هشت منتظر شما خواهند بود. در ضمن حمام نیز آماده است.»

پیشخدمت کف دستها را بر روی پیشانی چسباند و سپس به آرامی خارج شد. کیش به پنجره اطاق نزدیک شد و شروع به خواندن دعا کرد. آه که زیبایی يك عطیه خداوندی است. و در هیچ کجای دنیا همانند راجستان این همه زیبایی به چشم نمی‌خورد.

به هنگام غروب دریاچه نیلگون که فاصله کمی با کویر داشت، تبدیل به سراب الوانی از اشعه طلایی و خونین رنگ خورشید می‌شد. نوار سبز رنگ رودخانه‌ای در پشت قصر مرمرین که در آغوش دریاچه خفته بود، انعکاس صخره کوههای «آراوالی» را دربر گرفته و قلل کوهها در سه صورتی رنگ غروب خورشید آرمیده بود. انبوه درختان انبه نیز اطراف قصر را در احاطه خود درآورده بودند. این قصر شاهانه که در يك شهر کرچك قدیمی، ولی نه از قدیمی‌ترین شهرهای هندوستان، در ایالت کهن «مواز» در قرن شانزدهم ساخته شده بود، در حقیقت قلب تاریخ به شمار می‌رفت. آه که این شهر شاهد چه بسیار چیزها که نبوده است. پدر «فرانسیس پل» مجلدآبه خود یادآوری کرد که بایستی حتماً در باره آن قصر کوچکتر در فاصله دو کیلومتری از میزبان خود اطلاعاتی کسب کند. قصری که شاه جهان برای مدتی در آن زندانی بود. -براستی چند سال؟ در این قصر بود که او در باره بنای يك مقبره به یادبود همسر عزیزش نقشه‌ای در سر می‌پروراند.

آیا این قصر از قصر دریاچه قدیمی تر بود؟

پدر «فرانسیس پل» همانطور که غرق در گذشته این منطقه بود، ناگهان مصمم شد

کاری را که پنج سال به آن فکر می کرد تحقق بخشد: نگارش تاریخ راجستان، جائیکه تاریخ و افسانه و زندگی قهرمانان آن مانند راناسانگا، پادشاه «موار» در قرن شانزدهم و خاطره پایداری های او در مقابل بابر امپراطور مغول و کشته شدنش پس از آنکه هشتاد و یک زخم برداشته بود در هم آمیخته شده است. راناسانگا که چهره جناب و مردانه اش زبانزد خاص و عام بود، پس از شکست دادن همسایه اش، شاه «مالوا» طبق سنن و رسوم شاهان بزرگ آن زمان او را از اسارت آزاد کرد و این شاه نیز به نوبه خود نیمی از سرزمین اش را به راناسانگا بخشید. هنوز در دل این رشته کوه ها که اکنون به هنگام غروب آفتاب به رنگ بنفش تیره درآمده بود قلاع و برج و باروی بسیار از زمان «رانا پرتاب» که مدتها با اکبر مغول کبیر دست و پنجه نرم کرده بود، یافت می شد. آه، از آن روز که قلعه چیتور که قبل از بنای شهر مرمرین پایتخت به شمار می رفت و به دست مهاجمین مغول افتاد در آن روز قلعه سه بار مورد چپاول قرار گرفت و راجپوتها با لباسهای زعفرانی رنگ برای نوشیدن شربت شهادت، در میدان جنگ از قلعه خارج شدند و هم زمان با خروج آنها، زنها که تعدادشان به سه هزار نفر می رسید خود را در میان شعله های آتش افکندند و بدین ترتیب مرگ را به تسلیم شدن به دشمن ترجیح دادند.

پدر فرانسیس پل که در میان مخده ها لمیده و غرق در گذشته ها بود ناگهان از جا برجست و نگاهی به ساعتش انداخت. کمتر از نیم ساعت وقت داشت تا برای میهمانی آماده شود و بدون شك آب حمام نیز سرد شده بود. نه آب ولرم حمام به مراتب مطبوع تر بود. بخصوص حمام کردن در وان مرمرین برای شخصی مثل او که بایستی همیشه با آب و یک کوزه گلی در گوشه انباری خود را می شست. او با آرامش بسیار در داخل وان دراز کشید. آب زلال وان بیش از حد شفاف بود بطوریکه کشیش با دیدن بدن عریان و رانهای کشیده و سفید خود در زیر آب کمی ناراحت شد و از آنجا که عادت به دیدن بدن عریان خود نداشت، با عجله از وان خارج شد و بدن خود را خشک کرده و سپس لباس کتان سفیدی که در نهر آب نزدیک خانه اش

شته شده بود به تن کرد . پیرزنی دو بار در هفته برای شستن لباسهایش به او کمک می کرد. کشیش وحشت آن داشت که مبادا شستن لباسها توسط این پیرزن برای او جنبه تجملی پیدا کند ، ولی بهرحال خود اونیز نمی توانست در مبرص عمومی مقابل چشمان کنجکاو همسایگان لباسهایش را بشوید . همسایگان این کار را دون شان او می دانستند . او تنها مبلغ مذهبی ناحیه بود و تا دیگر مبلغین مذهبی کیلومترها فاصله داشت . او مجبور بود مستخدمی نیز برای آشپزی و انجام کارهای منزل استخدام کند . البته وی از این موضوع خیلی ناراحت بود و دچار وسواس می شد . بارها از خودش می پرسید آیا این نوع زندگی برای يك کشیش بیش از حد مرفه نبود . بهرحال به تلافی چنین رفاهی ، وی خود را به پیروی از يك رژیم ساده غذایی و حتی فقط سبزیخواری متقاعد کرده بود تا به مردم هند و دهکده توهین نشود . کشیش در این لحظه بفکر این افتاد که برای شام حتماً غذای گوشتی خواهند داشت . گرچه مهاراجه هیچگونه تعصبی نداشت و غذای گوشتی را باشتهای زیاد می خورد ، ولی وی به عنوان يك کشیش باید رعایت همه چیز را کرده و به خوردن غذای درست شده از سبزیجات اکتفا می کرد . بانومهارانی هم که فقط سبزی می خورد . با نزدیک شدن ساعت هشت ، کشیش از جای برخاست و نگاهی به بیرون پنجره انداخت ، به خوبی می دانست که مهارانی در انتظارش است . آه ، که زندگی چقدر شیرین بود . و در ضمن به خود دائماً یاد آوری می کرد که مبادا وسوسه چنین زندگی شود ، زیرا حتی وسوسه آن برایش گناه به حساب می آمد .

طولی نکشید که از درب عظیمی از ساج کنده کاری شده عبور کرده و در مقابل بانوی میزبان که به روی بلی لمیده بود ، ظاهر شد . مهارانی از دور هیكل مردانه و چهره آراسته و با وقار او را با ریش سیاه و موهای مشکی و پوست سفید رنگ ستایش می کرد ، و همچنین چشمهای آبی او را . البته در کشمیر چشمهای آبی زیاد دیده می شد ولی چشمهای آبی در يك چهره انگلیسی جالب تر بود . مهارانی احساس کرد که دلش برای انگلیسی ها تنگ شده است گرچه همگی آنها از بودن انگلیسی ها

درهند اکراه داشتند، ولی برخی اوقات جای انگلیسی‌ها را خالی می‌دیدند. حیف که تمام آنها بعد از استقلال ترجیح دادند هندوستان را ترک کنند. مهارانی دوران جوانی را در بمبئی گذرانند و در کالج آنجا با چند انگلیسی آشنا شده بود. پدر فرانسیس پل خم شد تا دست او را بیوسد. البته برخی اوقات کشیش فقط به او دست می‌داد. بانو زبری ریش کشیش را بر روی دست خود احساس می‌کرد، و لحظاتی چند طول کشید تا آن را عقب کشید. برای مهارانی مشکل بود که کشیش را کماکان پدر خطاب کند، بدین جهت فقط پرسید:

«حال شما چطور است؟»

احتمالا هر دوی آنها يك سن داشتند یا حداقل مهارانی اینطور فکر می‌کرد، و به همین جهت نخواست به او دست بدهد. کشیش از وی چند سالی جوان‌تر باشد.

مهارانی با صدای گرمی افزود:

«خواهش می‌کنم بنشینید.»

کشیش در حال نشستن گفت:

«من تا به حال غروب خورشید به این قشنگی ندیده بودم.»

البته مهارانی که از کشیش خواسته بود او را هیچگاه شاهزاده نخواند، با

تظاهر به بی تفاوتی اظهار داشت:

«آه، البته، غروب آفتاب در این فصل همیشه قشنگ است.»

مراپای وجود مهارانی را احساس گرمی در بر گرفته بود بطوریکه جرأت

ادامه گفتگو را نداشت. احساس تنهایی مطلق و نیاز به دوست داشتن کسی قبل از این

که خیلی دیر شده باشد و عطش داشتن يك همدم و مونس، همه اینها درونش را

منقلب کرده بود، ولی از آنجا که می‌بایستی همه چیز را در زندگی تحمل می‌کرد،

قدرت آن را داشت که بر خود مسلط شود و بدین جهت به آرامی به گفتگو با کشیش ادامه داد :

« عالیجناب مهاراجه از این که کمی تأخیر خواهند داشت معذرت خواسته‌اند. فکر می‌کنم عالیجناب این روزها خیلی گرفتار باشند. حتی در بخش کوهستانی دربارهٔ تبدیل قصر به هتل صحبت می‌کنند. »

مهارانی روزنامه‌ای را که بر روی میز مرمرین کنار میبل قرار داشت برداشت و نگاهی به صفحه اول آن انداخت و گفت :

« او اکنون به کار دیگری نیز سرگرم است. »

کشیش روزنامه را از دست او گرفت و به عنوان درشت صفحه اول خیره شد.

« مهاراجه عظیم‌الشان، مهاراجه «موار» . »

مهارانی گفت :

« لطفاً آن را بخوانید. »

این عنوان مربوط به صحنه ورزشی تابمزنیدهللی بود و کشیش به صدای بلند مشغول خواندن آن شد :

« اولین شاهزاده هندی که کماکان در بازی کریکت مقام اول را حفظ کرد و همراه باتیم آمارپور در مسابقه باتیم مشهور دهلی ۹۷ امتیاز به دست آورده است ، یادآوردی می‌شود که این شاهزاده که کاپیتان تیم خود به نمایندگی از کشورش است ، در دانشگاه کمبریج بوده و به سبب آغاز جنگ به کشور خود یعنی کشور شاهان بازگشته است تا مبارزه را نه در یک جنگ خونین، بلکه بر روی چمن های سبز زمین کریکت ادامه دهند. »

کشیش با چهره‌ای پشاش روزنامه را به مهارانی پس داد و گفت :

« شاهزاده واقماً جوانی خود را حفظ کرده است و من به آن غبطه می‌خورم . بخصوص آخرین باری که ایشان را ملاقات کردم، خیلی سرحال و با نشاط بودند . شخصیت او واقماً برای من ستایش انگیز است. بارها از خود پرسیده‌ام چند شاهزاده دیگر مانند او ارکستر موسیقی کلاسیک را به گروه رقاصه برای جشن‌ها و سالگردها ترجیح می‌دهند؟ »

مهارانی با همان لحن بی تفاوت خود پاسخ داد :

«جگت از سرخی جهات واقعاً انگلیسی است. امشب شام خیلی خصوصی خواهد بود.»

«آیا اخیراً بیر زیادی شکار کرده است؟»

«بلی، یک بیر خیلی بزرگ. من نخواستم آن را ببینم. می‌دانید که من از این کارها خوشم نمی‌آید. او «جی» را همراه خود برده بود. من مخالف کشتن هستم، حتی کشتن حیوانات، خوشبختانه «جی» چیزی شکار نکرده بود. ولی جگت قصد دارد قبل از آمدن برف برای شکار به «سکیم» برود.»

کشیش که با واکنشهای «مهارانی» در پشت این نقاب بی‌تفاوتی کاملاً آشنا بود و حالت عصبی او را متوجه می‌شد با لحن آرامی پرسید:

«آیا از چیزی ناراحت هستید؟»

مهارانی مانند همیشه در مقابل گرمی صدای گیرا و دلنشین کشیش که به راحتی به حالت روحی او پی می‌برد، نمی‌توانست مقاومت کند. او از سرعت انتقال و ذکاوت کشیش هم لذت می‌برد و هم وحشت داشت: چه بسا در تنهایی با خود تکرار کرده بود که وظیفه کشیش همانا رسیدگی به وضع روحی افراد است. ولی برای او مشکل بود قبول کند که روح او همانند دیگر روحهاست، به ویژه روح مردم «بهیل» که کشیش بیشتر اوقات خود را صرف آنها می‌کرد.

کشیش ادامه داد:

«آیا می‌خواهید همه چیزها را کتمان کنید تا من مانند کاراگاه «آسمان» همه چیز را شخصاً تعقیب کرده و التماس کنم تا جواب مرا بدهید. البته اگر چنین می‌خواهید، من حرفی ندارم...»

مهارانی گرچه می‌خواست با تندى جواب او را بدهد، ولی فقط روی خود

راه‌سست دیگری برگرداند بطوریکه کشیش می‌توانست نیمرخ او را که شاید بنظر خیلی‌ها چندان زیبا جلوه نمی‌کرد، ببیند. این نیمرخ آن‌گرمی و جذایت خاصی هندی‌ها را نداشت، ولی کشیش این نیمرخ ظریف و محزون و رنگ پریده راتحسین می‌کرد. در حقیقت اگر از مدت‌ها پیش خواستهای نفسانی را به کنار نگذاشته بود، بدون شك منکوب این زیبایی و جاذبه شده بود. او حیران از خود می‌پرسید آیا خواسته‌های روحی و فکری که از امیال جسمانی و نفسانی جدا هستند، به علت منزّه بودن قوی‌تر نمی‌باشند.

مهارانی ناگهان پرسید:

« بهیلی‌های شما چطورند؟ واقعا نمی‌دانم چگونه می‌توانید با فرهنگی که دارید و با آن محیطی که در آن بزرگ شده‌اید در کنار این بهیلی‌ها زندگی کنید؟ »

« شاید به همین دلیل به آنها علاقه دارم، به مرحال می‌دانم که آنها به يك کشیش نیاز دارند. هندی‌هائی مثل شما به دنیای خارج دسترسی دارند، ولی پانصد سال است که این بهیلی‌ها روش زندگی خود را عوض نکرده‌اند، »

« آیا فکر می‌کنید با محبوس بودن در این قصر می‌توان با دنیای خارج تماس داشت؟ »

« شما زبانهای انگلیسی، فرانسه و آلمانی و شاید زبانهای دیگر را می‌دانید. هیچ چیزی نمی‌تواند روح شما را در قفس اسیر سازد. »

مهارانی پاسخی نداد و کشیش که نگاهش بسر روی نیمرخ پریده او ثابت مانده بود پرسید:

« آیا تا به حال با يك بهیلی صحبت کرده‌اید؟ »

مهارانی بدون آنکه رویش را برگرداند، پاسخ داد:

« من چه چیزی دارم که به يك بهیلی بگویم. »

لحظاتی چند به سکوت گذشت و بالاخره کشیش گویی با خودش صحبت می‌کند به صدا درآمد:

« این ساکنین تپه برای من چندان ناشناخته نیستند، آنها مرا به یاد هموطنان هایلندرز اسکاتلند و قبایل کوچک آنها می‌اندازند. آداب و رسوم این بهیلی‌ها علیرغم تفاوت ظاهری آنها بسیار شبیه آداب و رسوم قبایل ماست. »

مهارانی با سرعت رویش را به طرف او برگرداند و گفت :

« ولی بهیلی‌ها قشنگ نیستند. پوست آنها تقریباً سیاه و دماغ آنها پهن و بدنشان هم مانند حیوانات پشمالو است. »

کشیش بدون آنکه به این گفته بانو توجهی نشان دهد، ادامه داد:

« دیروز سه نمازخانه کوچکی که اخیراً در یک دهکده دورافتاده ساخته‌ام، می‌رفتم. برای رسیدن به این دهکده باید از کوه‌های پر پیچ و خمی عبور کرد. البته چندین بار تنها به آنجا رفته بودم، ولی این بار یک بهیلی راهنمای من بود. در میان راه این بهیلی می‌خواست دود کند و گرچه از داشتن چند چوب کبریت همراه خود بسیار می‌باید ولی طرز استفاده از آن را نمی‌دانست و هرچه سعی کرد نتوانست کبریتی روشن کند و بالاخره همه کبریتها را تمام کرد ولی بدون آنکه خونسردی خود را از دست بدهد، ریسمانی از میان چین‌های لنگی که به کمر بسته بود خارج کرد و آن را در یک استخوان توخالی جای داد و سپس چند تکه سنگ مرمر که همه تپه‌های اینجا را پوشانده‌اند از زمین برداشته و آنها را به هم زد. با جرقه‌ای که از برخورد سنگها به یکدیگر بوجود آمده بود، آن ریسمان آتش گرفت و بهیلی آتش را آنقدر فوت کرد تا تبدیل به شعله شد ولی بدبختانه در این لحظه متوجه شد که چپ‌اش را همراه نیاورده است. اما این هم برایش مهم نبود. بلکه بلافاصله با شاخ درختی سوراخی کوچک در زمین کند و توتون‌های خود را در آن سوراخ ریخت و آنها را روشن کرد و روی توتون هم کمی خاک ریخت. سپس دستها را دو طرف سوراخ گذاشت و سرش را پایین برد و بدین طریق دود توتون‌ها را فرو می‌برد. گویی که چپ می‌کشید. واقعاً کار او دیدنی بود. »

مهارانی خنده‌ای کرد و گفت:

« شما و این بهیلی‌ها! اعتراف کنید که به آنها علاقه دارید. »

« البته، کم و بیش، من روح آنها را دوست دارم. »

« ولی من نه؛ از وحشی‌های سیاهپوست و بشمالو با آن لنگه‌ها و با آن نیم

تنه‌های سفید چرکین بهیچوجه خوشم نمی‌آید. »

« آیا دچار تعصب طبقاتی هستید؟ »

« چرا نیاشم؟ ولی باید بدانید من بد آنها را نمی‌خواهم، ولی بهتر است آنها

در دهکده‌شان و منم در قصر باقی بمانم. »

هر دوی آنها ضمن گفتگو متوجه حضور جگت در آستانه درب ورودی سالن

شده بودند. جگت که لباسی سفیدرنگ به تن داشت به صحبت‌های آنها گوش می‌داد،

بالاخره گفت:

« منی، تا به حال این حرفها را از تو نشنیده بودم. »

کشیش عزیز لطفاً گفته‌های او را باور نکنید. امروز اوقاتش کمی تلخ است

و خیلی خوب می‌داند که قانون ما نظام کاست را منسوخ کرده‌است.

سپس جگت بر روی میلی نشست و جعبه سیگار خساتم گرانبهایی از جیب

در آورد و سیگاری روشن کرد.

« من شخصاً برای بهیلی‌ها ارزش زیادی قائل می‌باشم و فراموش نمی‌کنم که

آنها قبل از اجداد من در هندوستان می‌زیسته‌اند. ما راجپوتونها برای حفظ ظاهر هم

شده برای آنها هنوز الویت قائل می‌باشیم و هنوز هم با اجازه آنها زمین می‌خریم،

گرچه دیگر از قدرت حکمرانی برخوردار نیستیم؛ ولی به هر حال رعایت سنن

را می‌کنیم. »

منی گفت:

« البته جگت بهیلی‌ها را دوست دارد زیرا آنها شکارچیان بی‌رحمی هستند. »

جگت بلافاصله اعلام کرد:

« بگوئید شکارچیان ماهر، نه بی رحم.»

« تمام شکارچیان بی رحم هستند.»

« متی، فراموش نکن که بهیلی‌ها مجبور به شکار هستند. ولی «پدر»، عجیب آن است که این بهیلی‌ها به هنگام شکار در دامن طبیعت طوری ناپدید می‌شوند که گویی با طبیعت یکی هستند. همین چند هفته پیش بود که در اطراف یکی از شکارگاه‌هایم می‌گشتم و ناگهان صدای کسی را شنیدم که به من سلام کرد. ولی هرچه اینطرف و آنطرف را نگاه کردم کسی را ندیدم، تا اینکه صاحب صدا در میان بوته‌ها حرکتی کرد و آنگاه بود که با یکی از بهترین و معروفترین شکارچیان بهیلی روبه‌رو شدم. رنگ پوست بدن او و رنگی که به کمر بسته بود همگی با طبیعت چنان درهم آمیخته شده بودند که تشخیص او در همان فاصله کم امکان نداشت. این شکارچی بهم گفت که به دنبال رد پهای شیری است که در آن حوض وحوش دیده شده است. صعب آنکه تا قبل از این کسی در منطقه ما شیر ندیده بود. البته قرن‌ها پیش، بردگان افریقائی چند بچه شیر همراه خود به این سرزمین آوردند و بازماندگان این شیرها مجدداً وحشی شدند. ولسی تاکنون من شیری به چشم خود ندیده‌ام و به همین جهت به ذهن رسید شاید این بهیلی خواب می‌دید. گویی که تحت تأثیر نوعی طلسم یا جادو بود. به هر حال وی به ناگهان از مقابل چشمان من ناپدید شد، و هرچه این سو و آنسو نگاه کردم، اثری از او دیگر دیده نشد.»

متی با حالتی طنزآلود گفت:

«برای دیدن زنهای بهیلی دیگر لزومی ندارد این سو و آنسو را نگاه کرد.»

جگت شروع به خندیدن کرد و گفت:

«آه، البته، این زنهای بهیلی با آن دامن‌های آبی پرنرنگ، شالهای قرمز و جرننگ جرننگ انگوها و خلخالهایشان! آنها واقعاً سرحال و متکی به خود هستند.»

متی ساری سفید رنگ خود را بر روی شانه کشید و گفت:

«وکیف، من نمی‌خواهم حتی یکی از آنها را در این قصر ببینم. و آنچه را

که تو نگاه به نفس می‌خوانی همان روح سرکش آنهاست. آنها بهیچوجه اصلاح پذیر نمی‌باشند.»

کشیش فرانسیس پل وارد صحبت آنها شد و گفت:

«فکر می‌کنم شما اشتباه می‌کنید، من از آنها مسیحی‌های خوبی ساختم تا

بتوانند به من برای مسیحی کردن مردها کمکی کنند...»

جگت از روی تعجب خنده‌ای کرد و گفت:

«امان از این انگلیسی‌ها که واقعاً زیادی خوش‌بین هستند. آخر چرا نمی-

گذارید این آدم‌های معصوم با همان اعتقادات «شمنی» خود در آرامش زندگی کنید؟

آنها خدایی را به نام «پدر کوهستانها» می‌پرستند و همانند اجدادشان برای يك خدای

مار نیز احترام بسیار قائلند. فکر می‌کنم حتی برخی از خدایان هندی ما را نیز قبول

دارند. من خدای «گانش» را با سرفیل در بعضی از تپه‌های اینجا دیده‌ام و همچنین

چیزی شبیه «شیوا». آنها تثلیث هندوئیسم ما را نیز قبول دارند.»

کشیش قاطعانه پاسخ داد:

«عالیجناب، امیدوارم آنها هیچگاه منهدب شما را نپذیرند. این بهیلی‌ها خیلی

مستقل، آزاده و صادق هستند ولی به محض اینکه تحت‌تأثیر هندوئیسم قرار گیرند

نسبت بخود شك می‌کنند. زیرا هندوها آنها را تحقیر می‌کنند و بهیلی‌ها هم متوجه

این موضوع شده و اعتماد به نفسشان را از دست می‌دهند. راستش را بخواهید

مدتها است که چیزی را می‌خواستم به شما بگویم ولی فرصت پیدا نمی‌کردم.

خواهش می‌کنم ناراحت نشوید، ولی باید بدانید که کارسندان شما همیشه رفتار

خوبی با آنها ندارند. آنها برای علوفه و سونخت بیش از حد از بهیلی‌ها توقع

دارند. البته اشتیاق شما برای ساختن سد قابل ستایش است ولی این سؤال برای

من مطرح شده است که آیا اطلاع دارید که بهیلی‌ها بکار اجباری برای ساختن سد

مجبور شده‌اند؟»

«من این را نمی‌دانستم، اگر حقیقت داشته باشد، کاری خواهم کرد که مزد

دریافت کنند.»

منی که در هوای خنک شامگاه کمی سردش شده بود، رو به جگت کرد و پرسید:

«آیا واقعاً لازم است که این سد را بسازی؟»

«بلی، حتماً، وگرنه در هتل دریاچه نمی‌توانیم برق داشته باشیم.»

کشیش مجدداً وارد صحبت آنها شد و با سردی گفت:

«در این صورت مجبورم نزاکت را کنار گذاشته و این سؤال را مطرح کنم که آیا عجیب نیست اگر بهیلی‌ها کماکان به قتل و غارت ادامه بدهند، درحالی‌که شما دارید يك هتل اوکس برای ملیون‌های غربی درست می‌کنند. بهیلی‌ها هنوز همان زندگی ابتدایی اجدادشان را دارند. آنها نه جاده دارند و نه مدرسه و نه بیمارستان و نه آبی که با آن کشاورزی کنند. کارستان شما هم آنها را استثمار می‌کنید. دهکده بهیلی‌ها به مراتب عقب‌مانده‌تر است تا دهکده‌ای هندی و با توجه به زندگی اجتماعی بهیلی‌ها می‌توان پی به روحیه مستقل آنها برد. کلبه‌های آنها مانند هندوها در يك جا و نزدیک بهم ساخته نشده است گرچه این کلبه‌ها از خاك و سنگ درست شده و سقف آنها پوشالی است ولی هرکدام از آنها فضا و يك چهاردیواری مختص به خود دارد»

جگت که سعی می‌کرد عصبانی نشود، سیگار خود را در يك زیر سیگاری طلایی خاموش کرد و بالحنی دوستانه گفت:

«پدر، شما درست می‌گوئید. حال برویم برای شام. به نظر گرسنه هستید،

گرچه تمام کشیشها همیشه لاغر و ریاضت کشیده می‌باشند.»

ابتداءً جگت، سپس مهارانی و کشیش وارد سالن ناهارخوری شدند. و به محض اینکه پیشخدمت اولین دس غذا را بر روی میز گذاشت. جگت درباره بهیلی به سخنان خود ادامه داد:

«پدر، می‌دانید که من مانند همسرم نیستم و بهیلی‌ها را ستایش می‌کنم و این

برای آنست که آنها واقعاً شکارچی‌های واقعی می‌باشند.»

کشیش لبخند ملاطفت آمیزی زد و پرسید:

«شما يك شكارچی واقعی را چگونه تعریف می کنید؟»

«يك شكارچی واقعی نه تنها برای تغذیه نمی کشد، بلکه بیش از هرچیز از نفس شکار لذت می برد. همانطور که می دانید در این منطقه شکار چندانی یافت نمی شود و من مجبورم به جاهای دورتری بروم. ولی ما ببر داریم و بهیلی ها بهترین شکارچی ببر می باشند. آنها از فاصله خیلسی دوری متوجه حضور ببر می شوند و او را می توانند ببینند، حال آنکه شکارچی ماهری مثل من این ببر را در آن فاصله نمی تواند ببیند.»

متی با لحن اعتراض آمیزی گفت:

«ولی آنها ببر را به خاطر پوستش شکار می کنند.»

جگت اضافه کرد:

«بلی، درست است، هدف نهایی پوست ببر است، بهخصوص پوست ببر

اگر مانند آن کله ببر در بالای درب ورودی زیبا باشد.»

کشیش گفت:

«ولی بهتر است شما بهیلی ها را بدون هیچ دلیلی دوست داشته باشید و

بگذارید منم آنها را بخاطر اینکه انسان هستند و دازای روح می باشند دوست داشته

باشم.»

جگت درحالیکه به پشت صندلی تکیه می داد گفت:

«احساس می کنم دارید مرا متهم به این می کنید که بهیلی ها را فاقد روح

می دانم، درحالیکه معتقدم که آنها روح دارند، ولی بدون تردید روح آنها با روح

شما و من فرق دارد. یعنی روح آنها ساده تر است. و مطمئن نیستم روح آنها در

بهشت انگلیسی ها پذیرفته شود، حال آنکه ما هندی ها به هر حال آنها را در بهشت

خودمان تحمل خواهیم کرد، همانطور که در روی زمین تحمل کرده ایم. به علاوه

آنها به مراتب با ما راحت تر کنار می آیند تا با شما.»

متی جگت را مخاطب قرار داد و گفت:

«تو نباید اینقدر بی احترامی بکنی.»

کشیش عجولانه گفت:

«عالیجناب، نمی‌خواهم باشما در این مورد وارد بحث شوم، ولی در این صورت

خوشحالم که همه روزه برای شما دعا کنم.»

جگت خنده کنان پاسخ داد:

«جدی می‌گوئید. نکند برای دعا روی زمین لخت زانو می‌زنید؟ من به شما

يك پوست بپر به خاطر زانوهای بیچاره‌تان خواهم داد تا در دعا کردن برای من وقفه

نیندازید.»

سپس همگی از پشت میز برخاسته و به ایوان باز گشتند. هلال ماه نور پریده

رنگی در آسمان تریك منعکس کرده و فانوس‌هایی که به شاخه‌های درخت سنجد

آویخته شده بودند، میزی را که بر روی آن سرویس چای و قهوه چیده شده بود،

روشن می‌کرد. سرپیشخدمت که دستاری بر سر داشت از آنها پذیرائی می‌کرد.

نواهی موسیقی ملایمی از دور شنیده می‌شد و نسیم مطبوع شبانه فضا را با بوی

گل‌های یاس که به علت دوری از تندی آنها کاسته شده بود، عطر آگین می‌ساخت.

لحظاتی چند سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود. متی که خود را در ساری سفیدش

پوشانده بود، قهوه غلیظی سر می‌کشید. جگت سکوت را شکست و با لحنی خواب

آلود و اندکی معذرت آمیز گفت:

«پدر، شاید من حوصله شما را سر برده باشم، ولی شما تنها انگلیسی‌ای

می‌باشید که در این حول و حوش زندگی می‌کنید. البته آمریکائی‌های زیادی اینجا

هستند، ولی من نمی‌توانم با آنها آنطور باشم که با شما هستم. شاید اطلاع دارید

که يك آمریکائی در همین جاست ولی به نظر می‌رسد او هیچ توجهی به هند و تاریخ

آن ندارد. حال آنکه ما با انگلیسی‌ها طی سالها تاریخ مشترکی داریم، حتی اگر

در مراحل کاملاً علیه یکدیگر ایستاده باشیم. ولی خوب می‌دانید که ما شاهدانها

با شما انگلیسی‌ها بودیم. پدر بیچاره من نمی‌توانست تصور کوچکتربین تغییر و تحولی را بکند. و خوشحالم قبل از اینکه همه چیز زبرور شود از دنیا رفت. او بهیچوجه قادر نبود خودش را با وضعیت جدید وفق دهد. یکسال قبل از فوتش دگرگونیهای بسیار پیش‌بینی می‌شد. ولی در آن موقع او قدرت را به من سپرده بود و من هم او را در جریان امور نمی‌گذاشتم. پدرم تا آخرین روز حیاتش بر روی مخدده‌های ساتن می‌نشست. او بلد نبود روی صندلی بنشیند زیرا عادت به چهارزانو نشستن داشت. او هفتاد و یک بپر را به دست خود شکار کرده بود و پوست تمام این بپرها را بهم دوخته و فرش بزرگی از آن درست کردد بود که هر گوشه آن با کله ببری تزیین شده بود. آری، او هرگز قادر به تحمل این تغییرات نبود. و اگر خدای ناکرده درباره طرح تبدیل قصر به هتل با اوصحبت می‌کردم، بدون تردید مرا بدون در نظر گرفتن سن و سالم تنبیه سختی می‌کرد. پدرم از برخی جهات خیلی بیرحم بود. یک روز یک بهیلی را به قدری شلاق زد که پوست سیاهش راه راه قرمز شد و از سر و پایش خون می‌ریخت. رنگ سیاه و سرخ این بیچاره را درست مانند یک گورخر عظیم‌الجثه کرده بود. هیچگاه آن منظره را فراموش نمی‌کنم. با اینحال برخی اوقات نه تنها من بلکه مطمئن هستم حتی بهیلی‌ها هم علی‌رغم خیلی چیزها دلشان برای او تنگ می‌شود. آنها دیگر کسی را ندارند که جلوش برقصند. ولی توریست‌ها این رقصهای محلی را دوست خواهند داشت... آه، راستی که چه پروژه‌ای. پدر، آیا می‌دانید چه کار بزرگی در پیش داریم؟ این کار مظهر دگرگونی‌هایی است که در زندگی من پیش آمده است. به خاطر من می‌آید در دوران کودکی در آن راه‌روها پای برهنه می‌دویدم، هنوز سردی آن سنگهای مرمرین را حس می‌کنم. و ماهیگیری... البته مردم از اینکه خارجی‌ها در دریاچه مقدس ماهیگیری کنند خشنود نخواهند بود، ولی بالاخره باید عادت کنند.

درباره چیزهای عجیب و غریبی صحبت می‌کنید که برای من باور نکردنی است. من باید این چیزها را به چشم خود ببینم. البته اگر بتوانم دولت را متقاعد

کنم تا با اجازه خروج من موافقت کند. می‌دانید ارزش دلار خیلی بالاست، ولی اگر بتوانم به آنها ثابت کنم که هتل‌های من - آری هتل‌های من، زیرا قبل از پایان زندگی، هتل‌های زیادی خواهم داشت - میلیون‌ها دلار وارد کشور خواهند کرد، آنها به من اجازه خروج خواهند داد. پسر را هم شاید با خودم ببرم.»

منی ناله کنان گفت:

«آه، نه.»

جگت با لحنی قاطعانه پاسخ داد:

«چرا نه؟ می‌دانم که قرار است اگر امسال قبول شود به آکسفورد برود، ولی

شاید بهتر باشد که مثلاً به هاروارد برود.»

«ولی من حتی یک آمریکائی نمی‌شناسم.»

منی که سردش شده بود، انتهای ساری سفید خود را روی سرش انداخت.

و جگت که به ماه خیره شده بود، و دستش را پشت سرش گذاشته بود گفت:

«عزیزم، تو باید با آمریکائی‌ها چه بخواهی و چه نخواهی آشنا بشوی، پدر،

خواهش می‌کنم کمی از این نوشیدنی رز امتحان کنید.»

«رودریگوئز» سه گلاس کوچک که بر روی یک سینی نقره‌ای حمل می‌کرد

جلوی آنها گرفت.

کشیش اندکی از مشروب داخل گلاس را نوشید و سپس عطر آنرا استشاق

کرد و گفت:

«عالیجناب، من تابحال هیچ نوشیدنی با چنین مزه‌ای نیشامیده‌ام.»

«راز ساختن این نوشیدنی فقط مخصوص خانواده ماست و کس دیگری از آن

اطلاع ندارد.»

معلوم بود هر دوی آنها علاقه چندانی به ادامه صحبت ندارند و برخی اوقات

سکوت طولانی را ترجیح می‌دادند. پدر «فرانسیس پل» از اینکه می‌دید میل دارد

با بانومهارانی تنها باشد، احساس ناراحتی می‌کرد. چرا بایستی این احساس را داشته

باشد؟ او نگران وضع روحی منی بود. البته علت آن را نمی‌توانست حدس بزند، و به همین جهت احساس ناراحتی می‌کرد. ولی جگت در دنیای دیگری سیر می‌کرد.

منی ناگهان گفت:

«امیدوارم مرا ببخشید.»

سپس بلند شد و با کشیش دست داد. کشیش برای لحظه‌ای متوجه سردی دست ظریف و شکننده‌اش شد. سپس منی با وقار بسیار درحالی‌که دنباله ساری می‌پید او با نسیم شبانگاهی به این طرف و آن طرف می‌لفزید، به سوی دیگر ایوان روان و بناگاه از چشم ناپدید شد.

با رفتن منی، سکوت سنگینی بین کشیش و جگت برقرار شد. هر دو سعی به پنهان داشتن افکار درونی خود می‌کردند. برای پدر «فرانسیس پل» که فقط یکبار در زندگی عاشق شده بود، تکرار آن امکان نداشت. از مدت‌ها پیش، هنگامیکه پسر بچه‌ای بیش نبود، مصمم شده بود که خود را وقف کلیسا کند. وی می‌دانست که یک در برای همیشه بر روی او بسته خواهد بود و اگر این در برای یکبار هم باز می‌شد، دیگر بستن آن امکان نداشت. ولی مهارچه زنان زیادی را در زندگی شناخته بود و همسرش یکی از آنها بود. او یک یک آنها را به خاطر می‌آورد. حتی همان مخلوقی که پدرش در شانزده سالگی برای او فرستاده بود تا او مرد آبرومند و پاکی به دور از فحشاء باقی بماند. از بین همگی آنها فقط منی بود که برایش ابهام‌انگیز بود، همسری که از هیجده سالگی با او زندگی کرده و از او صاحب دو فرزند شده بود. آه چقدر دلش می‌خواست با کشیش درباره همسرش صحبت کند. البته نه به عنوان مشورت، بلکه فقط می‌خواست درباره طبیعت زنی که به عنوان یک راز برای او باقی‌مانده و بدون اندکی اشتیاق خود را تسلیم او می‌کرد درد دل کند. ولی یک کشیش راجع به زنها چه می‌دانست؟ و به علاوه یک مرد چگونه می‌توانست راجع به همسرش با کس دیگری صحبت کند، حتی با یک کشیش.

ولی او به قدری نیاز به درد دل داشت که به ناچار بطور غیرمستقیم موضوع

را شروع کرد و به ناگاه گفت:

«من حسرت شما مردان دین را می‌خورم.»

«واقعاً، چطور عالیجناب؟»

«شما می‌توانید خیلی آزادانه وبدون دردسر زندگی کنید. البته ما نیز مرتاض-های بسیاری داریم، ولی نمی‌شود گفت مثلاً مردی به جوانی و نیرومندی شما فاقد شهوت است. البته من منظور خاصی ندارم و فقط کنجکاو می‌باشم، امیدوارم مرا ببخشید.»

کشیش جواب داد:

«من فاقد شهوت نمی‌باشم.»

سپس اندکی از نوشابه‌اش را مضمضه کرد.

جگت پرسید:

«پس شما چکار می‌کنید؟»

«من فقط از جانب خودم پاسخ می‌دهم، می‌پرسید چکار می‌کنم؟ فقط دها می‌کنم و اگر اینکار کافی نباشد به روستاها می‌روم و کارم را انجام می‌دهم. عالیجناب فراموش نکنید که من درصدا تاسیس مدرسه و کلینیک در فاصله هرچهل کیلومتر در قلمرو کشیشی خود می‌باشم. البته دولت از طریق تشویق نظام «پنج‌جایت» به من کمک بسیار کرده است.»

«پس شما هیچ زندگی خصوصی ندارید؟»

«به آن معنا که منظور شماست، باید بگویم نه.»

«هیچگاه هوای آنرا هم نمی‌کنید.»

«من به خودم اجازه نمی‌دهم که خواهان خوشی‌های دنیوی باشم. ولی شما، عالیجناب، مطمئناً از تمامی خوشی‌ها برخوردارید. خانواده‌تان، موقعیت‌تان، و دگرگونی‌ها و برنامه‌های جدید هند.»

کشیش در اینجا مکث کرد. دیگر نمی‌توانست اضافه کند: «و زن زیباییان»

جگت به ناگاه از جای بلند شد و پاسخ داد:

«بلی، درست می گوئید. من همه خوشی‌ها را دارم و حال پدر لطفاً مرا ببخشید.»

کشیش نیز از جای بلند شد و گفت:

«آه، البته، معذرت می‌خواهم، دل‌کندن از اینجا بر ایم مشکل است. البته

بهبیلی‌ها رفتار خوبی با من دارند ولی...»

جگت خنده‌کنان گفت:

«ولی آنها فقط بهبیلی هستند. پدر، خواهش می‌کنم بیشتر به ما سر بزیند. آمدن

شما به اینجا باعث خوشوقتی ماست.»

سپس جگت کشیش را تا درب خروجی راهنمایی کرد و او را به دست

نگهبان شب سپرد و پس از آن به اطاق خود رفت. از پنجره اطاقش متوجه شد که

چراغهای اطاق متی هنوز روشن است. همسرش حتماً کتاب می‌خواند. او اینکار

را اغلب شبها تا دیروقت انجام می‌داد. ولی چرا همسرش که هیچ نگرانی نداشت

اینقدر بیخواب بود؟ او بدون تردید زندگی آرامی داشت. در این لحظه پرتوی

نورماه قصر مرمرین را در میان دریاچه دربر گرفته بود. جگت این منظره را به فال

نیک گرفت ولی افکار مشوش او را رها نمی‌کرد. بناچار اطاق خواب را ترک کرد

و وارد اطاق نشیمن خصوصی خود شد. چراغی بر روی یک میز مرمر صورتی روشن بود

و کاغذهای زیادی درباره طرح‌ها، ارقام و سفارشات بر روی میز انباشته شده بودند.

جگت کت سفید کتانی خود را از تن درآورد و با پیراهن آستین کوتاه پشت میز

کارش نشست. نسیم شبانگاهی متوقف شده بود و هوا به علت حرارت و رطوبت

ناشی از آب دریاچه که تمام روز در معرض تابش مستقیم نور خورشید قرار می-

گرفت، دم کرده بود. با آمدن برق به هتل، مطمئناً در این قسمت از قصر نیز جریان

برق برقرار می‌شد. در این فاصله بایستی با بادبزنی دستی یا سقفی به نحوی کنار

می‌آمد. در این فکر بود که به ناگاه دستهایش را به هم کوبید و بلافاصله پیشخنثی

که همیشه در پشت در کشیک می‌داد، ظاهر شد و درحالی‌که کف دستهایش را به علامت

احترام بر روی پیشانی‌اش گذاشته بود، در مقابل او ایستاد.

جگت فوری دستور داد:

« پسرک، باد بزن. »

پیشخدمت سرش را تکانی داد و بلافاصله از نظر محو شد. پس از لحظاتی چند باد بزن قدیمی بر فراز سر جگت به حرکت درآمد. جگت نیز خیلی جلدی در اوراق مربوط به پروژه محل غرق شد. این کشیش دائماً دربارهٔ بهیلی‌ها طوری کنایه می‌زند که گوئی او به عنوان یک مهاراجه بهیچوجه در فکر آنها نیست. این دولت است که مسئول بهیلی‌هاست و در این باره کارهای بسیاری انجام داده است. حال بگذار کشیش هرچه دلش می‌خواهد بگوید، مهم آنست که او یک مهاراجه، همانند بسیاری از هم نسلهای خود به دولت وفادار بوده است و همچنین به انگلیسی‌ها که به هنگام ترک هندوستان یک نظام مستحکم دولتی را که بر اساس حقوق بشر شالوده ریزی شده بود، پشت سر گذاشتند. آری. آنها زبان انگلیسی را به عنوان زبان مشترک برای برقراری ارتباط بین شرق و غرب و همچنین بین خود مردم هند که به زبانهای مختلف صحبت می‌کردند، به یادگار گذاشتند. البته میان لیبرال‌ها و محافظه‌کاران اختلاف فاحش بر سر مسئله زبان انگلیسی بود، محافظه‌کاران می‌خواستند زبان انگلیسی را به عنوان یک زبان بیگانه کنار بگذارند. ولی لیبرال‌ها که او به تدریج رهبری آنها را عهده دار می‌شد، معتقد بودند که زبان انگلیسی نه تنها میان دو نیمکره بلکه بین گروهها و اقشار مختلف مردم هند با زبانها و لهجه‌های مختلف تنها راه برقراری ارتباط بود.

آیا کشوری با دوازده یا چهارده زبان اصلی می‌توانست یکی از آنها را به عنوان زبان رسمی انتخاب کند؟ پس جای تعجب نبود که رئیس جمهور در مجلس به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد. نخست وزیر که همه روزه از جانب دو مجلس شورا در دهلی مورد سؤال قرار می‌گرفت نیز به زبان انگلیسی پاسخ می‌داد. البته اغلب هندوها اصرار داشتند که از زبان هندی استفاده شود، ولی در اینصورت تکلیف تیلکو و گجاراتی و زبانهای دیگر چه می‌شد؟ نه، نه، هندوستان، مادر فرهنگ آسیائی،

به جهان امروزی تعلق داشت و به همین جهت می توان تا اندازه ای از انگلیسی ها ممنون بود. بخصوص با در نظر گرفتن وسعت عظیم کشور چین، جائیکه هر نوع نظام حکومتی منهدم شده و به جای آن خلاء بوجود آمده بود. ثبت را باید در نظر گرفت. آوارگان تبتی هنوز هم همه روزه از سلسله کوه های هیمالیا در میان برف و یخ به سوی دیگر آن سرازیر می شوند.

با هجوم افکاری این چنین، جگت به ناگاه به خود آمد و با توجه به سئوالات مختلفی که وی دائماً در باره کشورش از خود می کرد، دیگر حاضر نبود مسئله چینی ها و تبتی ها را هم به آن اضافه کند. بهتر بود فکر خود را متوجه پروژه ای که در مقابل داشت بکند: تبدیل قصر مرمرین به یک هتل لوکس، از ترس اینکه مبادا نوه هایش مانند گدایان دچار گرسنگی و قحطی شوند.

اسگود اظهار داشت:

«مهمترین موضوع در امرهتلداری برنامه غذایی آنست. بهتر آنست که صورت غذا محدود ولی در سطح عادی باشد تا غذاهای گوناگون ولی با کیفیت پائین. در مورد آمریکائی ها هم باید به خاطر داشت که آنها غذایی را ترجیح می دهند که به آن عادت دارند.

جگت گفت:

«هندی ها نیز غذاهایی را که به آنها عادت دارند ترجیح می دهند.»
 «البته، ولی نباید ادویه این غذاها آنقدر زیاد باشد که زبان آمریکائی ها را بسوزاند. چند شب پیش غذایی به نام «چیلی» خوردم که بسیار تند و تیز بود و از آنموقع تا به حال یخ نوشیده ام. و این از آن غذایی است که هیچگاه نباید در اینجا به مشتریان شما داده شود. موضوع دیگر، توجه شما به یک یک مشتریان است. و این سیاست

بسیار خوبی است. مثلاً باید در قفسه‌ها قلاب نصب کرد و در اطاق آنها میوه و گل گذاشت. بدین ترتیب وقتی این مشتری‌ها از اینجا می‌روند به دوستانشان خواهند گفت که اینجا چقدر مطلوب است. البته کسانی هم خواهند بود که جلب رضایت آنها غیر ممکن است و باید نام آنها را در فهرست خاصی یادداشت کرد و هرگاه آنها بخواهند دوباره به اینجا بازگردند، به آنها بگوئید که اطاق خالی ندارید. راستی، زمین بازی گلف چه می‌شود؟ باید حتماً يك زمین بازی گلف هم داشته باشید.»

جگت ابروهای خود را بالا برد پرسید:

« اینجا در وسط يك دریاچه؟ »

«می‌توانید این زمین بازی را در جای مناسبی در ساحل دریاچه درست کنید. از مدیران و بازرگانان آمریکایی توقع نداشته باشید که گلف بازی نکنند.»

« ولی آنها در کشورشان گلف بازی می‌کنند. »

« به همین دلیل آنها می‌خواهند در اینجا گلف بازی کنند. در يك هتل خوب میهماندار از مشتری می‌پرسد که آیا به بازی گلف علاقه دارد و در صورت جواب مثبت، شماره تلفن بازیکنان و کلرت بازی را به او تقدیم می‌کند. بازیکنان گلف نیز به این مشتری تلفن زده و قرار بازی را با او می‌گذارند. این نوع کارها باعث می‌شود که مشتری مجدداً به همین هتل برگردد. البته سالن رقص هم ضروری است. سالن پذیرائی قدیمی برای سالن رقص عالی است. فقط تخت و تاج وسط آنرا به کناری بکشید، تا قسمت شاه نشین برای هیئت ارکستر بزرگتر شود. اطاق نشیمن قدیمی را نیز برای سالن سینما درست کنید. »

اسگود در این لحظه اخمی کرده و لب پائین خود را بین انگشت شصت و سبابه‌اش فشاری داد و ادامه داد:

« نمی‌دانم بامیهمان‌هایی که پای برهنه می‌رقصند، چکار خواهید کرد. در هتل‌های هالی آمریکا، مشتری‌ها نمی‌توانند در سالن رقص کفش‌های خود را از پای در آورند

ولی نمی‌دانم چرا در اینجا برای رقصیدن صندل‌های خود را از پای در می‌آورند.»
جگت خنده کنان گفت:

« البته ما این مسئله را به موقع حل خواهیم کرد.»
اسگود گفت:

« من فقط کلیات را به شما یادآوری می‌کنم. ولی دربارهٔ ملافه‌ها باید سه‌دست ملافه و روبالشی برای هر تخت داشته باشید. یک دست در رختخواب، یک دست بر روی طاقچه‌ها و یکی در رختشوی‌خانه. ببینیم اگر در حدود چهارصد مشتری داشته باشیم باید مجموعاً... »

در اینجا اسگود ساکت شد و مشغول محاسبه شد و سپس ادامه داد:
« من با توزیع کنندگان معروف ملافه و ظروف چینی و نقره تماس خواهم گرفت. بهترین کارها اینست که با سفارتخانه‌ها در دهلی تماس گرفته و از آنها درباره کشورهای که بهترین تهیه‌کننده این نوع کالاها هستند اطلاعات لازم را بخواهم. این کار را برای هتل «آشوکا» هم کرده‌ام.»

جگت تذکر داد:

« دولت اصرار دارد که ما فقط از کالاهای هندی استفاده کنیم.»

اسگود سرش را به عنوان تأیید تکان داد:

« آه. بلی، حتماً. البته این مسائل در مراحل بعدی مطرح خواهند شد. اولین کار اینست که یک مهندس ماهر نمای خارجی قصر را دستکاری کند. سپس طراحان و دکوراتورها برای داخل قصر لازم می‌شوند. من آنها را برای شما استخدام خواهم کرد؛ بهتر که آمریکایی باشند.»

جگت گفت:

« من دکور هندی می‌خواهم.»

« البته، ولی صندلی و تختخواب چه می‌شود؟ فکر نکنم کسی بخواهد روی زمین یا تخت‌های پایه کوتاه هندی بخوابد. در ضمن باید دقت کرد که از آدمهای

متخصص برای دادن آگهی و مدیریت روابط عمومی استفاده شود. و باید توجه کنید که توریست‌های آشغال و بی پول به درد شما نمی‌خورند. آگهی‌های تبلیغاتی باید یادآوری کنند که اینجا سرزمین شاهان است و هتل هم قصری است که در آن فقط شاهزادگان زندگی کرده‌اند.»

اسگود به ناگاه مکث کرد و جگت نگاه او را که به «ویرا» دخترش منتهی می‌شد، دنبال کرد. ویرا که سازی ابریشمی قرمز رنگی به تن داشت در آستانه در ایستاده بود، موهای سیاه بلندش تا کمر بافته شده بود. جگت که کمی از ورود نا بهنگام او ناراحت شده بود گفت:

«دخترم، ویرا، ایشان آقای اسگود هستند.»

ویرا با وقار و شکوه تمام وارد اطاق شد و بر روی مبلی از پارچه زربفت نشست و گفت:

«پدر، يك نامه از جی رسیده است.»

سپس از زیر مژگان سیاه و بلند خود نگاه سریعی به اسگود انداخت. جگت ابروهای خود را بالا برد و پرسید:

«آیا لازم بود همین حالا که ما در بساره امر مهمی صحبت می‌کنیم به اینجا بیائی و به گویی که نامه‌ای از جی رسیده است.»

«زیرا «جی» از من خواسته که به شما بگویم که او مدرسه را ترك کرده است.»

«مدرسه را ترك کرده است؟»

«آری، پدر، او داوطلب خدمت نظام شده است.»

«نظام؟»

«آری، پدر، زیرا رادیو اعلام کرده است که چینی‌ها در مرز مستقر شده‌اند و بسیاری از پسرها هم مدرسه را ترك کرده‌اند.»

جی نوشته است که ملحدشوری جزو سنت ماست و اضافه کرده است که اگر

پدر بزرگ زنده بود، بدون شك از او می‌خواست که به جبهه برود.

جگت غرغر کنان گفت:

«آه، چه احمقانه!»

«ولی فکر می‌کنم جی حق دارد.»

ویرا که چشمان درشت سیاهش درخشش خاصی یافته بود ادامه داد:

«اگر راج نرود عصبانی خواهد شد.»

سپس نگاهش رامستقیماً متوجه اسگود کرد. نگاهی جسورانه و در عین حال اندکی ملنمسانه، گویی که بدین وسیله تأیید او را می‌طلبید.

نگاهی پرسش آمیز که سؤال می‌کرد: «آیا می‌توانید موقعیت مرادك کنید؟»

اسگود که چهره‌اش به سرخی گرائیده و در قلب خود احساس موزش می‌کرد،

جگت را مخاطب قرار داد و گفت:

«عالیجناب، پسر شما واقماً قابل ستایش است.»

جگت علیرغم اظهار نظر اسگود، آرامش خود را از دست داده بود، گفت:

«واقماً احمقانه است، فکر نمی‌کنم چینی‌ها در مرز مستقر شده باشند. این یکی

دیگر از آن نوع تعدیات تحريك آمیز آنهاست. آنها این کار را از سال ۱۹۵۴، هنگامیکه

نخست وزیر ما تذکر داد که در نقشه‌های چینی خطوط نامعلوم مرزی وجود دارند

تاکنون ادامه داده‌اند. آنها بارها قول داده‌اند که خطوط مرزی را تصحیح کنند، ولی

هنوز این کار را نکرده‌اند. ما هنوز قرارداد پنج ماده‌ای را در مورد همزیستی صلح

آمیز رعایت می‌کنیم. آنها نمی‌توانند این قرارداد را زیر پا بگذارند.»

اسگود که نمی‌توانست از ویرا چشم بردارد گفت:

«به عقیده من آنها به هرکاری دست می‌زنند.»

ویرا اضافه کرد:

«پدر. رادیو این مطلب را گفته است. چینی‌ها از قسمت شرقی «لانچنگو» از

مرز گذشته‌اند و تا حدود يك کیلوستری روستای «روی» جلو آمده‌اند. و بدتر از همه

اینکه آنها گشتی های خود را تا « لداخ » در منطقه « جیب چاپ » جلو فرستاده اند. اینها را جی در تلفن به من گفت. « جگت با اصرار تاکید کرد: « احمقانه است. »

ویرا از جای برخاست و باطمینان و وقار بسیار انتهای ساری را بر سر خود کشید، گویی که مریم باکره است که در مقابل آنها ایستاده بود. و با لحن شیرینی پدرش را مخاطب قرار داد:

« پدر عصبانی نشوید، همه پسرهای مملکت می خواهند به ارتش بپیوندند. ما باید به آنها افتخار کنیم. »
جگت که سعی می کرد احساسات ناسیونالیستی دخترش را نادیده بگیرد، فقط پرسید:

« آیا جی » ابتدا به خانه می آید؟ »

« بلی پدر، او فردا در اینجا خواهد بود. »

« آیا موضوع را به مادرت گفته ای؟ »

« بلی، مادرم از موضوع خبر دارد و فعلاً درب اطاق را بر روی خود بسته و به تفکر مشغول است و نمی خواهد با کسی روبرو شود، اجازه هست بروم؟ »

« آه، حتماً، ولی به هر حال روز مرا خراب کردی. اطاق جی را باید برایش حاضر کنند. »

« حتماً پدر. »

« ویرا » لحظاتی چند به مرد آمریکایی خیره نگریست و سپس لبخند زنان اطاق را ترک کرد.

سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفته بود. جگت سر خود را پائین انداخته و ضمن بررسی اوراق روی میز سعی می کرد الکارش را منظم سازد. سپس صدای خود را صاف کرد و گفت:

«آقای اسگود امیلوارم متوجه شده باشید که ما باید تا آنجا که امکان دارد صرفجویی کنیم. البته می‌خواهم همه کارها به بهترین وجهی صورت گیرد و ولخرجی هم نباید بکنیم. آیا می‌دانید که چه سرمایه‌گذاری دارم می‌کنم؟»

ولی چون جگت هیچ پاسخی نشنید، سر خود را بلند کرد و متوجه نگاه اسگود به درب خروجی سالن شد. اسگود به صدا درآمد:

«من تا به حال دختری به این زیبایی ندیده‌ام. — امیلوارم بدتان نیاید، ولی باور کنید تا به حال — خوب می‌دانید او واقعا...»

جگت به سردی گفت:

«دخترم هنوز بچه است و به مدرسه شبانه روزی می‌رود. درسش تمام

نشده است.»

اسگود پرسید:

«برای چه درس می‌خواند؟ همه چیز که دارد. احتیاجی به درس خواندن ندارد.»

جگت بلافاصله با لحن جدی پاسخ داد:

«دخترم نامزد دارد و بزودی عروسی خواهد کرد.»

سپس با ناراحتی از جای برخاست و صحبت را ادامه داد.

«آقای اسگود» اگر اجازه بدهید، صحبت‌های امروز را در همین جا خاتمه

می‌دهیم. اخبار مربوط به پسر من ناراحت کرده است و باید برای دیدن همنرم به

قصر بروم. فکر کنم خیلی آشفته حال باشد، و گرنه خود را در اطاق حبس نمی‌کرد.

همین الان به پسر من تلفن می‌زنم و رفتن او را به جبهه قدغن خواهم کرد. امیدوارم

یک روز دیگر با هم به شهر برویم.»

«من در اینجا می‌مانم تا کار اندازه‌گیری‌ها را تمام کنم.»

«بسیار خوب، قایق را دنبال شما خواهم فرستاد.»

جگت سپس سری تکان داد و سالن را ترک کرد و طولی نکشید که صدای

موتور قایق که به سرعت بسوی قصر پیش می‌رفت به گوش می‌رسید.

جی گفت:

صبح بخیر پدر.

او که تقریباً اواخر نیمه شب از راه رسید و اندکی بیش از حد معمول خوابیده بود، خیلی سر حال بنظر می‌رسید. با آنکه بیش از هجده سال نداشت، ولی با آن ریش سیاه و چشمانی که در زیر سایه ابروهای کلفت درخشش خاصی داشت، بیست و پنج ساله می‌نمود، در روی لاله گوشه‌هایش موهای نرم و سیاهی نیز روئیده بود. جگت که در پشت سبز تحریر پدر بزرگش نشسته بود، گفت؛ داخل شوید.

جی بر روی صندلی نزدیک درب خروجی نشست. او کت و شلواری به مدل غربی از پارچه نازک ابریشمین بر تن داشت ولی کراوات نبسته و گردن سرگتاش نمایان بود. جگت نگاهی به پسرش انداخت و مطمئن شد که بهیچوجه قادر نیست با این پسر خود سرو و یک دنده بسازد و ملاطفت رفتار کند. معذاسرش را پائین انداخت و در حالیکه با قلم طلائی خود علائمی بر روی کاغذها می‌گذاشت شروع به صحبت کرد:

« تولیدات صنعتی ما خیلی رضایتبخش بوده است. شیشه، سیمان، نمک، پارچه، الیاف، کنتر برق، بلبرینگ، یونیورم نظامی، تمام اینها از سال گذشته بهتر بوده‌اند. البته سرمایه به حد کافی نداریم و باید از جایی قرض کنیم، البته با سررسید کوتاه مدت، امینوارم دولت با آن موافقت کند. خوشبختانه کارکانال راجستان نیز باید تمام شود. و در چنین وضعی تو تنها پسر من می‌خواهی به دست چینی‌ها کشته شوی.»

« پدر وقتی که چینی‌ها دارند در مرزهای ما جنگ را شروع می‌کنند من چطور می‌توانم برای ادامه تحصیل به انگلستان یا آمریکا بروم.»

« من صد نفر را می‌توانم بجای تو به جبهه بفرستم.»

« نه، نه، هیچکدام از آنها جای مرا نمی‌گیرند.»

جگت قلمش را بر روی میز گذاشت و گفت:

«آیا می خواهی دل مرا بشکنی؟»

«نه پدر، ولی شما هم نباید دل مرا بشکنید.»

«بچطور می توانم چنین کاری را بکنم؟ دل تو از سنگ مرمر ساخته شده است.»

«این دل يك راجپوت است در قلب کوهستانها. من هرگز نمی توانم اجدادم

را فراموش کنم. ما تمام هندوستان را رهبری می کنیم. اینطور نیست پدر؟ اگر ما

در مقابل چینی ها نایستیم پس کی خواهد ایستاد؟»

جگت پاسخی نداد و جی با حرارت سخنانش را ادامه داد:

«اگر من جزو گروه داوطلب به جبهه نروم، واقعاً شرمنده خواهم بود. آنها از

من توقع دارند. من يك راجپوت هستم و آموزش نظامی داشته ام. آنها از من تبعیت

می کنند، من کسی را ندارم که از او تبعیت بکنم.»

جگت آهی کشیده و گفت:

«درست مانند پدر بزرگم که قبل از تولد تو فوت کرد. من او را به خوبی

بخاطر می آورم. به هنگام مرگش درست هم سن و سال تو بودم. او در سال ۱۹۳۰

قبل از مرگش سرو صدای زیادی به هنگام بارعام یافتن به حضور شاهزاده «ویلز»

برپا کرد. وی مطلقاً منکر آن بود که در مراسم بارعام پشت سر نظام حیدرآباد بایستد،

و بالاخره خود شاهزاده «ویلز» مسئله را حل کرد، بدین ترتیب که پدر بزرگ را در

کشتی مخصوص خود که قاعدتاً جزو سرزمین انگلستان محسوب می شد پذیرفت.

پدر بزرگ نیز پس از يك ملاقات کوتاه بلافاصله کشتی را ترك گفت. آیا تا به حال

این داستان را برایت گفته بودم؟»

«بلی پدر.»

«پس گفته ام؟»

جی خنده کنان پاسخ داد:

«بلی و همین داستان کمکم کرد تا به ارتش پیوندم.»

جنگت چشمانش را از آن صورت جذاب برگرداند و ادامه داد:
 «جنگ کردن با چینی‌ها بی‌فایده است. ما کماکان مانند سابق به مذاکراتمان
 ادامه خواهیم داد و این مذاکرات را از سال ۱۹۵۴ هنگامیکه نقشه‌های آنها مرزهای
 نامعین و مبهمی را نشان می‌داد، تاکنون ادامه داده‌ایم. به هر حال ما مانند غربی‌ها
 نیستیم که با يك كلمه آری یا نه جنگ را شروع می‌کنند، ما سنت مخصوص
 خود داریم.»

جی پرسید:

«درست، ولی چینی‌ها چه می‌گویند؟ آنها می‌گویند که آن نقشه‌های ناسیونالیستهای
 سابق است که هنوز فرصت تصحیح آن را نداشته‌اند و البته دروغ می‌گویند. خیلی
 هم فرصت داشته‌اند، به علاوه در ژوئیه همان سال چینی‌ها شکایت کردند که ارتش
 ما در «باراهوتی» واقع در «اتراپرادش» مستقر شده است. حال آنکه «باراهوتی»
 در جنوب تنگه «نی‌تی» است و همیشه جنر و سرزمین ما بوده است. و ارتش چین
 پورش را آغاز کرد.»

جنگت با لحن لجوجانه گفت:

«تو تاریخ را خوب می‌دانی.»

«من تاریخم را خوب می‌دانم و در ضمن آن را به یاد می‌آورم. من به صحبت‌های
 شما با نخست وزیر طی همان سفری که مرا همراه خود به دهلی نو بردید گوش دادم
 و به خاطر می‌آورم که دو سال پس از آن نخست وزیر چین اعلام کرد که کشورش با
 خط ما کماهون در برمه موافقت کرده است ولی سه سال بعد، پس از مدت‌ها مذاکره
 همان چینی‌ها اعلام داشتند که مرزهای بین چین و هندوستان مشخص نشده است و
 آنها منکر به رسمیت شناخته شدن خط ما کماهون شدند و در نتیجه حاضر نشدند
 نقشه‌های خود را عوض کنند. در مقابل چین سیاستی، آياکاری به جز جنگ کردن
 می‌توان انجام داد؟ آنها مدعی هزاران کیلومتر از سرزمین ما می‌باشند. آیا می‌توان
 این ادعا را تحمل کرد؟ برخی از مرزبانان ما جان خود را از دست داده‌اند و در

ضمن چینی ها کله ساختمان جاده ای را که تبت را به سین کیانگ مرتبط می کند، به پایان رسانده اند و این جاده درست از وسط منطقه آکسای چین در شمال شرقی «لداخ» که متعلق به ماست عبور می کند. پس نتیجه تمام این مذاکرات در سه سال گذشته چه بوده است؟ مدارکی که تاکنون ارائه داده ایم به مراتب بیشتر از مدارک چینی هاست و آنها واقعا ریساکازند و مصمم می باشند که این سرزمین را تصاحب کنند. اکنون لحظه حساس فرا رسیده است و من نباید کنار بمانم. سرو کله گشتی های آنها مجدداً در «لداخ» در منطقه «چیپ چاپ» پیدا شده است. باید آنها را متوقف کنیم.»

جگت ناگهان حرف او را قطع کرد و گفت:

«آه، بین کثافت شتر به کشفایت چسبیده است.»

جی با تعجب پرسید:

«چه می گوئید؟ کثافت شتر؟ آه پدر، خیابانهای ما واقعا کثیف هستند. باید باک

کاری بکنید. من فقط چند متری از در قصر دور شدم، می خواستم بروم کنار دریاچه بینم آیا قایق موتوری در آنجا است یا نه. هیچکس به جز شما حق استفاده از این قایق را ندارد. حالا با این کفشها چکار کنم؟»

جگت خنده ای کرد و زنگ روی میز را فشار داد و بلافاصله پیشخدمتی وارد شد و دستهایش را روی پیشانی اش گذاشت. «جی» پای راست خود را بلند کرد و گفت:

«کفش مرا در بیاور و آن را تمیز کن.»

«به چشم، صاحب.»

سپس پیشخدمت چهار زانو نشست و کفش جی را به آرامی از پایش درآورد و آنرا از اطاق بیرون برد.

«جی خرخر کنان گفت:

«بتر است این کفشها را دور بیندازم، شتر واقعا حیوان کثیفی است.»

جگت که خنده اش گرفته بود، گفت:

«تو پسرک نازک نارنجی چطور می‌خواهی به جبهه بروی، کفشهایت را هم که باید دیگران دریاورند. راستی، يك داستان دیگر برایت می‌گویم، البته اگر مادرت تاکنون آنرا برایت نگفته باشد. «رانای سادھاری» یکی از رؤسای «جالا» تحت فرماندهی یکی از مهاراجه‌های اینجا بود. وی چنان در نزد پلر بزرگ مهاراجه محبوبیت یافته بود که پیرمرد یکی از دخترهایش را به همسری او در آورد. پس از آنکه عروس را به «سادھاری» آوردند، شوهرش می‌خواست بدانند آیا زنش همسر مطبوعی است یا نه و به همین جهت هنگامیکه در خلوت قرار گرفتند از زنش خواست که چند گل دغال از مجمر برای روشن کردن چپق‌اش بیاورد. زنش بلافاصله اعتراض کرد و گفت که حاضر نیست کار يك پیشخدمت را انجام دهد. رانا اصرار کرد، ولی زنش فقط از جای برخاست و در کالسکه‌ای نشست و به خانه پدرش بازگشت. عروس خانم علت بازگشتش را برای مادرش تعریف کرد و مادرش هم که خیلی عصبانی شده بود جریان را برای مهاراجه گفت و از او خواست که این ازدواج را بهم بزند. مهاراجه که مانند پدر بزرگ تو بود - البته نمی‌توانم بگویم مثل من بود - چیزی بر روی خود نیاورد و فقط «رانای سادھاری» را فرا خواند. «رانا» که تا آن موقع درباره کاری که انجام داده بود تا اندازه‌ای احساس تأسف می‌کرد، با خضوع و خشوع به حضور مهاراجه رفت. مهاراجه نیز او را به راهروی باریکی که تو باید به خاطر بیاوری و همانجایی است که در دوران کودکی دوست داشتی مخفی شوی، راهنمایی کرد و آنها از طریق این راهرو وارد حیاطی شدند که زنان اندرونی می‌توانستند در آنجا آنها را از پشت پنجره ببینند. پدر بزرگ که قبلاً دستور داده بود يك جفت کفش راحتی در گوشه‌ای مخفی کنند، از «رانا» خواهش کرد که کفش راحتی بپوشد. البته این کفش راحتی را نمی‌شد به آسانی پیدا کرد ولی پدر بزرگ شخصاً کفشها را در گوشه‌ای یافت و آنها را تمیز کرده و در مقابل پاهای دامادش جفت کرد. «رانا» که از این حرکت مهاراجه خیلی دستپاچه شده بود شروع به معذرت‌خواهی نمود، ولی پدر بزرگ به آرامی گفت: تو داماد

سن هستی و طبق نوشته‌های آئین مقدس سن بایسد با تو با احترام رفتار کنم. البته شاهزاده خانم که از پشت پنجره ناظر این جریان بود به این نتیجه رسید که از پدرش بالاتر نیست و بلافاصله از اطاق خارج شد و همراه شوهرش خانه پدری را ترک کرد و پس از آن برای همیشه زن وظیفه شناسی باقی ماند.»

در این لحظه «جی» که تمام داستان را با دقت گوش داده بود تبسم کنان گفت:

«مادرم این داستان را هم برآیم گفته است.»

«به مراحل متشکرم که صحبت‌های مرا قطع نکردی.»

جی به آرامی گفت:

«من فردا عازم جبهه خواهم شد.»

پدر و پسر نگاهی طولانی بهمم انداختند و جگت گفت:

«بسیار خوب پسر، فعلا برو و مادرت را ببین.»

منی در ایوان قصر زیر سایه درخت انجیر مقدس هندی که به دست یکی از صاحبان قبلی آن در حدود سه قرن پیش کاشته شده بود، مشغول صرف صبحانه مختصری از قهوه و نان تست بود. اومی دانست که جی به زودی به دیدنش می‌آید و همین جهت به نوع رابطه‌ای که غالباً بین مادر و یک پسر نوجوان وجود دارد، کرمی کرد. بلون تردید جسی یک مرد شده بود. ندیمه‌هایش برای او خیر آورده بودند که پسرش به هنگام اقامت در بمبئی با دخترپیشه زیبایی در هتل ساحل آشنا شده است. گرچه مطاشن بود هیچگونه همبستگی عاطفی بین آندو وجود ندارد با اینحال حساس می‌کرد پسرش از او دور شده است. وی تمام سعی و تلاش خود را برای ربیت جی کرده بود تا یک مرد خودساخته بشود. هرچند از مفهوم مرد خوب خود و هم‌چندان اطلاعی نداشت. ولی می‌دانست که خوبی یک زن در نجابت قبل از ازدواج و وفاداری پس از ازدواج خلاصه می‌شود. در حقیقت او برای مردانی که

همیشه در صدد ارضای غرایز خود هستند، احساس تأسف می‌کرد. آه که جی چقدر احساساتی و صادق بود. آیا پسرش هنوز او را دوست داشت؟ برای پسر مشکل بود که نوع احساساتش را نسبت به مادرش مشخص کند. آنها سالها از هم دور بوده‌اند. بویژه طی سالهای تحصیل جی در مدرسه انگلیسی‌ها که مقررات و سنن آن به طبقه بالای انگلستان تعلق داشت.

منی بالاخره متوجه «جی» شد که در میان درب ایوان ایستاده است. طپش قلبش را با نزدیک شدن پسرش احساس می‌کرد. او بزرگ شده بود. جسی ریش گذاشته بود تا بزرگ جلوه کند، ولی چهره‌اش همچنان به کودکی می‌نمود. چهره‌ای با پوست زیتونی کم‌رنگ که در قسمت گونه‌هایش به سرخی می‌گرایید و چشمان فندقی که در زیر آن مژگان سیاه بلند و ابروهای بهم پیوسته درخشش خاصی داشت. منی به آرامی گفت:

«بیا اینجا پسر.»

«جی» نزدیک مادرش رفت و کف دستها را بروی پیشانی گذاشت، به مادرش سلام کرد و جویای حال او شد.

مادر پاسخ داد:

«مشکرم، حالم خوبست.»

سپس به پیشخدمت دستور داد تا برای جی قهوه بریزد ولی پسرش گفت:

«نه مشکرم، به قهوه علاقه‌ای ندارم، چای را ترجیح می‌دهم.»

پس از دور شدن پیشخدمت، چشمان بشاش جی به مادرش خیره شد. در مابین آن درخت تنومند چهره مادرش خیلی سرزنده و با نشاط به نظر می‌رسید. گرچه این نشاط و سرزندگی تا حدی تصنعی بود، ولی به هر حال به او می‌آمد. «جسی» هرگز درباره مادرش به عنوان یک زن یا اصولاً موجودی جدا از خودش فکر نکرده بود. ولی اکنون با کمی تعجب احساس می‌کرد که مادرش زندگی‌ای جدا از او و متعلق به خود دارد. منطلق او را مجبور می‌کرد که مادرش را به عنوان یک فرد مستقل

بشناسد و البته او دیگر چندان نیازی به مادرش احساس نمی کرد، مگر مواقعی که می خواست به قصر برگردد و در این صورت دلش می خواست در کنار مادرش باشد. متی سالی یکبار به مدت یک ماه به خانه پدر خود میرفت و تنها طی این مدت بود که «جی» دلش برای مادرش بسیار تنگ می شد.

متی ناگهان آغاز به صحبت کرد:

«آیا قصد ازدواج نداری؟»

«نه، مادر.»

«چرا نه؟»

«واضح است. می خواهم به جبهه بروم.»

«اگر کشته بشوی، پدرت بدون وارث چکار کند؟»

«ماکه دیگر حکمران این کشور نیستیم؛ پس این موضوع اهمیتی ندارد.»

«ولی این موضوع برای والدین تو خیلی مهم است.»

جی پاسخی نداد و متی با ظرافت بسیار انجیری را با یک کارد نقره ای پوست می کند.

جی پس از لحظاتی سکوت گفت:

«در حال حاضر هیچ چیز نباید مرا ناراحت کند. و احتیاج به آرامش فکری

دارم.»

«تو چقدر خون سردی. در لحظاتی که باید به عشق فکر کنی، جنگ و کشتار تورا مشغول کرده است. اگر به هنگام بازگشت به من بگویی که حتی یک چینی را کشته ای، حتی دیگر دست هم به تو نخواهم داد.»

«ولی مادر، تا آنجا که بشود چینی ها را قبل از اینکه مرا بکشند خواهم کشت.»

«راستش را بخواهی اینجور صحبت کردن را دوست ندارم.»

پس متی انجیر نیم خورده اش را در بشقاب گذاشت و لحظه ای بعد آنرا مجدداً به دهان برد. جی متوجه بود که مادرش سعی می کند برای ادامه بحث با او

افکارش را متمرکز سازد. مادرش ادامه داد:

«دولت اعلام داشته است که هنوز به انجام مذاکرات باچینی‌ها امیدوار است. پس تو چرا باید این مسئولیت را عهده‌دار بشوی و درسی و مدرسه را ترک کنی؟»
جی دیگر نتوانست در جایش بنشیند، و بسا بیقراری طول و عرض ایوان را می‌پیمود.

«مادر، شما فقط به چیزهایی که در مطبوعات خوانده‌اید، علاقه نشان می‌دهید. مگر نمی‌دانید که همین چهار روز پیش یعنی در هشتم سپتامبر ۱۹۶۲ به منطقه «تاگالا» تجاوز کرده‌اند.»

متی با لحن تندی پاسخ داد:

«البته که می‌دانم، ولی در ضمن می‌دانم که در منطقه «لداخ» جائیکه برخورد بوجود آمده است، دولت ما پیشنهاد داده است که طرفین به منظور اجتناب از مشکلات عقب‌نشین کنند.»

جی سخنان مادرش را قطع کرد و گفت:

«و چینی‌ها این پیشنهاد را رد کرده‌اند. امروز دولت ما اعلام داشته است که هیچ مذاکره‌ای انجام نمی‌دهد مگر اینکه چینی‌ها از مواضع خود که بوسیله تجاوز به دست آورده‌اند، عقب بنشینند؛ و چینی‌ها هم بهیچوجه قصد عقب‌نشینی ندارند. متی که خوردن انجیر را کنار گذاشته بود گفت:

«ولی آخر چرا؟»

جی در این لحظه متوجه شد که مادرش دیگر قادر به ادامه بحث نیست. متی که دیگر اثری از شادابی در او دیده نمی‌شد، دستانش را به سرعت در کاسه آب کریستالی شستشو داد. و برای آنکه لرزش انگشتانش دیده نشود، بلافاصله آنها را با دستمالی خشک کرد. و بالاخره گفت:

«تو عین پدرت هستی، هر کاری که دلت بخواهد انجام می‌دهی، نمی‌دانم

چرا من درباره هر دوی شما باید اینقدر خودم را زحمت بدهم.»

متی دلش می‌خواست تنها بماند، می‌دانست به محض رفتن پسرش بلافاصله به اطاقش رفته و یکی از آن نامه‌های طولانی درباره خودش را برای کشیش «فرانسویس پل» خواهد نوشت و از او خواهد پرسید که وظیفه يك زن در قبال مردی که پسرش می‌باشد و لسی خودش است چه می‌باشد و آیا او درباره تربیت این پسر کوتاهی کرده است. متی در این فکر بود که چگونه به پسرش از اوان کودکی یاد داده است که نسبت به تمامی موجودات زنده دنیا مهربان باشد و همیشه به «جی» یادآوری کرده بود که مبادا به پرندگان صدمه و آزاری برساند. این پرندگان اجازه داشتند هر جا که بخواهند آشیانه درست کرده و تخم بگذارند، حتی اگر جای نامناسبی را انتخاب می‌کردند. مثلاً یکبار چلچله‌ها چلچراغ کریستال بزرگ وسط سالن ناهارخوری را برای ساختن آشیانه انتخاب کرده بودند.

جی که مشغول پوست‌کندن يك انجیر بود از مادرش پرسید:

«مادر چرا لبخند می‌زنی؟»

«به یاد آن چلچله‌ها بودم که آشیانه خود را در آن چلچراغ بزرگ سالن

ناهارخوری ساخته بودند، آیا یادت می‌آید؟»

جی خندید و پاسخ داد:

«البته که فراموش نمی‌کنم، هیچکس نمی‌توانست حدس بزند بعد چه اتفاقی

خواهد افتاد تا اینکه «رودریگوئز» يك تور پشه‌بند بزرگ زیر چلچراغ بست. آه،

شما هم نمی‌گذاشتید هیچکس به آن چلچراغ دست بزند. مطمئن هستم که این

رودریگوئز بود که دیگر نگذاشت پرنده‌ها دوباره در آنجا آشیانه بسازند و بهمین

دلیل برای بهار دیگر چلچله‌ها فهمیدند که دیگر در چلچراغ جایی ندارند.»

«پس ببخود نبود که چلچله‌ها دیگر هرگز باز نگشتند. ولی من انتظار آنها را

داشتم.»

جی که دهانش پر از انجیر بود ادامه داد:

«می‌بینی مادر، واقعاً عالی است که خانمی مثل شما اینقدر مهربان باشد ولی

در عین حال همه ما همیشه به نحوی تلاش می کردیم تا شما بتوانید با همه اعتقادات و احساسات خودتان به زندگی ادامه دهید. مثلاً یکی بایستی دور از چشم شما چلچله‌ها را پر می داد بدون آنکه شما متوجه شوید. دیگری می بایستی مخفیانه پشه‌ها و مارها را می کشت و پنهانی به بیرها نیراندازی می کرد و حتماً بایستی مخفیانه با چینی‌ها بجنگند. «رودریگوئز» این کارها را مخفیانه کرد ولی من نمی توانم مخفیانه بجنگم، بنابراین لطفاً اجازه دهید که بروم و نمی دانم شما را دوباره کی خواهم دید.» متی که با چشمهایی اشکبار به او می نگریست دیگر قادر به ادامه صحبت نبود و فقط به آرامی از جای برخاست و دستهایش را بر روی گونه‌های جی گذاشت و سر او را پائین آورد و پیشانی او را بوسید.

با رفتن جی، احساس تنهایی شدیدی متی را آزار می داد. آیا می بایستی این احساس تنهایی را به فال بد می گرفت؟ اگر جی می مرد؟ نه، نه این فکر احمقانه بود. حال پرسش خوب بود. هفته‌ها طول می کشید تا پرسش را به خط مقدم جبهه بپسوند. تا آن موقع شاید جنگ تمام می شد. ولی این احساس تنهایی شدید با آن گونه احساس تنهایی که غالباً در گذشته داشت بسیار متفاوت بود. در قلبش احساس سوزش عجیبی می کرد، گویی بخشی از او جدا شده بود و با این جدا شدن دیگر نمی توانست به زندگی ادامه دهد. در تمام دنیا هیچکسی را نداشت که برایش دردل کند، در محاضره این همه آدم بود، ولی او تنهای تنها مانده و هیچ همدمی هم در نزدیکی او نبود. دلش فقط يك خدا، آنهم خدای یکتا را می خواست، زیرا در میان این همه خدایان هندی، مشکل می توانست با یکی از آنها چنان نزدیک شود که دیگر وجود خود را فراموش نماید. در تثلیث مقدس شیوا، شیوای آفریننده، شیوای نگهبان و شیوای مخرب، به کدامین آنها می توانست پناه ببرد. بایستی يك خدا، خدای یکتا و قادر مطلق باشد تا وی بتواند به آسانی به درگاه او دعای کند و مصلحت جوئی نماید. آیا بهتر نبود که مانند کشیش «فرانسیس پل» فقط به يك خدا اعتقاد داشته و به او توکل نماید. ولی اگر وی با کشیش آشنا نشده بود، آیا باز هم چنین افکاری به ذهنش

خطور می‌کرد. بدون شك نه و متی خود از این حقیقت آگاه بود و نمی‌توانست آنرا از خود مخفی کند و به‌خوبی می‌دانست که تا قبل از آمدن کشیش به قصر، خود را چنین تنها و منزوی احساس نکرده بود. تا آنموقع او هیچگاه درباره وضع مشخص خودش فکر نکرده و خود را بخشی از پیچ و خمهای زندگی در قصر می‌دانست. کشیش به او چه گفته بود که او خود را این چنین تنها یافته بود؟ آنها در ابتداء خیلی کم با یکدیگر صحبت می‌کردند تا موقعیکه او شروع به نوشتن نامه‌های مفصل و درعین حال مبهمی به کشیش کرد. از این روی به هنگام ملاقات یکدیگر آنها فقط درباره سؤالاتی که متی در نامه‌هایش کرده بود صحبت می‌کردند. البته او نامه‌های زیادی برای کشیش نمی‌فرستاد، زیرا حجب و حیا و گرایش به گوشه‌گیری مانع از آن بود که با اعتماد به نفس بیشتری مسایل خود را مطرح کند. البته برخی اوقات کشیش نیز او را ناراحت می‌کرد و متی نمی‌توانست به انگیزه اینکار او پی ببرد، مثلاً مواقعی که کشیش شوهرش را ستایش می‌کرد، متی تحمل تعریف‌های او را از جگت نداشت. با اینحال کشیش هیچگاه به او اجازه نمی‌داد که جگت را مقصوداند، حتی به خاطر عشق مفرط او به شکار ببر و گراز وحشی.

کشیش همیشه می‌گفت: «عالیجناب خود بایستی شخصاً تصمیم بگیری.»

کشیش همیشه از جگت به عنوان عالیجناب اسم می‌برد و این عنوان را به نحوی تکرار می‌کرد که گویی متی را به علت کوتاهی در مورد رعایت احترام شوهرش ملامت می‌کرد. و برای متی نیز خیلی مشکل بود تا از جانب شخصی این چنین مهربان و دلسوز مورد ملامت قرار گیرد.

آه، بلی، آنچه او در کشیش می‌پسندید توجه و مهربانی او بود، همان چیزی که او در زندگی کم داشت.

متی همچنانکه غرق در این افکار بود، از جای برخاسته و به اطاق خود رفت و در را پشت سر خود بست و در پشت میز خاتمکاری خود قرار گرفت و شروع به نوشتن نامه برای کشیش بدون ذکر عنوان او کرد و فقط نوشت: «سرم عازم جبهه

است، چه کنم؟ تنها پسرم!

جی پس از ترك مادرش مستقیماً به اطاق ویرا رفت. ویرا مشغول صرف صبحانه مفصلی به سبك انگلیسی‌ها با ژامبون و تخم‌مرغ بود. وی لباسی به مدل انگلیسی از پارچه كتان سبز روشن به تن داشت. جی تصدیق کرد که خواهرش واقعاً زیباست و در ضمن تعجب کرد که چرا قبل از این به این نتیجه نرسیده بود. روی يك صندلی راحتی در نزدیکی خواهرش نشست و بلافاصله پرسید:

«آیا از «راج» راضی هستی؟»

ویرا که مازمالاد پرتقال را روی نان تست می‌مالید گفت:

«چرا چنین سوالی می‌کنی؟»

جی نگاه دقیقی به خواهرش کرد و پاسخ داد:

«به نظر می‌آید تو عاشق هستی.»

«از کجا می‌فهمی که يك دختر عاشق است؟ ايکاش مریای انگلیسی داشتیم.»

«واقعاً که به هیچوجه وطن پرست نیستی، آنهم درست موقعی که من عازم

جبهه می‌باشم.»

«آیا موضوع را به مادر گفته‌ای؟»

«همین چند لحظه پیش جریان را به او گفتم، او خیلی ناراحت است.»

«البته که ناراحت می‌شود، تو عزیز کرده او هستی.»

«نه، نه، اشتباه نکن، تو عزیز کرده او هستی.»

«تو اشتباه می‌کنی، هیچ دختری تا بحال عزیز کرده مادرش نبوده است.

ولی پسر همیشه این حالت را برای مادرش دارد. راستی چطور شد که تصمیم گرفتی

به جبهه بروی؟»

«نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم، نه می‌دانم، این تنها کار مشخص و روشنی است

که من می‌توانم انجام دهم. می‌دانی این روزها مشکل بتوان چیز مشخص پیدا

کرد. همه چیزهای مربوط به گذشته و حال باهم قاطی شده‌اند. پدرم دارد قصر را

به يك هتل دولوكس تبديل می کند، این آمریکائی را تا به حال دیده ای؟»
ویرا با نگاهی شیطننت آمیز ولی درعین حال اندکی محجوبانه برادرش را
برانداز کرده و گفت:

«او مرا دیده است.»

«دیگر چی؟»

«هیچی»

«به نظر می رسد از آنچه که دیده بدش نیامده است.»

«شاید.»

«ولی راج؟»

«درباره اینکه «راج» چه فکر می کند هیچکاری نمی توانم بکنم. به علاوه او

چیزی نمی داند.»

«آیا چیزی هست که او باید بداند؟»

«البته که نه، اصولاً چطور می تواند چیزی مطرح باشد.»

«پس ما درباره چی داریم صحبت می کنیم؟»

«هیچی.»

«منظورم اینست که درباره چیز مشخصی صحبت نمی کنیم. هیچ چیز در هندوستان

مشخص نیست.»

چی با بیقراری از جای برخاست و به پنجره اطاق نزدیک و از آنجا مشغول
تماشای منظره بیرون که از بدو تولد تا آن لحظه بارها و بارها آنرا مشاهده کرده
بود، شد. ولی این بار همه چیز زیباتر از گذشته به نظر می رسید. آب دریاچه که در
محاصره کوههای خاکستری قرار گرفته بود، در زیر آسمان نیلگون تلالو بیشتری
پیدا کرده بود و سپیدی این قصر مرمرین به برفهای کوههای هیمالیا می ماند. به یاد
خاطرات قصر در دوران کودکی خود هنگامیکه پدر بزرگ در محاصره زنان و
رقاصهای متعدد تابستانها را در آنجا می گذراند افتاد و از اینکه چگونه مهارانسی

پیر، همسر پدر بزرگ بنا بر ادعای خودش برای آرامش قصر مرمین از رفتن به آن قصر همراه پدر بزرگ اجتناب می کرد. آه، که چقدر زنهای هند در گذشته صبور بودند. کدام زن امروزی می توانست این هوسبازی های شوهرش را تحمل کند؟ به هر حال تحمل، شکیانی و سرسپردگی زنان هند امروز را می توان نتیجه میراث نسلهای گذشته دانست. دورانی که زنها فقط منتظر سرنوشت بودند و هرگز به فکرشان خطور نمی کرد که خود آنها می توانند عامل مؤثری در سرنوشتشان باشند. حتی «ویرا» هم اینطور بود. به یاد دیگر دخترانی که می شناخت افتاد و همچنین به یاد آخرین ملاقاتش با «سارا» در آن هتل بزرگ در بمبئی، جائیکه اغلب اوقات برای تعطیلات می رفت. او با «سارا» و خانواده اش در يك روز یکشنبه آشنا شده بود. مادر سارا زنی قوی بنیه و خوش اخلاق و پدرش رئیس یکی از ادارات دولتی بود. او باخواهران و برادران کوچکتر سارا نیز ملاقات کرده بود. بسیاری از خانواده ها غالب یکشنبه ها را در پلاژ «جو هو» می گذراندند و ثروتمندترین آنها برای صرف ناهار به هتل آنجا می آمدند. «جی» در آن روز یکشنبه پس از شنای بسیار، به هنگام بازگشت به اطاقش، سارا، آن دختر بلندبالا و باریک اندام را در لباس ساری صورتی دیده بود؛ سپس هنگامیکه برای صرف ناهار به سالن ناهارخوری وارد شد در پشت میزی در نزدیکی «سارا» نشست و به بهانه ای خود را به پدر و مادر او معرفی کرد. پس از آن ملاقات دوبار برای دیدن «سارا» به ویلای بزرگ آنها در کنار دریا رفت.

ویرا ناگهان پرسید:

«آیا تو عاشق هستی؟»

جی که در مقابل حدس صحیح ویرا شگفت زده شده بود، روبه او کرده و

پاسخ داد:

«این چیزی است که از خودم می پرسم.»

«این دختر کیست؟»

«سارا لعل»

«او را نمی‌شناسم.»

«منهم او را چندان نمی‌شناسم ولی دختر قشنگی است.»

«از تیب هندی‌هاست؟»

«بلی، ولی یک هندی امروزی.»

«اهل دهلی است یا بمبئی؟»

«بمبئی.»

«می‌خواهی با او عروسی کنی؟»

«نه، البته اگر به جبهه نمی‌رفتم شاید اینکار را می‌کردم. ولی فعلاً خیلی زود

است، به علاوه من به هر حال باید به خارج بروم.»

«ولی والدین ما می‌خواهند تو قبل از اینکه به خارج بروی ازدواج کنی.»

«این روزها که دیگر مسئله جانشینی مطرح نیست.»

«یعنی ما دیگر شاهزاده نیستیم. آه، راستی نمی‌خواهی «شاهزاده جی» باشی؟»

«برخی اوقات چرا، ولی نه، برای اینکه احساس آزادی می‌کنم.»

«آیا «سارا» را قبل از اینکه بروی خواهی دید؟»

«فکر کنم اینکار را به خاطر خودم بکنم.»

جی سپس بر روی صندلی نشست و لحظاتی چند به هم خیره شدند.

جی ادامه داد:

«دلم می‌خواست به من راستش را من گفتم که آیا «راج» را واقعاً دوست داری؟»

ویرا با بی‌حوصلگی دستش را دراز کرد و انگشتر برلیان بزرگی که در

انگشت داشت به «جی» نشان داد و گفت:

«مسئله اینست که آیا پس از بودن با او آیا او را دوست خواهی داشت یا نه.»

«از او که بدت نمی‌آید؟»

«چرا بدم بی‌آید؟»

«آن موهای روی لاله گوشش.»

ویرا هُشِ هُشِ خنده‌ای کرد و گفت:

«آه، امان از آن موها.»

«مهم نیستند؟»

«جی، چرا اینقدر در این مورد تأکید می‌ورزی. گوشه‌های تو هم مو دارند.»

«میدانی که خیلی دوستت دارم.»

«چطور شد که اینقدر احساساتی شدی؟ قبلا اینطوری نبود.»

«ولی الان خیلی حساس هستم، دلم می‌خواهد به هنگام ترك قصر از همه چیز

مطمئن باشم.»

« از کجا بدانم همه چیز درست است. من يك مرحله از زندگی را بزودی

پشت سر گذاشته و وارد مرحله جدیدی خواهم شد.»

«کی قرار است با راج عروسی کنی؟»

«به زودی مگر اینکه تصمیم‌ام را عوض کنم.»

«آیا امکانش هست؟»

«فکر نکنم، حداقل تا آنجایی که می‌دانی کسی از او بهتر نیست.»

«آیا عشق برای تو اهمیتی ندارد؟»

«فکر کنم پس از عروسی او را دوست خواهم داشت.»

«البته، ولی پس از ازدواج دیگر راهی وجود نخواهد داشت.»

«آیا در حال حاضر راه دیگری هم وجود دارد؟»

«نمی‌دانم.»

بدون تردید ادامه این صحبت برای ویرا خوشایند نبود، بدین جهت «جی»

موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

«من فردا عازم می‌شوم. برایم نامه بنویس.»

با گفتن این جمله از جای برخاست و در مقابل خواهرش ایستاد و ویرا با دو

دست او را با گرمی و اشتیاق فشرد.

با نزدیک شدن غروب خورشید، «جی» که در میان امواج آرام اقیانوس هند شنا می کرد از آب بیرون آمد تا با «سارا» که در کنار والدین خود پشت یکی از میزهای ایوان هتل نشسته بود دیدار کند. «جی» کت حوله‌ای که پیشخدمتی برایش آورده بود، پوشید و بسوی سارا رفت و در کنار او نشست و سلام گفت. سارا لبخندی زد و گفت:

« تو همیشه تا آخرین لحظه در آب می مانی؟ »

پدر سارا گفت:

« امیدوارم ما را ببخشید، ما برای قدم زدن می رویم »

و مادر سارا که زن نسبتاً فربه و بسیار سالمی بنظر می رسید پدر را دنبال کرد. سارا خنده کنان به «جی» گفت:

« بیچاره این پدر و مادرها، هم دلشان می خواهند امروزی باشند وهم از اینکه به ما آزادی بدهند، اگر اه دارند «جی» چرا موقع شنا کردن اینقدر مرا می ترسانی؟ جی که سر و صورتش را با حوله خشک می کرد پاسخ داد:

« آبا واقعا می ترسی؟ »

« البته که می ترسم، می دانی که خلیج خیلی خطرناک است. وقتیکه آب پائین می رود، امواج تو را به طرف وسط دریا می کشانند و هیچکس نمی تواند آنقدر سریع شنا کند تا به ساحل برسد. در اینجا یکی از خطرناکترین جزر و مد های دنیا می شود، حتی هنگامیکه از آب خارج می شدی، امواج پاهای تو را هنوز به عقب می کشانند. »

« چه خوب که تو بترسی. »

« دست خودم نیست. »

لحظات به ناگاه مفهوم پیدا کردند اکنون وقت آن فرا رسیده بود که «جی» کلماتی را که او و سارا را به هم متحد می ساخت، بر زبان جاری کند. کلماتی که بخشی از او را تا هنگام بازگشت متعلق به سارا می کرد. و اگر باز نمی گشت نیز

کسی بود که با این تعلق خاطر برایش عزاداری می کرد. «سارا» از همیشه قشنگ تر بنظر می رسید. نسیم مرطوبی موهای مشکی او را در اطراف چهره اش نوازش می کرد. «جی» اگر مطمئن بود که در جنگ کشته می شود، بدون اندکی تردید حرف دلش را با سارا می زد. در اینصورت دستش را دراز می کرد و دستهای او را می گرفت. ولی او مطمئن نبود که می میرد و اگر زنده می ماند و بازمی گشت، باز هم مطمئن نبود آیا سارا واقعا آن کسی است که او امید بازگشت بسویش را داشت. به هر حال تا چند ساعت دیگر هازم می شد و فرصت کمی باقی مانده بود و بایستی هر چه زودتر حرفهایش را می زد. بالاخره «جی» دستهایش را بروی میز گذاشت و صورتش را نزدیک صورت سارا برده و گفت:

«سارا من تقریباً عاشق تو هستم.»

وسپس خاموش ماند. سارا چیزی نگفت و فقط با چشمان سیاهش به او خیره

شده بود. «جی» ادامه داد:

«شاید احتیاج دارم به تو بگویم که دوستت دارم، زیرا دارم به جایی می روم

که نمیدانم زنده بازخواهم گشت یا نه. البته صحیح نیست که تو را در انتظار بگذارم

و نمی دانم به هنگام بازگشت چه خواهم بود. شاید با حالا خیلی فرق داشته باشم.

شاید هم تو تا آنموقع مرا دوست نداشته باشی.»

سارا به آرامی پاسخ داد:

«من تو را همیشه دوست خواهم داشت، همیشه.»

جی دیگر نمی توانست ادامه دهد. او چگونه می توانست آنچه را که سارا به

او می گفت رد کند. او قلبش را به «جی» می داد، قلب يك انسان، قلب يك زن. در

این اواخر او در صدد یافتن مفهومی برای زندگی اش بود. بدون تردید مفهومی بالاتر

از زد و خورد با چینی ها در مرحدات هند در زندگی وجود داشت. شاید مفهوم

دوستی زندگی همانا عشق بود. اگر روزی بسوی سارا باز می گشت، بدون شك

خوشبخت می‌شد. آنها می‌توانستند صاحب بچه شوند. بجه‌هایی با موهای مشکی و چشمان سیاه و براق؛ البته اگر سالم بازمی‌گشت. جی ناگهان متوجه شد که در آن لحظه به هر حال خواهان چنان زندگی‌ای نبود. دستهای خود را بر روی دستهای سارا گذاشت و گفت:

«مشکرم، آنچه را که گفتمی هیچگاه فراموش نخواهم کرد.»

قبل از اینکه سارا پاسخی دهد، والدینش به سر میز آنها بازگشته و پدرش به سارا گفت:

«موقع رفتن است، هوا سرد شده و مادرت شاید سرما بخورد.»

سارا درحالیکه همراه والدینش به تدریج دور می‌شد به عقب برگشت و نگاهی طولانی و مشتاقانه به «جی» کرد.

خورشید کاملاً غروب کرده بود و نسیم خنک شبانگاهی وزیدن گرفت. احساس تلخ و نگران‌کننده‌ای به جی دست داد و لسی سعی کرد در مقابل آن پایداری کند. می‌دانست که سحرگاه روز بعد عازم محل آموزشی می‌شد تا پس از شش هفته تعلیمات به جبهه «لداخ» برود. فقط شش هفته.

جگت گفت. «من راضی نیستم.»

هفته‌ها از تاریخ حرکت «جی» گذشته بود و هنگام برداشت محصول هم زمان با وزش بادهای خنک پاییزی فرا رسیده بود. باور کردنی نبود که «جی» در سرمای کوه‌های هیمالیا می‌جنگد. جگت قلمش را بر روی میز در کنار پرونده ضخیمی که مدیر امور اقتصادی چند روز پیش برایش فرستاده بود گذاشت. مدیر امور اقتصادی که در مقابل او ایستاده بود گفت:

«آقا تمام اینها نتیجه خشکسالی است.»

جگت پرونده را برداشت و با صدای بلند مجدداً شروع به خواندن آن کرد:

«تولیدات حیوانات در ده درصد نسبت به سال گذشته کاهش یافته است. سبزیجات مانند سال گذشته است، حال آنکه میزان تولید مواد غذایی، روغن نباتی، الیاف کمتر شده است.»

مدیر اقتصادی با تأکید اضافه کرد:

«ولی درآمدهای متفرقه جبران این کاهش را کرده است.»

او مردی چاق و کوتاه قد بود با صورتی گوشت آلود که لباس سفید «دوتی» برتن داشت و کاملاً معلوم بود که ناراحت و مضطرب است. برای او مهم نبود که مهاراجه دیگر دارای آن شکوه و جلال گذشته نیست و به علت همان احساس وابستگی گذشته او خود را موظف می‌دانست که گزارشات را کماکان تسلیم این شاهزاده بی تاج و تخت کند. جنگت هم که در این مورد ابراردی نمی‌گرفت نظرات خود را به او اعلام می‌داشت. به همین جهت گفت:

«مسئله در اینجا است که طرحهای آبیاری عقب افتاده‌اند. اینجا را نگاه کن، فقط کار کانال گنگگ تمام شده است. هیچ رقمی در اینجا برای کانال ماهلی و راجستان به چشم نمی‌خورد.»

«عالیجناب لطفاً به چامبال نگاه کنید و همچنین به ها کراناتحال.»

جنگت پرونده را بست و گفت:

«لطفاً مرا عالیجناب صدا نکنید. دوست عزیز معذرت می‌خواهم، به راستی که در مورد پسرم خیلی نگرانم. او درمرز است و جنگگ هم مستقیماً تا سرحدات برمه پیش رفته است. پکن به سربازانش دستور داده است که به خط ماکماهون اکتفا نکنند. اخبار امروز صبح رادیو اعلام داشت که لومپو هم گرفته شده است و این محل در پانزده کیلومتری خط ماکماهون است. پسرم شکایت دارد که اسلحه و تدارکات هم ضعیف است. بسا این وجود آنها باید جنگگ را ادامه دهند. گویا ما در خواب بیخبری بودیم و به هیچ وجه آماده نبودیم و هیچکس

به اندازه فرزندانمان مانند پسر من عدم آمادگی نداشت. بدبختانه این گلهای نوشکفته هندوستان دارند فدا می شوند.

جگت سکوت کرد. مدیر برنامه که اشکهایش را پاک می کرد آهی کشید و گفت:
«عالیجناب دو پسر من نیز در جبهه هستند.»

جگت با شنیدن این جمله بی اراده از جای برخاست و دست راست خود را دراز کرد و دست راست مدیر را گرفت و آنرا به سبک انگلیسی ها فشار داد، سپس بلافاصله دستش را عقب کشید. وی از کاری که کرده بود تا حدی احساس هرمندگی کرد، زیرا بدون تردید پدرش این حرکت او را تأیید نمی کرد، مسائلی این چنین در این دوران سخت بسیار مطرح بود. اگر یکی از مهاراجه ها از روشهای دموکراتیک امروزی پیروی می کرد، نتیجه آن فقط دستپاچگی طرف مقابل بسود. بی جهت نبود که در آن لحظه اگر پوست چهره مدیر تیره نبود، سرخی ناشی از خجالت در آن کاملاً نمایان می شد، همانطور که عرق شرم بر چهره مدیر نشست.

جگت او را مخاطب قرار داد و گفت.

«به هر حال کاری کنید که طرحهای آبیاری پیش برود.»

مدیر کف دودست را به علامت احترام بر روی پیشانی خود گذاشت و پرونده ها را جمع آوری کرد و خارج شد. جگت لحظاتی چند با بیقراری در پشت میز مرمین سرخ رنگ نشست و به کله بیرهایی که شکار کرده بود خیره شد. آه که چه شبهای درازی را در تپه های «آراولی» برای شکار گذرانده بودند. چه ساعتی متمادی که در نور مهتاب به صدای طبل شکارچی ها گوش داده و در انتظار شکار گذرانده بود و آنگاه با فرا رسیدن لحظه موعود چشمهای این حیوان درنده را در پشت بوته ها مشاهده کرده بود. آه که چه دقت و مهارتی لازم بود تا مبادا به هنگام نشانه گیری قلب حیوان، جمجمه او را متلاشی کند. او عاشق هیجان بود و زنهارا بسیار دوست می داشت. ولی هیجان ناشی از اصابت گلوله به هدف و افتادن آن حیوان زیبا بر روی زمین

برای او مفهوم دیگری داشت. او به «جی» نیز یاد داده بود که طبق اصول انگلیسی‌ها ورزشکار خوبی باشد ولی بر اساس سنن و آئین راجستان، اکنون تمامی زحمات و تلاش او برای «جی» می‌بایستی به دست چینی‌های متعصب از بین برود.

«لداخ»، آری او بارها به لداخ رفته بود. ابتدا با پدرش و سپس برای رسیدگی به مزارع چایکاری که در دامنه هیمالیا داشتند. این مزارع از اجدادشان به آنها به ارث رسیده بود و سود زیادی برای آنها داشت. شاید تمامی این مزارع طی جنگ از بین رفته باشند. مزارع زیبای چایکاری در دامنه کوه‌های هیمالیا در چنان شیبی قرار گرفته بودند که برای جگت چیدن برگ‌های بوته چای کاری غیر ممکن بود. او هیچگاه منظره زنان و مردانی که در آن سرایشی تند به کندن برگ چای مشغول بودند، فراموش نمی‌کرد. درخشش لباس‌های رنگارنگ کارگران مزارع چایکاری در نور آفتاب داغ برای همیشه در ذهنش زنده بود. درفا که پست نگهبانی گالوان در لداخ به دست چینی‌ها افتاده بود. اخبار رادیو در بیست و پنجم اکتبر پس از یک درگیری سخت اعلام داشته بود که ارتش هند از تاوانگ عقب نشسته و غیر نظامی‌ها منطقه را تخلیه کرده بودند. آن مردم شجاع، آنها در حالیکه والدین پیر خود را بر دوش کشیده و بچه‌ها را در بغل داشتند خانه و کاشانه خود را ترك می‌کردند تا سربازان هندی بتوانند جنگ را دوباره در آن محل با شدت شروع کنند. بدین ترتیب جنگ در چوشول شروع شده و هنوز هم ادامه داشت. و در آنجا در میان آن زد و خورد سخت پسر او نیز درگیر بود. جگت می‌دانست که نبرد خونینی در آن جا ادامه دارد، زیرا پاسگاه چوشول که دروازه هند محسوب می‌شد، دارای اهمیت بسیار بود و چینی‌ها به هر طریق ممکن قصد تصرف آنرا داشتند و برای تجدید قوا و فزونی سربازان خشن و بی‌رحم چینی از هیچ کاری دریغ نداشتند.

«آه جی، پسر، تنها پسر.»

این ناله‌ای بود که از قلب جگت که طاقت از دست داده بود، برخاست. ولی

با این وجود کاری از دستش ساخته نبود، مگر اینکه دائماً در انتظار اخبار جنگ باشد. این جنگ روزها ادامه پیدا می‌کرد، شاید هم برای هفته‌ها، زیرا سربازان هندی با شجاعت و سرسختی تمام به مبارزه و مقاومت ادامه می‌دادند. و چقدر خودخواهانه بود که او فقط به جی فکر کند، در حالیکه زنان و مردان بسیاری در سراسر هند در التهاب اضطراب دوری از پسرهایشان بسر می‌برند. جنگ از صندلی آبنوسی که از طرف یکی از نایب‌السلطنه‌ها به پدر بزرگش هدیه شده بود، برخاست و به طرف پنجره مشبک مرمرینی که به دریاچه بازمی‌شد رفت و به بیرون نگاهی انداخت، سپس به قصر سپید مرمرین که در میان دریاچه می‌درخشید، خیره شد. عظمت و آرامش این قصر باور کردنی نبود. بر روی پله‌های مرمرین کنار دریاچه زنان با ساری‌های رنگین چهارزانو نشسته و رخت می‌شستند. صدای ضربات رخت کوبهای آنها از فاصله دور شنیده می‌شد. ناگهان یک قایق موتوری کوچک که از محل توقفگاه قایق‌ها در زیر پنجره قصر راه افتاده بود در مقابل چشمانش ظاهر شد و او اسگود را دید که با دستهای پر از پرونده در کنار موتور پر سر و صدای قایق نشسته است. جنگ تصمیم گرفت به دنبال او برود. بیست روزی می‌شد که به قصر سر نزده بود. گرفتاری‌های فصل پائیز و رسیدگی به امور مختلف از جمله برداشت محصول و تقسیم آن وقت زیادی از او گرفته بود. البته از زمانی که زمینها بین مردم تقسیم شده بودند، دیگر مانند زمان پدرش مشولیت سنگینی بردوش نداشت. زیرا در زمان پدرش برداشت خرم بایستی زیر نظر نماینده مهاراجه ارزیابی می‌شد و این نماینده سهم خانواده مهاراجه را دریافت می‌کرد. ولی هنوز هم زمینهایی به خانواده مهاراجه تعلق داشت که او بایستی از میزان محصول آنها مطلع می‌شد. به هر حال وضعیت او دستخوش دگرگونی عجیبی شده بود. او دیگر صاحب قدرت سابق نبود و حکمفرمای مطلق منطقه محسوب نمی‌شد. او زمینهای بسیاری به دولت داده بود، مطمئناً یک جامعه مدرن نمی‌توانست بر اساس حکمفرمایان مقتدر قدیمی بوجود آید و به همین جهت بود که جنگ تلاش می‌کرد تا نقش‌ها و خواستهای غیر مردمی خود را کنترل کند، ولی انجام این کار

برای او مشکل بود، زیرا مردم با او هنوز مانند يك حکمفرما رفتار می کردند. آنها برای حل مشکلات به نزد او می آمدند و پس از جلسات پنج جایب که از طرف دولت با حضور بزرگان اهل محل به عنوان يك سنت مدرنیزه شده تشکیل می شد، رؤسای آن بلافاصله برای مشورت بسوی او می شتافتند.

همین روز قبل بود که اودریکی از جلسات پنج جایب در فاصله پانزده کیلومتری قصر شرکت کرده بود. سحرگاه آن روز از خواب برخاسته و با اسب خود همراه با دو تن از مستخدمین از جاده سنگلاخی که به دهکده می رفت، عبور کرده و وارد دهکده شده بودند. در آن موقع همه مردم دهکده بیدار بودند. زنان مشغول نظافت در کلبه های گلی و مردان که همگی لباس نخی سفید به تن داشته در نسیم صبحگاهی در طول جاده سنگلاخ چمباتمه زده با یکدیگر گپ می زدند. جگت که با دل مردگی و افسردگی سحرگاهی روستا آشنا بود، به همه سلام گفته بود. طنین صدای بلند مردانه اش حتی میمونهای خاکستری رنگ را که بر روی شاخه های درختان چرت می زدند از خواب بیدار کرده بود. سلام گرم و هشنانانه جگت روستائیان را به حرکت در آورده و آنها لبخند زنان شروع به خوش آمد گفتن کرده بودند. سپس آنها در اطراف او حلقه زده و درباره مسایل دهکده آغاز صحبت کرده بودند، بخصوص درباره جنایات يك مالک بی رحم که نمی توانست قبول کند که دیگر از جرگه زمینداران نیست و حق حیات و مرگ روستائیان در دست او نمی باشد.

آری، سختیهای گذشته هنوز هم در راه و رسم خانواده ها ریشه داشت و به همین جهت در بعد از ظهر همانروز از جگت خواسته شده بود که در مراسم عروسی یکی از روستائیان شرکت کند و او نیز در مقابل دستهای تیره و پسر حرارتی که بر روی بازوها و شانهایش گذاشته شده بود تسلیم شده و دعوت عروسی را پذیرفته بود. صداهامشاقانه گفتند: «رانا، نزد ما بمان.» بدین ترتیب او هم در دهکده ماند و به راستی که از مشاهده پابر جایی سنن قدیمی شگفت زده شده بود، طبق آئین و رسم راجپوتها، خانواده اماد شمشیر را از قبل به خانه عروس فرستاده بودند و این بدان معنا بود که عروس با شمشیر

پیمان می‌بندد. سپس عروس برای برگزاری مراسم مذهبی به خانه داماد آورده می‌شد و در میان راه تازه داماد که براسبی نشسته بود به استقبال عروس و همراهانش رفته و با دیدن عروس از اسب پائین آمده و در کنار عروس در ارباعی که توسط گاو نری کشیده می‌شد، قرار می‌گرفت. البته داماد خیلی بچه سال بود. در لحظات آخر نیز هر چه اینطرف و آنطرف گشتند او را نیافته بودند. مگر اسبش را که بی‌صبرانه منتظر صاحبش بود. و بالاخره داماد را در پشت تپه‌ای در حاشیه دهکده در حالیکه با دوستانش بادبادک هوا می‌کرد، پیدا کرده بودند. پس با عجله او را حمام کرده و لباس دامادی بر تنش پوشانده بودند. جگت در تمام این مدت منتظر مانده بود و از مشاهده اینکه در دهکده هیچ چیز تغییر نکرده است در حیرت مانده بود، حال آنکه در قصر عوض شده بود. او تغییرات وجود خودش را نیز حس می‌کرد، ولی به عمق این تغییرات نمی‌توانست پی ببرد؛ مگر یک احساس دائم بیقراری. جگت دستهایش را بهم زد و بلافاصله پیشخدمتی ظاهر شد، او با لحن آمرانه پیشخدمت را مخاطب قرار داد:

«من به هتل قصر می‌روم.»

دقایقی نگذشته بود که او در قایق موتوری بر روی دریاچه نیلگون به قصر نزدیک می‌شد. در انتهای دریاچه سر و دهانه‌های باز کروکودیلها دیده می‌شد که برای غذاهایی که توسط شخصی به دریاچه انداخته می‌شد بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند. جگت به خاطر آورد که چند روز پیش دستور داده بود که به تمساحها دیگر غذا ندهند. به همین جهت رو به قایقران کرد و گفت:

«من نگفته بودم که به تمساحها غذا ندهید تا بمیرند؟»

«عالیجناب، شما گفته بودید، ولی اگر غذا به آنها داده نشود! نمی‌میرند، بلکه بچه‌های ما را می‌خورند. حتی به زنان ما که در آب دریاچه رخت می‌شویند نیز حمله می‌کنند. عالیجناب به خاطر می‌آورید که در زمان پدرتان یک تمساح به علت بی-

آبی ناشی از خشکسالی مُرد و وقتی شکمش را در پی یافتن اشیاء گرانبها پاره کردند، معلوم شد که پراز جواهرات بدای است.»

جگت که بی حوصله تر می شد گفت :

«به مرحال قبل از باز شدن هتل، باید از شر این هیولاها خلاص شویم. اگر يك آمریکایی توسط آنها بلعیده شود، در تمام دنیا سروصدا خواهد کرد و کار همگی ما تمام است.»

قایقران به آرامی گفت :

«درست می فرمایید عالیجناب.»

جگت دیگر چیزی نگفت ولی می دانست که هیچکاری صورت نمی گرفت مگر اینکه خود شخصاً آن مساحت های پیرو مقدس را هدف گلوله قرار می داد. و اونیز هیچگاه اینکار را نمی کرد مگر به علت بدشانسی مجبور به انجام آن می شد. و در این فاصله مساحتها هم به غذا خوردن ادامه می دادند و او هم با نومیادی دائماً ناظر آن می بود. در میان تمامی این تحولات چیزی که تغییر نمی داد و تغییر ناپذیر بود در او و در مردمش یافت می شد. در این لحظه موضوع ناراحت کننده دیگری به ذهن جگت خطور کرد و بی اختیار از قایقران پرسید:

«آیا هیزم به اندازه کافی برای تهیه عرق گل زرد جمع آوری شده است؟»

«عالیجناب، حتماً به این موضوع رسیدگی خواهیم کرد.»

جگت دیگر چیزی نپرسید و ناگهان موضوع جالبی به مغزش خطور کرد. یادش آمد که کشیش «فرانسیس پل» این عرق رز را بالذت بسیار نوشیده بود، در حالیکه این نوع عرق دارای خاصیتی بود که قوه باء را افزایش می داد و به همین جهت حتی در زمان پدرش که پول ارزش بالاتری داشت يك بطری از این عرق در بازار دوپست رویه ارزش داشت. از همین روی جگت به خود یاد آوری کرد که دفعه بعد که کشیش رامی دید خطر ناشی از نوشیدن این عرق را به او گوشزد کند. تجرد به حد کافی برای

يك كشيš مشكل بود، آيا او مي بایستی مي گذاشت كشيš كه برآي تسكين روح زنش به نزد آنها مي آمد از اين عرق مقوی بنوشد، حال آنكه خود او در نوشیدن اين عرق خيلي دقت مي كرد. زيرا در غير اينصورت امكان آن مي رفت كه بطور وحشيانه اي به زنش حمله كند. جگت بالاخره تصميم گرفت كه ديگر از اين عرق به كشيš تعارف نكند و يا اينكه از پيشخدمت بخواهد كه هنگام پذيرايي از كشيš اين عرق را با آب زياد رقيق نمايد.

جگت در چنين افكاري غوطه ور بود كه قايق به ساحل رسيد و در كنار پله مرمرين توقف كرد. با خارج شدن او از قايق، نگرهائي به استقبالش شتافت.

«اين آمريكايي كجاست؟»

«قربان، در ايوان است.»

جگت وارد راهروي وسيعي شد و از پله هاي مرمرين كه به ايوان ختم مي شد بالا رفت. اين ايوان با اطاقهاي بسيار و ستونهاي مرمرين احاطه شده بود. «برت اسگود» در وسط آن در پشت ميز پهن در زير آفتاب داغ مشغول كار بود. بالانته اش برهنه و عينك آفتابي بر چشم داشت.

اسگود با صدای بلند و گرم خود گفت:

«صبح بخير، شاهزاده، درست به موقع آمديد. من دارم محل سوئيت هاي

لوكس هتل را مشخص مي كنم: مي خواهيد به اين طرح نگاهی بياندازيد؟»

«پیشنهاد می کنم پيراهتان را بپوشيد. اين آفتاب داغ حتى براي من هم

خطرناك است.»

اسگود به تائي گفت:

«من به اين هوا عادت دارم.»

جگت با لحن شكوه آميز پاسخ داد:

«ولي من فكر مي كنم كه شما به اين هوا عادت نداريد.»

برت که دیگر به حرفهای جگت گوش نمی‌داد مشغول ورق زدن کاغذها شده

و گفت:

«در این جزئیات يك سوئیت آمده است. تمام پرده‌ها و ظروف هندی خواهند بود. آنها واقماً زیبا هستند. هفته گذشته به مفازده‌های بمبی سر زدم. لزومی ندارد از جاهای دیگر خرید کنیم، ولی برای شرکتی در نیویورک نامه نوشته‌ام تا يك زوج دکوراتور برای ما بفرستند. من آنها رانمی‌شناسم. آیا اطلاع دارید که در زیرزمینهای این قصر اجدادی چه اشیاء جالب و گرانبهائی یافت می‌شوند؟ کمد، سیز، تختخواب و تمام انواع مبلهای اروپائی. بسته‌بندی برخی از آنها هنوز باز نشده است. اجداد شما واقماً واقف بودند با پول چکار کنند ولی چرا از این چیزها استفاده نکردند؟»

«باور کنید وسایل كامل يك اطاق خواب که تمام آن طلاکاری شده است در آنجاست، این اطاق خواب مربوط به صد سال پیش است ولی گویی که همین دیروز از پاریس وارد شده است البته هنوز به حالت بسته بندی است.»

جگت تبسمی کرده و گفت:

«اجداد من راه و رسم خودشان را ترجیح می‌دادند.»

«پس چرا اینقدر چیز می‌خریدند؟»

«فقط برای اینکه مطمئن باشند اگر این چیزها را روزی بخواهند به آسانی

در اختیارشان است. نمی‌دانم، شاید اصلاً به فکر استفاده از آنها هم نمی‌افتادند.»

«به هر حال برای شما خیلی خوب شد و پول زیادی از این طریق صرفه‌جویی

می‌کنید. این هم جزئیات برنامه و بقیه کارها. مواردی چند که مورد علاقه آمریکایی‌ها

در هتل هاست در اینجا اضافه کرده‌ام. البته هدف آنست که تمام جاذبه‌های محیط و

فضای هند حفظ بشود ولی در ضمن باید...

جگت صحبت او را قطع کرد:

«ولی شاید هندی‌ها چیزهای تازه‌ای بخواهند. به هر حال هزاران سال است

که ما در این فضای هندی زندگی کرده‌ایم.»

برت قلمش را بر روی میز گذاشت و گفت:

«مگر نه اینکه شما از من خواسته اید که يك هتل برای آمریکایی ها در این آشیانه عشق هندی درست کنم؟ یا اینکه در خواب و خیال هستم؟»
جگت خنده ای کرد و گفت:

«خواهش می کنم برایم توضیح دهید چطور می خواهید این هتل را درست کنید.»

برت سعی می کرد با لحن قاطعانه صحبت کند ولی در مقابل این چهره جذاب هندی نمی توانست خیلی جدی بماند.

«عالیجناب، معذرت می خواهم، ولی همانطور که قبلاً گفتم، متوجه شده ام که شما هندی ها در هتل های لوکس دهلی و بمبی به جزئیات توجه نمی کنید. ولی همین جزئیات نشانگر دقت عمل و ظرافت فکر است! مثلاً اگر آمریکایی ها بتوانند صبحانه را در اطاق صرف کرده و در همانجا نان را برشته کنند، بدیهی است که اینطور چیزهای جالب را به خاطر سپرده و به دوستان دیگرشان خواهند گفت. باید به خاطر آمریکایی ها هم شده است سطح هتل را خیلی بالا نگهدارید. در سالن غذا خوری همه باید به لباس رسمی مجلس باشند و به هنگام رقص نیز هیچکس نباید کفشهایش را از پای در بیاورد. خلاصه باید رعایت خیلی چیزها را کرد.»

جگت که با چشمان درشت و سیاهش به اینسو و آنسو نگاه می کرد، گفت:

«مناظر بسیار دیدنی در راجستان است. این منطقه تاریخی کهن دارد. مثلاً قلعه «چیتور».

«آه البته باید تورهایی برای بازدید از این اماکن ترتیب دهیم. ولی بدون تردید آمریکایی ها چیزهایی را که به آنها عادت دارند در اینجا می طلبند. مانند رقص، بازی گلف، فیلم سازی، شنا و ماهیگیری. شما حتی می توانید ترتیب تشکیل يك کنوانسیون، را در این جا بدهید؟»

«کنوانسیون؟»

«بلی، شیرها یا گوزن‌ها یا حتی.»

«منظورتان حیوانات است؟»

در این لحظه شرق و غرب رو در روی یکدیگر ایستاده و بدون اندکی درک متقابل به هم خیره شده بودند.

برت گفت:

«عالیجناب، کسی از حیوانات صحبت نمی‌کند.»

«ولی شما گفتید شیرها و.»

«آه، نه.»

سپس برت خنده کنان گفت:

«اینها نوعی انجمن‌های اخوت می‌باشند، ما بسیاری از آنها را در آمریکا داریم.»

پیشخدمت ریشوئی که دستار سفیدی بر سر داشت در بالای پله‌ها ظاهر شد.

وی سینی نقره‌ای با یک پاکت مهر و موم شده در آن به دست داشت.

«عالیجناب یک تلگرام برای شما آمده است.»

جگت پاکت را گشود و از داخل آن کاغذ کوچک و نازکی بیرون آورد.

کلماتی چند به انگلیسی بر روی آن نوشته شده بود: به هنگام عملیات کشته شد، و

کلماتی دیگر نیز به چشم می‌خورد: شجاعت، شهامت و رشادت... ولی جگت

بلافاصله متوجه یک واقعیت ابدی شد، اینکه پسرش نیز مرده بود. و با صدای خفه‌ای

من من کنان گفت:

«معذرت می‌خواهم. خبر بدی است. باید فوری همسرم را ببینم.»

متی گفت:

«می‌دانستم که می‌میرد.»

جگت پاسخ داد:

«نه، نمی‌شد این موضوع را از قبل دانست.»

او شرمنده بود که چرا با همسرش این چنین بی حوصله است. بخصوص در مقابل پیشخدمتی که مشغول بستن جامه‌ها او بود. او يك هلیکوپتر شخصی اجاره کرده بود تا بلافاصله به چوشول در لداخ نزدیک‌ترین نقطه مرزی، جائیکه ارتش هند هنوز مشغول جنگ بود برود. به پیشخدمت گفت:

«من فقط يك چمدان با خودم می‌برم.»

«ولی عالیجناب هوا در لداخ خیلی سرد است.»

«هرچه لازم باشد از همین جا می‌پوشم.»

متی گفت:

«ولی قبل از اینکه به لداخ برسی، خیلی گرم خواهد شد.»

چندردلش می‌خواست که زنش گریه کند. ولی او گریه نمی‌کرد. از يك ساعت پیش که با او مواجه شده بود حتی يك قطره اشک او را ندیده بود. زنش که به تنهایی در ایوان نشسته بود، تلگرام را خوانده و در جای خود همانطور مات و مبهوت و بی حرکت باقی مانده بود. حال آنکه جگت در انتظار آن بود که زنش شیون و زاری را شروع کند، ولی بنظر می‌رسید که او فقط به تدریج بی‌رمق و بی‌حالت‌تر می‌شد. چشمان سیاهش گشادتر شده بود. تلگرام را به شوهرش پس داده و بی‌حرکت باقی مانده بود.

«با من بیا، کمکم کن تا آماده حرکت بشوم. باید فوری بروم.»

متی که او را دنبال می‌کرد هیچ کمکی نمی‌کرد، بلکه فقط در اطاقش نشسته و به او نگاه می‌کرد. اشگی هم نمی‌ریخت. جگت رادیو را روشن کرد تا اخبار را گوش کند. صدای نخست وزیر شنیده می‌شد. او به انگلیسی صحبت می‌کرد: در این روز سرنوشت ساز با بزرگترین خطر از آغاز استقلال تاکنون روبرو

شده ایم، ولی همگی باید شانه به شانه یکدیگر را این خطر مبارزه کنیم. پشوانه مایک ملت واحد و متحد است که باید به آن افتخار کنیم و از آن برای حفظ آزادی، استقلال و نابودی تمام کسانی که به خاک مقدس هند تجاوز کرده اند، استفاده کنیم. ما باید با این بهران با شجاعت و اراده و عزمی راسخ و بر اساس اعتقاد به ثمره تلاشایمان روبرو شویم.

در اینجا صدای گرم و دلنشین نخست وزیر کمی گرفته شد و پس از لحظه ای مکث ادامه داد:

من از همگی شما از هر مذهب و حزب و گروهی که می باشد دعوت می کنم تا ما را در این جنگ بزرگ تحمیلی یاری کنید. من به مردم و وطنم و آینده آن اعتقاد راسخ دارم...

جگت که به سخنان نخست وزیر گوش نمی داد، حتی متوجه غیبت همسرش که اطاق را ترک کرده بود نشد.

همسرش پس از دقایقی چند در حالیکه دنبال هساری خود را مانند بقچه ای به دست گرفته بود، جلوی جگت ایستاد و آتر اگشود. آنگاه انبوهی از گلوبند، دستبند، گوشواره و انگشتر طلا بود که بر روی زمین ریخته شد. تا آن موقع متی در مقابل تقاضای وزارت دارایی برای بخشیدن طلا و جواهرات خود بمنظور تأمین بودجه جنگ مقاومت کرده بود. و حتی به این گونه تقاضاها توجهی نداشت. گویی که آنها را اصلاً نمی شنید و خود را جزو مردم به حساب نمی آورد. جگت چند بار خواسته بود به او بگوید: متی تو یک مهارانا هستی و به عنوان سرمشق زنان راجستان باید طلا و جواهرات خود را به جبهه بیخشی ولی از روی نزاکت این مطالب را هیچگاه به زنت نگفته و فقط سهمیه کمکی خود را به دو برابر افزایش داده بود.

اکنون با مشاهده تلوتلو انبوه جواهرات بر روی کف مرمزین اطاق احساس عمیق تأثر قلبش را به درد آورده بود. متی را در آغوش گرفت و او را بر روی سینه اش فشار داد، گونه های مرطوب متی را می توانست احساس کند و متوجه شد

که بالاخره همسرش علیرغم تلاش برای خودداری از گریه، گریستن را آغاز کرده بود.
«عزیزم، گریه کن، گریه کن.»

در مقابل خواهش و التماس جگت به نساگهان شیون و زاری متی بلند شد. پیشخدمت که تما آن لحظه بخاطر رعایت ادب پشتش را به آنها کرده و روبه دیوار ایستاده بود، دیگر طاقت نیاورد و اشکریزان با سرعت اطاق را ترک کرد.

جگت که با زنش تنها مانده بود چنان خود را در غم و اندوه شریک می دانست که هیچگاه در لحظات عشق و کلبایی در کنار او چنین احساس نکرده بسود. تنها پسری که آنها با هم بوجود آورده بودند، اکنون مرده بود. جگت از خود می پرسید که بعد چه خواهد شد. این سؤال را دائماً از خود می کرد. آیا این بیگانگی که ناشی از غم و اندوه مرگ تنها پسرشان بود پس از این شیون و زاری ها باقی می ماند؟ یا اینکه آنها مانند دیگر چیزها گذرا بود و آنها مجدداً در تنهایی ابدی خود قرار می گرفتند. از فرط پریشان حالی متی را مجدداً در آغوش گرفت و زمزمه کنان گفت:
«عزیزم. گریه کن. بخاطر تسکین خودت و من گریه کن.»

بانستن هلی کوپتر بر روی زمین، جگت بلافاصله از آن خارج شد و برای لحظه ای به صحرائی وسیع و مرتفع «لداخ» که دریاچه «اسپانگول» را احاطه کرده بود خیره شد. در فاصله دور که کوههای بی رحم هیمالیا به چشم می خورد، وزش باد در فراز قلل آن ذرات برف را در زیر آفتاب درخشان نیمروز به هوا بلند کرده بود و آنها را در فضا به چرخش در می آورد.

به ناگاه نگهبان با یونیفورم زنده در مقابل جگت ظاهر شد و به او سلام داد

و گفت:

«عالیجناب منتظر شما بودم.»

«بسرم کجاست؟»

«عالیجناب خاکستر پسر شما همراه بسا خاکستر دیگر کشته شدگان به این دریاچه ریخته شد.»

انگشتان دستهای باریک و تیره‌نگهبان که دریاچه را نشان می‌داد همانند بالهای پرنده‌ای در ارتعاش بود. جگت به رنگ آبی دریاچه خیره شد. دریاچه که طول آن به صدها کیلومتر می‌رسید از بزرگترین دریاچه‌های «لداخ» بود. چرا باید این دریاچه جایگاه ابدی پسرش باشد؟ مسافت او به آنجا اندکی بیش از حد معمول به طول انجامیده بود و او که اندکی امید آن داشت که موفق به دیدن جنازه پسرش بشود اکنون در پاسخ نگهبان سر خود را پائین انداخته و ساکت و آرام بسوی دریاچه قدم زد و در کنار آن خم شد و انگشتانش را در آب سرد آن فرو برد. آنگاه تمام کف دستش را در زیر آب نگهداشت و لحظه‌ای بعد آنرا بیرون کشید؛ سپس به قطرات شفاف آب در کف دستش نگاهی طولانی انداخت. سرمای زمستان در این منطقه مرتفع به صورتی خنزنده پیشروی می‌کرد. تابستان کوتاه مدت «لداخ» از ماه مه آغاز و در ماه سپتامبر پایان می‌یافت.

جگت که در کنار دریاچه بی‌حرکت ایستاده بود لحظاتی بعد کف دستش را با لباس خود خشک کرد و به نگهبان گفت:

«در این یونیفورم نازک باید خیلی سردت بشود.»

چهره تیره رنگ نگهبان که از ناحیه جنوب بود از شدت سرما به رنگ بنفش پر رنگ درآمده بود.

«عالیجناب، به ما هنوز یونیفورم زمستانی نداده‌اند.»

«آیا پسر منم از این یونیفورمهای نخی پوشیده بود؟»

«با همه ما یک جور رفتار می‌شود.»

سپس نگهبان با کمی تردید سخنش را ادامه داد و با لحن تلخی گفت:

«چینی‌ها یونیفورمهای پنبه دوزی شده دارند. سلاح آنها نو و خیلی خوبست.»

مسللهای آنها اتوماتیک است.»

«ساخت روسیه؟»

«خیر، ساخت چین»

آب بینی نگهبان به پائین سرازیر می شد و پشت لب فوقانی اش یخ می بست.
«برویم. داری از سرما می لرزی. کجا می خواهی؟ برویم آنجا. در این سرما نمی توانیم صحبت کنیم.»

درفاصله دور بنظر می رسید که ستیغ کوهها از خلال ابر و مه در تضاد بارنگ
آبی آسمان به سپیدی می رود. ولی در این منطقه شنی برف وجود نداشت.
وزش شدید باد شب و روز دائماً برفها را با خود جاروب می کرد. نگهبان
ادامه داد:

«چند نفر از ما زنده ماندند. در حالیکه از آنها فاصله می گرفتیم فرار کردیم.
اول جنگیدیم تا اینکه تقریباً همگی کشته شدند. عالیجناب، اسلحه ما هیچ خوب
نیست. همین اسلحه من مال سی سال پیش است.»
نگهبان با نشان دادن سلاح خود به جگت، سعی کرد که از او سبقت بگیرد و
کماکان به صحبت خود ادامه داد:

«چینی ها همه چیز دارند. مسلسل و توپخانه و همه چیز.»

جگت با صدای بلند گفت:

«باد نمی گذارد حرفهای ترا بشنوم، صبر کن تا به پناهگاه برسیم.»

پناهگاه در دل تپه های مشرف به دهکده «چوشول» در داخل معبدی کوچک
وقدیمی قرار داشت. دولامای پیربالباس بلند نارنجی رنگ مشغول سوزاندن بخور
در مقابل مجسمه بودا بودند. اشک شمع که از پیه گاو درست شده بود بر روی
یک شمعدان مسین می ریخت. دولاما با دیدن جگت یکه خوردند. نگهبان گفت:
«عالیجناب مهاراجه «مزار» برای پیدا کردن پسرش به اینجا آمده است.»

بنظر می‌رسید لامایی که پیرتر بسود از اهالی تبت است. قامتی بلند و تکیده داشت و چهره‌اش از شدت آفتاب و باد به چرم قهوه‌ای رنگ می‌نمود. این لاماهی کشید و گفت: درینا.

جگت تکرار کرد: درینا.

جگت که دستانش از شدت سرما دردناک شده بود، به محراب نزدیک شد و آنها را بر روی شعله شمع نگاهداشت. بوی خاک و بخور مانده به مشام می‌رسید. تحمل سرما در آن فضای ستروک طاقت فرسا بود.

لامای جوان‌تر گفت:

«عالیجناب به اطاق دیگر برویم. آنجا گرم‌تر است.»

این مخلوق کوچک اندام با آن لباس نارنجی رنگ پشمی و صورتی پریده‌رنگ که از بین دو گوش بزرگ بیرون زده بود، به دنبال جگت براه افتاد. جگت سرش را خم کرد و از در کوچکی عبور کرد و وارد اطاقی شد که در آن یک مجمر برنجین می‌سوخت و گرد آن پنج هندی نشسته بودند. سه تن از آنها زخمی بودند. این پنج نفر سعی کردند از جای برخیزند، ولی جگت دست خود را به نشانه اینکه آنها از جای بلند نشوند، بلند کرد، سپس در مقابل خواهش آنها بر روی زمین سخت در کنار آنها نشست. لامای پیرتر گفت:

«عالیجناب روی این تشکچه بنشینید، برایتان جای داغ می‌ریزم.»

جگت که بی‌نهایت خسته و افسرده بود دوزانو بر روی تشکچه نشست. لحظاتی چند به سکوت گذشت. جگت از شدت ناامیدی و اندوه و دیگران به احترام سکوت او، آن دو لاماکسه‌ای از چای و پیه آب شده آوردند. جگت این مایه غلیظ و داغ را سر کشید. گرما به رگهای بدنش می‌خزید و نیروی تازه‌ای می‌یافت. کاسه را مجدداً در سینی مسین گذاشت و به چهره‌هایی که گرد مجمره چمباتمه زده بودند خیره شد و گفت:

«شرح بدهید پسرم چگونه کشته شد؟»

چهره‌ها به اینسو و آنسو چرخید. هر يك منتظر پاسخ دیگری بود. بالاخره يك سرباز جوان هندی که پای زخمی خود را با تکه پارچه‌هایی از یونیفورم زیتونی رنگ يك سرباز هندی که کشته شده بود، بسته بود، به صدا درآمد. خستگی و فرسودگی در چهره تیره رنگش نمایان بود.

«عالیجناب، همه چیز را نمی‌شود یکباره و يك روزه تعریف کرد.»

جگت آمرانه گفت:

«از هر کجا که می‌خواهی شروع کن.»

سرباز هندی سرفه خشک و صداداری کرد و خلط‌سینه‌اش را بر زمین انداخته و آنرا با خاک پوشاند. سپس آغاز صحبت کرد:

«دو سال است که چینی‌ها دارند ما را بازی می‌دهند، ما بارها با آنها در نزدیکی پست‌های نگهبانی روبرو شده‌ایم. تعداد افراد پست نگهبانی‌های هندی‌ها کمتر و شاید فقط صد و پنجاه نفر بود. در حالیکه تعداد چینی‌ها به چهارصد تا پانصد نفر می‌رسید. برنامه عملیاتی آنها خیلی خوب تنظیم شده بود و سرویس‌های اطلاعاتی ما نمی‌توانست که آنها را کشف کند. تعداد کد خوانهای ما خیلی کم است. به هر حال هیچگاه آمادگی چندانی نداشته‌ایم، بلکه روزها را فقط در انتظار می‌گذرانیم. غذا کم است. آب نیست. مهمات کافی نیست، همه چیز از طریق راه هوایی می‌رسید، بعضی وقتها هم خیلی دیر می‌رسید. عالیجناب، می‌دانید که ماهندی‌ها مردان جنگ نیستیم. در حالیکه چینی‌ها پنج‌هزار سال است که می‌جنگند. آنها هر نوع استراتژی را امتحان کرده‌اند و رهبران خوبی دارند. تاکتیک آنها بدین گونه است.»

سپس سرباز هندی دایره‌ای بر روی کف خاکی معبد کشید و گفت:

«اینجا پست نگهبانی آنهاست، پست نگهبانی رودخانه «گالوان». حتی دو سال پیش هم وضع همینطور بود. ما با آنها دائماً روبرو می‌شدیم و هرگاه منتظر می‌ماندیم آنها با نیروی بیشتری که داشتند ما را مخفیانه محاصره می‌کردند. و وقتی متوجه

حضور آنها می شدیم اعتراض می کردیم، ولی آنها بجای عقب نشینی سعی می کردند در این منطقه مرتفع مستقر شوند و در نتیجه ما هم در گرسنگی بسر می بردیم. چینی ها حتی از فاصله دور برای ما شکامک درمی آوردند، و مشت هایشان را اگره می کردند.»

سرباز هندی در این لحظه مشت های خود را بالا برده و تکان می داد.

«آنها باندگوها؛ شان را به کلر انداخته و فریاد می زدند که ما باید تسلیم بشویم. ما هم قبول نمی کردیم. نه آب داشتیم و نه غذا. ولی تسلیم نشدیم. بالاخره هلی کوپترها با غذا و آب رسیدند. ولی کافی نبود، اما به هر حال.»

جگت سخنان او را قطع کرد:

«چطور چینی ها اجازه اینکار را دادند؟»

او البته این سؤال را در حالی کرد که سؤال دیگری در ذهنش مطرح بود. «جی» چطور بود؟ آیا او هم نشنه و گرسنه مرده بود؟ کسی که در تمام زندگی کوتاهش با هیچگونه سختی روبرو نشده بود. جی، پسر يك شاهزاده.

سرباز سرش را به این سو و آنسو حرکت داد و پاسخ داد:

«بلی چینی ها اجازه دادند. ما فکر کردیم تمام اینکارها قسمتی از جنگ سرد است. و وضع همینطور ادامه خواهد یافت. عالیجناب، ما پست نگهبانی را در ماه ژوئیه بدین منظور درست کرده ایم تا خط تدارکات چینی ها را با پست نگهبانی آنها در «گالوان» قطع کنیم. حتماً این را بخاطر می آورید، زیرا در اخبار روزنامه ها آمده بود و اینکه ما سرسختانه علیه غم تمام مسخره بازی های چینی ها مقاومت می کردیم. آنها حتی تا فاصله پانزده کیلومتری پست نگهبانی ما نزدیک شدند و ما مصمم بودیم که اگر نزدیک شوند به آنها تیراندازی کنیم. و این تصمیم باعث راحتی خیال ما بود. ولی ما چگونه می دانستیم که اینجا در «چوشول» تاکتیک همیشگی آنها تکرار نخواهد شد؟ درینا که تاکتیک آنها عوض شده بود. البته از ماه ژوئیه تا اکتبر تاکتیک همان بود ولی در بیستین روز ماه اکتبر آنها با قدرت تمام حمله کردند. ما مقاومت کردیم ولی آنها تمام پست های نگهبانی ما را با خاک یکسان کردند. از تمام مردان

پست نگهبانی من فقط توانستم فرار کنم، نه اینکه فرار کنم. نه، من ناگهان مریض شدم و پشت يك تخته سنگ خم شده بودم تا استفرغ کنم و بدین جهت آنها نتوانستند مرا هدف قرار دهند. شب که شد راه خود را در میان دشت و صحرا پیدا کردم تا بالاخره پس از چند روز به «چوشول» رسیدم. البته وضع در چوشول فرق داشت. يك سرباز هندی من تر صحبت او را قطع کرد و گفت:

«وضع چندان تفاوتی نداشت، همانطور که گفته شد، چینی‌ها دقیقاً می‌دانستند چکار می‌کنند. می‌دانید که «چوشول» را به سه بخش می‌توان تقسیم کرد. میدان فرودگاه، کوهستان و دهکده عالیجناب. حتماً تصور می‌کنید که چینی‌ها اول بمیدان فرودگاه یا حداقل به دهکده حمله می‌کنند. خیر نقشه آنها چنین نبود. آنها قصد حمله به کوهستان را داشتند. بلی آنها اینکار را کردند، آنها از پشت سر ما، در حالیکه روی ما بطرف دریاچه بود. از ارتفاع کوهستان شانزده هزار پا است. چرا چینی‌ها کوهستان را ترجیح دادند؟ زیرا در جنب سرزمینی قرار دارد که مورد ادعای آنهاست؛ دهکده «چوشول». معنای آن چیست؟ چرا باید به آن حمله کنند؟ دهکده‌ای با پنجاه کلبه و جمعیتی در حدود سیصد تا پانصد نفر. همگی يك مشت بی‌سواد و گوش‌خوار هستند: يك مشت تبتی، مغول، ساچانچی و دلال و همگی در بین خودشان ازدواج می‌کنند.»

لامای جوانتر گفت:

«ولی ما گندم می‌کاریم.»

سرباز هندی به علامت تأیید سرش را تکان داد:

«آری، يك کمی گندم هم می‌کارید، اسبهای وحشی را هم می‌گیرید و پرندگان

را هم شکار می‌کنید.»

جگت پرسید:

«آیا در مقابل چینی‌ها مقاومت کردید؟»

«البته که مقاومت کردیم.»

سپس همگی باهم شروع به صحبت کردند، تا اینکه سرباز جوان هندی در حالیکه خطی بر روی زمین می کشید، بالاخره نتوانست رشته سخن را بدست گیرد: «عالیجناب، ما هیچ فرصتی نداشتیم، چینی‌ها با اینکه قایق بادی داشتند ولی از طریق دریاچه حمله نکردند، آنها از تبت از طریق جاده‌ای که ساخته‌اند زخنه کردند. این جاده در دشت وسیعی که مورد ادعای چینی‌هاست قرار دارد. تعداد نفرات آنها به چهار هزار نفر می‌رسید و بخش کوهستانی را دو روزه گرفتند، ولی دهکده در دست ما بود. ولی ما نمی‌توانستیم کاری بکنیم. همگی ما شانه‌به‌شانه علیه آنها جنگیدیم. آنها خیلی سرسخت هستند، این چینی‌ها. و برای این سرسختی خیلی ارزش قائلند. هدفشان مشخص است و در باره آن هیچ تردیدی ندارند. با احتیاط ولی خیلی سریع هستند.»

آنها در تاریخ ۲۲ و ۲۳ اکتبر به خطی که مدعی آن بودند رسیدند و اعلام آتش‌بس دادند. همه چیز طبق نقشه آنها پیش می‌رفت.
لامای مسن‌تر گفت:

«آه، آنها همینطور وارد دشت شدند. همه چیز طبق نقشه آنها بود. ابتدا ما را با کلمات فریبده‌گول زدند، سپس سربازهایشان به زور وارد شدند. آنها حتی نقشه پوتالای مقدس را هم داشتند. شاه‌خدای ما به زحمت فرار کرد.»

سرباز مسن‌تر نیز آغاز به سخن کرد:

«طی دو سال گذشته آنها دائم باهم دعوا داشتند و نقشه می‌ریختند. این خط‌مرزی ما پنج هزار سال عمر دارد. ولی چینی‌ها مدعی بودند که خط مرزی آنها هشت هزار سال عمر دارد، البته طرفین به سختی مقاومت می‌کردند ولی به فکرمان نمی‌رسید که آنها حمله کنند.»

جگت در حالیکه به ذغالهای خاموش شده خیره شده بود به دقت گوش می داد پرسید:

«حمله در چه ساعتی بود؟»

سرباز جوان پاسخ داد:

«به هنگام سحر. همیشه به هنگام سحر یا غروب درست هنگامیکه دید کم بود حمله می شد. آنها از طریق جاده‌ای که پشت سرما ساخته بودند می خزیدند. ابتدا توپخانه سپس افراد پیاده، و همگی خیلی مجهز بودند. ما نه لباس زمستانی داشتیم و نه نفرات کافی. پسر شما، عالیجناب...»

آنگاه صدای سرباز خفه شد. لحظاتی چند به ذغالها خیره نگریست و سپس با

لحن آرامی گفت:

«اکنون می توانم پسر شما را ببینم. او برای چند ثانیه بدون آن که باور کنند مات و مبهوت ایستاده بود. البته برای هیچیک از ما باورکردنی نبود. سرویس اطلاعاتی ما را در جریان نگذاشته بود. آنگاه پسر شما فریاد برآورد. درحقیقت او اولین کسی بود که فریاد زد: «چینی‌ها دارند می آیند.» ما با صدای فریاد او از خواب جستم. همگی ما برای اینکه گرم شویم روی زمین بغل هم می خوابیدیم. پسر شما روی يك يك ماخم می شد و به شانه‌های ما می زد و برای بیدار کردن همگی به این طرف و آن طرف می دوید. آری، او اولین نفر بود.»

جگت با صدای گرفته و ضعیفی پرسید:

«چه موقع افتاد؟»

«او يك مرتبه افتاد روی زمین.»

«مرده بود؟»

مرد جوان سرش را به علامت تأیید تکان داد و پاسخ داد:

«ولی او هیچ درد نکشید.»

جگت که گلریش خشك شده بود با فرسودگی پرسید:

«از کجا زخمی شده بود؟»

«بشت سرش متلاشی شده بود ولی صورتش هیچ آسیبی ندیده بود. درست

مانند يك نقاب زیبای مرگ.»

جگت دیگر سؤالی نکرد. ابروهای جی بالا و پر پشت بود و چشمانش بزرگ

و سیاه. او هیچگاه نمی توانست به تنی بگوید که سرپسش در اثر اصابت گلوله متلاشی

شده بود.

در این لحظه يك زن لدانخی که کودک بیماری در آغوش داشت وارد شد و

مردی نیز او را دنبال می کرد. مرد جلو آمد و به لامای مسن تر به زبانی که برای

جگت نامفهوم بود، حرفهایی زد. این زن و مرد لباس تبتی با پیراهنی بلند

بر تن داشتند و شالی بردور کمر خود بسته بودند. هر دوی آنها با صورت های آفتاب خورده

و تیره و موهای سیاه بافته شده بسیار شبیه هم بودند و فقط در چهره مرد ته ریشی مانند

مغولها روئیده بود. لامای مسن تر برخاست و آنها را به داخل معبد راهنمایی کرد.

سرباز هندی به صحبتش ادامه داد:

«کاپیتان ما خیلی شجاع بود. او در آخر روز زخمی شد. و همانطور که روی

زمین دراز کشیده بود به رهبری ما ادامه میداد. او روز دوم مرد. البته بعد از اینکه

برخی از ما توانستند به پشت تپه های کوچک اینجا پناه ببرند و جنازه هایی را هم پیدا

کرده بودند با خود بردند. هر جنازه طبق مذهب خودش دفن شد.»

جگت گفت:

«شما وظیفه خود را شجاعانه انجام دادید»

سحر گاهان بود که جگت از جای برخاست و معبد را ترک گفت.

روشنایی شفق تیره کوه های از برف پوشیده شده هیمالیا را در آن فاصله دور

به رنگ صورتی در آورده بود. آری، جگت در گذشته نیز چنین منظره بدیع و با

شکوهی را یکبار دیگر دیده بود. و آن هنگامی بود که متنی و بچه ها را که کوچک بودند

برای تعطیلات با خود به دارچلینگ آورده بود. نزدیک سحرگاه یکی از آن

روزها از جای برحاسته و از منی و بچه‌ها خواسته بود تا همگی برای تماشای طلوع خورشید برفراز کوه‌های هیمالیا او را همراهی کنند، ولی منی و ویرا به اینکار تن نداده و ماندن در اطاق گرم و نرمی را که به سبک انگلیسی ساخته شده بود ترجیح داده بودند. ولی جی که سراپا در ژاکت و گرمکن پوشانده شده بود، با اوسوار جیب شده و در آن هوای تاریک هر دوی آنها به بالای تپه «پلنگ» رفته تا ناظر طلوع خورشید باشند. آنها در تاریکی و سرمای شدید دامنه‌های هیمالیا در برج کوچکی برفراز تپه در انتظار باقی ماندند. جگت هرگز نمی‌توانست لحظه‌ای را که دستهای کوچک «جی» دستهای او را فشار می‌دادند فراموش کند. هر دوی آنها آنقدر ایستادند تا روشنائی افق همانند رشته مروارید سپیدی از تارک آسمان برستخ کوه‌های پوشیده شده از برف آویخته شد و طولی نکشید که کوه‌های هیمالیا با گسترش دامنه سپیده دم، با عظمت و شکوه بسیار در مقابل چشمان آنها تماماً آشکار شد. سپس آنها مجدداً اوسوار جیب شده و آهنگ بازگشت کرده بودند. جگت بخاطر می‌آورد که جاده در بالای چنان پرتگاه مرتفعی ساخته شده بود که انتهای دره بهیچوجه به چشم نمی‌خورد. او به ناگهان متوجه شده بود که دست جی کف دست او را به سختی فشار می‌داد، گویی که این کودک از سرما بر خود می‌لرزید.

«پسر من چی شده؟»

پسرش گریه کنان گفته بود:

«بابا من می‌ترسم، می‌ترسم.»

او در حالیکه پسرش را به سینه‌اش می‌فشارد، گونه‌اش را بوسیده و گفته بود:

«نه عزیزم، نترس، خیالت جمع باشد هیچوقت. نمی‌گذارم که پرت بشوی.»

یادآوری آن لحظات و خاطره پسرش بطور دردناکی ذهنش را مشغول کرده بود.

آیا در آن روز به پسرش الهام شده بود که روزی در دامنه این کوه‌های مرتفع در

عنفوان جوانی زندگی را بدرود خواهد گفت؟

جگت رو به راهنما کرد و گفت:

«من به ده‌ای پروا می‌کنم تا گزارش شخصی خود را تسلیم نخست‌وزیر کنم.»

نخست‌وزیر در پشت میز بزرگ خود نشسته بود که جگت وارد شد.

او که کلاهی همانند کلاه گان‌دی به سر داشت با دیدن جگت از جای برخاست

و با احترام گفت:

«خواهش می‌کنم اینجا بنشینید. از اینکه برای لحظه‌ای منتظر شدید معذرت

می‌خواهم. می‌دانم که پسران شهید شده است جگت به اودست داد و اظهار داشت:

«جناب نخست‌وزیر از اینکه امروز را زودتر از دیگران به حضورتان پذیرفتید،

واقعاً تشکر می‌کنم. عده‌ای در بیرون منتظر ملاقات شما هستند.»

نخست‌وزیر مجدداً بر روی صندلی نشست و شروع به صحبت کرد.

«این کار چینی‌ها واقعاً احمقانه است. آنها خیال می‌کنند که می‌توانند هند را

به دلخواه خود بازی دهند و این فکر احمقانه‌ای است. همانطور اگر هند بخواهد

چین را بسازی دهد. ما باید وضع موجود را بپذیریم و طرفین نباید به جنگ

فکر کنند.»

ناگهان لحن صحبت او عوض شد و پرسید :

«پسران چگونه کشته شد؟»

جگت با چند جمله کوتاه و فشرده چگونگی کشته شدن پسرش را بازگو کرد.

جریان را بقدری برای خودش تکرار کرده بود که این بار نیز بدون آن که احساساتی

بشود مجدداً آن را تکرار کرد. ولی این بار نخست‌وزیر بود که اشک چشمانش را

با دستمال پاک می‌کرد. نخست‌وزیر بالاخره بر خود مسلط شد و بدون آن که برای

تسلی جگت کوششی کند، درباره این فاجعه ملی صحبت می‌کرد :

«حملات چینی‌ها کاملاً ناگهانی و غیره منتظره بود. اکثریت ارتش هند که

تعداد آن به بیش از نیم میلیون نفر می‌رسد در مرز پاکستان مستقر بوده و آمادگی

دفاع از «لداخ» را نداشت. درحقیقت فقط يك لشکر از سربازان هندی در «لداخ»

مستقر بود که حداکثر تعداد آنها به پانزده هزار نفر می‌رسید و گذرگاه‌های کوهستانی

نیز توسط چهل هزار نفر نگهبانی می‌شد که همگی آنها به سلاحهای کهنه مجهز بودند.»
جگت گفت:

«بلی می‌دانم، به من گفته شد که مردان ما تفنگهای خوبی نداشتند. در حالیکه چینی‌ها به تفنگهای اتوماتیک یا نیمه اتوماتیک مجهز بودند و همچنین خمپاره‌اندزهای روسی و خمپاره‌های صد و بیست میلی متری داشتند.»

نخست وزیر آهی کشید و گفت:

«نظام تدارکاتی چینی‌ها از ما بهتر بود. ما فکر کردیم که حمل تدارکات از بالای صخره‌ها امکان‌ناپذیر است. ولی چینی‌ها اینکار غیر ممکن را انجام داده بودند. به سربازان آنها هرگونه تدارکات از طریق کامیون، جیب، قاطر و باربر رسیده بود.»
جگت سخن او را قطع کرد و گفت:

«در منطقه «لداخ» کارگران چینی با چنان سرعتی جاده‌ها را در آن شب تند ساخته بودند که کامیونها به راحتی می‌توانستند به چند کیلومتری خط اول جبهه نزدیک شوند. حال آنکه افراد ما برای رسیدن به پایگاه یا فرودگاه بایستی يك یا دوهفته پیاده روی کنند.»

نخست وزیر آهی کشید و گفت:

«هیچکار نمی‌شد کرد مگر اینکه در بیست ونهم اکتبر از رئیس جمهور آمریکا و نخست وزیر انگلستان تقاضای کمک فوری کنیم. هر دوی آنها جواب مساعد دادند. آمریکایی‌ها پنج میلیون دلار اسلحه سبک فرستادند و همچنین دیروز به من قول دادند که هواپیما برای حمل ارتش به جبهه در اختیار ما بگذارند.»

جگت به ناگهان سخنان او را قطع کرده و پرسید:

«گفتید بیست ونهم اکتبر؟ این درست روزی است که پسرم کشته شد.»

نخست وزیر با چشمان سیاه و غم‌زده‌اش به چهره دردناک جگت خیره شد قبل از اینکه حرفی زده باشد، زنگ ساعت دیواری بلند شد. او نگاهی به ساعتش

انداخت و با عجله از جای برخاست و گفت:

«همین الان باید به مجلس بروم. درباره موضوع اتحاد چین و پاکستان باید مذاکراتی انجام شود. بنظر می‌رسد دشمنان ما قصد دارند علیه ما با یکدیگر متحد شوند. اعضای مجلس سرا به سختی تحت سؤال قرار خواهند داد. ولی جنگ نمی‌تواند ادامه پیدا کند، پاکستان صلح می‌کند.»

سپس سرش را تکان داد و با عجله اطاق را ترک کرد. نگاه جگت اندام باریک و خمیده او را که شلوار سفید و کت سیاه‌رنگ به تن داشت آنقدر دنبال کرد تا در انتهای راهرو، جاییکه دری به باغ پر از گل‌های رنگارنگ باز می‌شد از نظرش به تدریج ناپدید گردید.

او آنجا چکار می‌کرد؟ هیچکس نمی‌توانست پرسش را به او بازگرداند. از «جی» چیزی جز مثنی‌خاکستر باقی نمانده بود. فکر این موضوع دیگر بسرایش طاقت فرسا شده بود. ساختمان عظیمی را که زمانی مقرامراطوری انگلستان بود ترک کرد و وارد خیابان شد. همه چیز داغ و سوزان بود، خیابان در زیر نور شدید آفتاب می‌درخشید و زنان با ساری‌های خوش رنگ خود در حالیکه دستها را برای جلوگیری از تابش نور خورشید بالای صورت خود گرفته بودند در رفت و آمد بودند. وی جلو یک تاکسی را گرفت و گفت:

«هتل آشوکا لطفاً.»

در سالن هتل جمعیت زیادی در هم می‌لولید. خنکی هوای داخل هتل برای جگت تسکینی بود. او در میان جمعیت بی‌حرکت ایستاد. احساس عمیق ناامیدی و تنهایی وجود او را لبریز کرده بود. بسوی چه کسی می‌توانست برود؟ همیشه او بود که دیگران بسوی کشیده می‌شدند. او برای برگشتن به خانه بایستی کماکان قوی بر سر پا باقی می‌ماند. بدون تردید متی می‌خواست از همه چیز مطلع شود و او بایستی ماجرا را برای او شرح داده و دل‌داریش بدهد. و ویرا، به ویرا چه می‌توانست بگوید؟ با چنین افکار کشنده‌ای بدون شك نمی‌توانست در اطاق هتل تا هنگام پرواز

به نزدیکترین فرودگاه «آماپور» تنها بساقي بماند. بجای اینکه وارد آسانسور شود بی اختیار به سالن انتظار هتل کشیده شد. پیانو بزرگی در کنار آن سالن قرار داشت و يك نفر در پشت آن مشغول نواختن بود. آه، که نوای موسیقی می توانست برای او تسکینی باشد. سالن در این ساعت روز خلوت بود. جگت طول یالن را پیمود و در نزدیکترین صندلی خالی به پیانو نشست. اکنون می دید که زنی پیانو می نواخت. او با موسیقی غربی آشنایی نداشت و در نتیجه نمی دانست آن زن چه آهنگی می نواخت ولی نوای این آهنگ شیرین بردش می نشست و او را در خود فرو می برد. جگت مطمئن بود که نوازنده آمریکایی است. همیشه می شد آمریکایی ها را تشخیص داد، بخصوص يك زن آمریکایی را که از هیجکس و هیج چیز وحشتی نداشت. حالت این زن به هنگام نواختن پیانو طوری بود که گویی فقط خودش به تنهایی در آنجا حضور داشت. سرش پائین و کاملاً غرق نواختن بود. جگت فقط می توانست نیم رخ ساده و بی پیرایه او را ببیند. زن لباس سفید تنگ ساده ای برتن داشت. حتی کفشهایش هم به رنگ سفید بودند. موهای بور او با روبان سفید به عقب برده شده بود. طولی نکشید که او پس از نوای بلند و پرطنینی به ناگاه از نواختن دست کشید.

جگت گفت:

«واقعاً عالی بود. زن صورتش را به سوی او برگرداند. جگت با مشاهده چهره آرام و دوست داشتنی او متوجه شد که در مورد سن او اشتباه کرده بود. زن نگاه آرام، چشمانی شفاف و چهره ای متفکرانه داشت. زن که در عین جوانی خیلی پخته می نمود، از او پرسید:

«آیا موسیقی را دوست دارید؟»

«من درباره موسیقی غربی چندان چیزی نمی دانم.»

«این يك پیش درآمد از شوپن بود.»

«به هر حال خیلی محزون بود.»

«آری خود او نیز خیلی محزون بوده است.»

«آیا کسی در دنیا یافت می‌شود که محزون نباشد؟»

دختر نگاه مستقیمی به او کرد. گویی که به اندوه او پی برد و گفت:

«نه، کسی نیست.»

چه تجربه نوینی. گفتگویی مستقیم بین دو نفر بیگانه. جگت هیچ زنی حتی منی را واقعاً نمی‌شناخت. آیا می‌توانست نام این زن را بی‌رسد. تصمیم گرفت اینکار را نکند. از پرسیدن نام او چه چیزی عایدش می‌شد؟ از جای برخاست و تشکر کرد. برای چند دقیقه‌ای همه چیز را فراموش کرده بود: متشکرم. سپس به اطاقش رفت. تمام شب را با یقرباری گذراند و صبح دیرتر از معمول از خواب بیدار شد. خورشید کاملاً بالا آمده و نور آن از ورای پنجره به داخل می‌تابید. نگاهی به ساعتش انداخت. او پرواز روزانه به «آماپوز» را از دست داده بود. برای لحظه‌ای احساس ندامت کرد. ولی لحظه‌ای بعد از اینکه باز هم فرصتی برای بازگو کردن جزئیات مرگ جی به منی بساقتی مانده بود احساس آرامش کرد. هنوز يك روز دیگر داشت تا به قصر بازگردد. قربانی شدن بی‌فایده پرسش، پس او از کشتن چیزی نمی‌دانست. مگر چگونگی تیراندازی به میان دو چشم بیر بدون آنکه سر او را متلاشی کند. آیا جی به هیچ چینی‌ای تیراندازی کرده بود؟ اگر هم کرده باشد دیگر زنده نیست تا آنرا بازگو کند. جگت حمام کرد و لباس پوشید ولی دائم در فکر کشته شدن پرسش بود. شنیده بود که چینی‌ها با سرو صدا و غوغای بسیار حمله کرده بودند. از این موضوع چندان مطمئن نبوده شاید حقیقت نداشته باشد. اگر سرو صدا می‌کردند پس چگونه توانسته بودند از پشت تیمها تا بالای سر هندی‌ها که در خواب بودند بخزند؟ اصولاً چگونه توانسته بودند يك جاده ماشین‌رو مخفیانه در صحرا بسازند؟ ولی آنها اینکار را کرده بودند.

چنین افکاری حتی تا پس از صرف صبحانه در اطاقش او را شکنجه می‌داد. به دفتر رئیس جمهور تلفن کرد. خواستار گفتگو با او شد. بلافاصله خط تلفن او را به اطاق رئیس جمهور وصل کردند. جگت صدای آرام این دانشمند پیر را که مورد

احترام تمام هندی‌ها بود شنید.

«آقای رئیس جمهور. من از جبهه، جایکه برای بررسی چگونگی کشته شدن

پسر من رفته بودم، باز می‌گردم.»

صدای پیری جواب داد:

«بلی می‌دانم. من شخصاً اجازه‌دادم تا شما بتوانید برای جستجو بروید»

«من باید شما را ببینم.»

«الساعه تشریف بیاورید. ملاقاتم را با دیگران عقب می‌اندازم.»

ساعتی بعد جگت خود را در مقابل این سیاستمدار پیر در پشت میز کار نایب‌السلطنه انگلستان که روزگاری فرمانروای مطلق هند بود، ایستاده یافت. رئیس جمهوری علی‌رغم ساخوردگی هنوز هم محکم و استوار بنظر می‌رسید. قامت باریک او با آن کت‌شیک بلند که تا سرزانو می‌رسید و کفشهای سفیدی که برپا داشت، از او شخصیت آراسته‌ای ساخته بود. سفیدی آن دستار بزرگ بر روی سرش که به کلاه اسقف‌های نمود، درخشندگی چشمان سیاهش را در آن چهره ریاضت کشیده دوچندان کرده بود.

رئیس جمهور گفت:

«برایم بگو که چه احساسی داری؟»

باشنیدن این جمله جگت یکه‌خورد و به ناگاه سوزدل را بازگو کرد:

«آقای رئیس جمهور، پسر من کشته شده است. صحبت از گذشته بی‌فایده است،

بہتر است به آینده بپردازیم، ولی با ناسادیده گفتن گذشته، چگونه می‌توانیم از آینده

مطمئن باشیم؟

مرگ پسر من و دیگر جوانان در صورتی بی‌فایده نیست که از آن عبرت بگیریم.»

پیر مرد در سکوت کامل به سخنان او گوش می‌داد. شکیبایی و متانت او که

حاصل سالها تلاش و مبارزه بود مانع از آن می‌شد که در خطوط چهره مهرانش تغییری

بوجود آید.

جگت ادامه داد:

«بهنر است از کشورمان صحبت کنم. کشوری که پسرم به خاطر آن کشته شد.» سپس بجلوخم شد و به چهره رئیس جمهور خیره شد.

«آری، هندوستان، چین و پاکستان، ما يك مثلث خصمانه تشکیل می دهیم، يك مثلث واقعی، همانند خدای سه چهره در «غارقیل». ولی مشکل بتوان تشخیص داد هر يك از ما دشمن کدامین است، زیرا هر يك از ما ادعای آن دارد که آفریننده بوده و هیچ يك نقش انهدامی را قبول نمی کند. در این صورت مگر نه اینکه همگی مدعی نقش حامی می باشند؟

حال آنکه در زندگی هیچ چیز مشخص تر و گویاتر از سنگ نیست، زیرا ما همگی تغییر می کنیم و تغییر خواهیم کرد. آقای رئیس جمهور، ملاحظه کنید، در سال ۱۹۵۹ هنگامیکه ادعای پاکستان در مورد کشمیر در شورای امنیت سازمان ملل با شکست مواجه شد، این کشور به چین روی آورد، البته یا برای انتقامجویی یا از روی نومیدی. بهر حال کسی نمی داند چرا؟ باری در مذاکرات هند با چین، حاکمیت ارضی هند بر کشمیر مجدداً مورد تأیید قرار گرفت. البته چین در آن موقع خیلی محتاط بود، و همانطور که بخاطر می آورید این کشور درست پس از پایان کنفرانس چین و هند، با ملاقات با نمایندگان پاکستان موافقت کرد. ولی آقای رئیس جمهور همانطور که شما و من می دانیم، مذاکرات چین و پاکستان فقط آغازی بود برای توافق های بعدی. در غیر این صورت چطور می توان قبول کرد که در همین بهار گذشته پاکستان در حدود نهمصد کیلومتر مربع از سرزمین خود را به چین داد؟ فشارهای نظامی مادر صحرای «آکسای چین» کشور چین را متوجه ساخت که نمی تواند از این سرزمین بعنوان گذرگاه ای بین تبت و استان سین کیانگ استفاده کند. بهر حال تمام این چیزها باعث شد پاکستان از ما فاصله بگیرد، یعنی در حقیقت از غرب دور شده و برای انتقامجویی روی به چین برد.

و اکنون چین نقش اساسی در مسأله کشمیر دارد. رشته کوه های کشمیر به منزله دژ مستحکمی است هم برای پاکستان و هم برای ما، نه تنها علیه چین، بلکه علیه یکدیگر.

بخصوص «گیلگیت» و «بالتستان» برای پاکستان خیلی مهم می‌باشند و اگر ما هندوها «لواخ» را ازدست بدهیم، خلاء بزرگی در نظام تدافعی ما بوجود می‌آید. از سوی دیگر، روسیه شوروی نیز به کشمیر علاقمند است. شوروی از ماحتی علیچین نیز حمایت کرده است و به اعزام مریان روسی برای آموزش خلبانهای نیروی هوایی ما بمنظور پرواز پر فراز آن کوههای مرتفع مشغول است و به ماقوله داده است که جت‌های جنگنده مدرن‌تر از جت‌هایی که به چین فروخته است به ما خواهد فروخت. البته این مورد را امروز در روزنامه‌ها خواندم.

آقای رئیس جمهور، منظور از اینکار چیست؟

من دارم به استان «سین کیانگ» چین فکر می‌کنم، البته استانی بسیار غنی از لحاظ معادن و با موقعیت سوق الجیشی برای چین و روسیه، در این جا منطقه‌ای وجود دارد که مرزهای آن با شوروی هنوز چندان مشخص نیست. «سین کیانگ» غنیمت است، ولی آیا برای ما هم هست؟

رئیس جمهور در صندلی خود جا بجا شد و نگاهی به ساعت دیواری نمود انداخت. جگت با عجله سخنانش را ادامه می‌داد تا زودتر به نتیجه برسد:

«لواخ برای چین به عنوان گنرگاهی به «سین کیانگ» جنبه حیاتی دارد، چین لواخ را لازم دارد و آیا شما آقای رئیس جمهور این را می‌دانید؟
پیرمرد سرش را تکانی داد و جگت از جای برخاست و گفت:

«البته که شما می‌دانید، ولی «لواخ» گور پسر من است. او در راه جاه طلبی چینی‌ها کشته شد، اگر ما لواخ را ازدست بدهیم این به معنای آن است که پسر من فقط در راه جاه طلبی چینی‌ها کشته شد.»

«ما این سرزمین را ازدست نخواهیم داد.»

صدای رئیس جمهور رسا و قاطع بود. آنگاه از جای برخاست و دست جگت را به عنوان خدا حافظی فشرد، دستی نحیف ولی محکم. سپس جگت که کمی احساس آرامش می‌کرد، دفتر او را ترک کرد. چیز تازه‌ای در گفته‌هایش وجود نداشت.

بدیهی بود که رئیس جمهور همه آنها را می دانست و درباره همه آنها فکر کرده بود.

آفتاب فروب کرده بود که جگت وارد سرسرای هتل شد. از ماورای شور و خوغای رفت و آمد مسافری، نواریانو مجدداً از فاصله دور شنیده می شد. يك احساس تنهایی عمیق ناشی از فقدان پسرش تمام وجود او را پر کرده بود. وارد سالن شد. مردم بسیار از کشورهای مختلف پشت میز نشسته و مشغول صرف چای و نوشیدن کوکتل بودند، از میان آنها عبور کرد و در نزد يك ترین صندلی به محل پیانو جای گرفت. آری همان دختر دیروزی بود که پیانو می نواخت. دختر نگاه سریعی به او انداخت و تبسمی کرد و کماکان به نواختن ادامه داد. جگت به نوای پیانو گوش می داد، نوایی آرام ولی رسا، که مانند جریانی از زیر انگشتان دختر سرازیر می شد، دختر بایك روزنانس تنهایی از نواختن دست کشیده و بسوی اونگامی انداخت.

جگت از جای بلند شده بسوی او رفت و گفت.

«من فردا صبح اینجا را ترك خواهم کرد، امیدوارم در هندوستان بشما خوش بگذرد. از اینجا به کجا خواهید رفت؟»

«برای چند روزی اینجا خواهم ماند، دقیقاً نمی دانم چند روز، راستش اینست که برنامه مشخصی ندارم.»

جگت ساکت شده بود. چهره دختر که بسوی اونگام می کرد زیبا و جوانتر از آنچه که قبلاً حدس می زد می نمود. ولی در عین حال چهره ای بود محزون و متفکر
آیا تنهایی دلیل آن بود؟

آری تنهایی، يك زن تنها در آنجا به دور از کشورش چکار می کرد؟ جگت در باره او کنجکاو شده بود. البته این کنجکاوی احقرانه بود. بهر حال این دختر يك غریبه بود و می بایستی يك غریبه باقی می ماند. ولی جگت بی اختیار گفت:

«آیا امشب وقت دارید؟»

دختر که از سؤال جگت هیچ تعجیبی نکرده بود، پاسخ داد:

«بلی، وقت دارم، من همیشه وقت دارم. کسی را در اینجا نمی شناسم.»

«شاید بتوانم گوشه‌هایی از هندوستان را به شما نشان دهم.»
 «خیلی مایلم، همیشه فکر می‌کردم که کسی اینکار را خواهد کرد.»
 «دوستی ندارید؟»

«نه.»

«چیز زیادی برای گفتن ندارم، فقط مسافرت می‌کنم.»
 دختر همانطور روی صندلی نشسته و دستهایش همچنان بر روی کلیدهای پیانو بود. چهره زیبا و معصومی داشت.

جگت از خود می‌پرسید، چرا صحبت را بسا او شروع کرده بود. شاید بار اندوه ناشی از مرگ پسرش چنین ایجاب می‌کرد. او بسا غم و اندوه شخص آشنا نبود و نمی‌دانست با آن چگونه کنار آید. شاید این خود راهی بود برای روبرو شدن با ممتی و منظره رقت‌انگیزی که در انتظارش بود، شاید، شاید. بهر حال به دختر گفت:
 «ساعت هشت در اینجا منتظر شما خواهم بود. می‌توانیم شام را باهم بخوریم.»
 «منهم رأس ساعت هشت آنجا روی آن صندلی طلایی خواهم بود. بنظر صندلی راحتی می‌آید، ولی متأسفانه همیشه کسی روی آن نشسته است.»
 «نگاه شیطنت آسبز دختر بانگاه جگت تلافی کرد. جگت خنده کنان گفت:
 «ولی این بار شما روی آن صندلی خواهید نشست.»
 «حتماً.»

لبخند شیرین و دوست‌داشتنی این دختر چهره او را به دختر بچه‌ای می‌نمود. وی مجدداً آغاز به نواختن کرد، گویی که همه چیز را فراموش کرده و دیگر توجهی به جگت نداشت. جگت نیز در حالیکه پژواک نوای پیانو فضا را شکافته و او را دنبال می‌کرد، دور شد.

آن شب جگت در سرسرای هتل در همین انتظار از اینکه با دختری قرار ملاقات گذاشته بود، احساس ناراحتی و نگرانی می‌کرد. او سابقه آشنایی با هیچ زن غربی نداشت، مگر بانی چند از آنان که سالها پیش بهنگام تحصیل در دانشگاه آکسفورد

شناخته بود. ولی این زن از رده آنها نبود. شنیده بود که زنان آمریکایی مستقل و آزاد بوده و به آسانی عاشق نمی شوند.

البته تصور جگت بر این بود که زنان در سراسر جهان دوجور بودند، زنانی که دردسترس بودند و زنانی که دردسترس نبودند. و این زن از آن دسترس نیافتنی ها بود. بطور حتم ساعات زیادی را نبایستی با آن زن می گذراند. بایی صبری به ساعتش نگاه کرد. بایستی روز بعد، صبح خیلی زود عازم بازگشت و آماده دیدار با متی می شد.

جگت در کشاکش چنین افکاری بود که متوجه زن جوان شده که از آسانسور خارج شده و به آرامی بسوی صندلی طلایی حرکت می کرد. او لباس بلند مشکی بر تن داشت. یقه لباس باز و آستین های آن بلند بود. گوشواره های زمردین بر گوش هایش آویخته و زمرد درشتی بر روی میج دستش می درخشید، ولی حلقه ازدواج در انگشت نداشت.

جگت تمام این چیزها را چند ثانیه قبل از ملاقات با او متوجه شد.

باز دیدن شدن جگت، دختر پرسید، «دیر که نکردم؟»

جگت که برای اولین بار متوجه صدای گرم و زنانه او شده بود پاسخ داد:

«خیر، من زودتر آمدم. ببخشید آیا شما واقعا آمریکائی هستید؟»

دختر خنده ای کرد و پاسخ داد: «البته، چرا این سؤال را می کنید؟ آیا ما را

دوست ندارید؟»

«من شما را نمی شناسم، در حقیقت شما دومین آمریکائی هستید که تا بحال

شناخته ام. آن یکی يك جوان موقر مز و بسیار فعال است که دارد یکی از قصرهای مرا

تبدیل به هتل می کند.»

«آیا ما نباید خود را به یکدیگر معرفی کنیم؟»

در این لحظه هر دوی آنها به آرامی بسوی سالن ناهار خوری می رفتند.

«البته، و باید از اینکه شما را بجایی دیگر برای صرف شام نمی برم معذرت

بخواهم. غذای اینجا همیشه خوب نیست، ولی حداقل دستگاه تهویه دارد.»

هوای داخل هتل خیلی مطبوع است و این از غذا مهمتر است»
 آنها داخل سالن ناهارخوری شده و به میزی که جگت از قبل رزرو کرده بود
 راهنمایی شدند. گل رزی در داخل يك گلدان نقره‌ای روبروی دختر قرار داشت.
 جگت گل را نشان داد و گفت: «این برای شماست، من به آنها گفتم که برای
 شما گل‌های جعفری معمولی روبروی میز نگذارند.»
 دختر لبخندی زد و گفت: «متشکرم.»

«به‌رحال بخورم اجازه‌م‌دم که برای شما کمی غذای هندی سفارش بدهم.
 شاید بهترین نوع آن باشد، ولی با غذاهای دیگر فرق دارد، نمی‌خواستم که از آن
 گوشت‌های سفت بخورید و گوشت بره‌هندی نیز مزخرف است. در حقیقت گوشت بز
 است.»

«چه بزهای کوچک و فوشگی در اینجا هستند. من آنها را در اطراف جاده‌ها دیده‌ام.
 واقعا دلم نمی‌آید گوشت آنها را بخورم. و تا بحال نیز غذای هندی نخورده‌ام، چه
 بهتر که حالا با شما، يك آقای هندی، غذای هندی بخورم.»

«آیا قبلاً به اینجا نیامده بودید؟»

«نه، هرگز.»

«بهتر است خودم را معرفی کنم.»

«خواهش می‌کنم.»

«از عناوین و القاب می‌گذرم. پدر من حکمران ایالتی در شمال غربی هندوستان
 بود و به دنبال جریان طبیعی تاریخ که خیلی قدیمی است، من می‌بایستی جانشین او
 می‌شدم. ولی اوضاع تغییر کرده است و دیگر هیچ ایالت شاهزاده‌نشینی وجود ندارد.
 اسم من فقط جگت است.»

دختر از او سؤالی درباره دیگر عناوین آشنا نکرد و اونیز چیز بیشتری در این
 باره نگفت، اگر قرار بود فقط يك شام با هم صرف کنند، پس موردی برای نامیدن او
 وجود نداشت. و چنانچه باز هم همدیگر را ملاقات می‌کردند. در آن صورت دختر

می توانست دربارهٔ دیگر عناوین او کنجکاو شده و حق انتخاب داشته باشد.

جگت پرسید: «نام شما لطفاً؟»

«برولوستلی»

«تاکنون چنین اسمی نشنیده‌ام، بروک، این اسم به شما می آید. دوشیزه - آیا

باید شما را دوشیزه بنامم؟»

دختر برای لحظه‌ای مکث کرده و پاسخ داد: «آری.»

ناگهان هر دو آنها احساس ناراحتی کردند. جگت دلش می خواست سؤال بیشتری کند و دختر نیز از پاسخ گفتن اکراه داشت. در سکوت کامل بودند که پیشخدمت غذا را آورد و جگت آغاز به گفتگو درباره غذا کرد.

«نان معمولی هندی را سفارش نداده‌ام. بنظر من این نوع نان خیلی سنگین است. ولی من خودم آنرا می خورم، البته به سبک هندی آنرا تیکه تیکه می کنم. درست مانند کلوچه انگلیسی است و آنرا در کاری خیس می کنند. البته اگر کسی به آن عادت نداشته باشد چندان خوشش نمی آید. ولی اینها چاپاتی هستند که نازک تر و نرم تر می باشند. البته آنهم برنج است که باز عفران زرد شده است. آنرا با این کاری بخورید و اینها هم مخلفات می باشند. من کاری سبزی دستور داده‌ام. متأسفانه جوجهای ما خیلی کوچک و لاغر هستند. آه، علیرغم آنچه که سفارش کرده بودم، در آن جوجه هم گذاشته اند. آنرا امتحان کنید. و حالا آنها را با هم مخلوط می کنیم.»

پیشخدمتی که دستار سفید بر سر داشت از دختر پذیرائی می کرد، ولی جگت خود خلال نارگیل و بادام و چاشنی انبه را با سس کاری مخلوط کرده و آنها را بر روی بشقاب برنج دختر ریخت.

«و اینهم دوغ است. چنانچه تندی خورشت کاری زبان شمارا سوزاند، دوغ

خیلی خوب است.»

دختر با علاقه مندی به او گوش می داد و جگت نیز غذا خوردن او را تماشا می کرد. چه دختر زیبایی، با مژه های سیاه بلند. اوبه این مژه های سیاه بلند عادت داشت ولی نه

با آن چشمهای آبی متمایل به بنفش و آن موهای بور. آنشب دختر موهای خود را در بالای سر با حلقه‌ای بسته بود بطوریکه چهره اصیل و زیبایش بهتر جلوه می‌کرد. جگت نیم‌رخ مناسب او را تحسین می‌کرد. او به شادایی و طراوت زنان زیبای هندی عادت داشت و آنرا قدر می‌دانست، ولی این چیز دیگری نبود، پوستی چنین سفید و لبهای ظریف صورتی رنگت.

دختر گفت: «این غذا خوشمزه است.»

جگت که از این تعریف تشویق شده بود، گفت: «چه خوب، حالا می‌توانم غذای خودم را بخورم.»

او که واقعا گرسنه بود، لحظاتی چند مشغول خوردن غذا بود تا لحظه‌ای که دختر به ناگاه چنگال را روی سیز گذاشت و گفت:

«دیگر نمی‌توانم بخورم.»

«از دسر خوشتان نخواهد آمد. اسگود هتل‌دار من - می‌گوید که هیچگاه نباید دسر هندی بدهم. این دسر از خلال بادام، خامه و شکر درست شده است.»

«ولی من اغلب آنچه را که دیگران دوست ندارند، دوست دارم. و این با طبیعت مغایرتی ندارد. شاید فقط برای اینکه من چیزهای تازه را دوست دارم.»

جگت با حالت پیروزمندانه‌ای گفت: «آه - که اینطور» وی در این فکر بود که برای بعد از شام چه پیشنهادی بکند.

رقص بهیچوجه اینکار بعد از جی خیلی زود بود و دلش نمی‌آمد. ولی درعین حال دلش می‌خواست در کنار دختر می‌ماند. زیبایی این دختر، روح تاریک او را تسکین می‌داد.

«آیا می‌توانم برای بعد از شام یکی از معمولی‌ترین پیشنهادات را بکنم؟»

«البته، اگر دلتان می‌خواهد.»

«آیا تا بحال تاج محل را در مهتاب دیده‌اید؟»

دختر خندید: «نه، ندیده‌ام، واقعا این يك دعوت معمولی است، ولسی باید اعتراف کنم که من تنها آمریکایی در هندوستان هستم که تاج محل را تا بحال ندیده‌است. البته هر رانما و هر راننده تا کسی دیدن آنرا پیشنهاد کرده است. ولی این پیشنهاد را همیشه رد کرده‌ام.»

«پس باید فکر دیگری کرد؟»

«نه، اینطور نیست، من همیشه در انتظار لحظه مناسب و فرد مناسب برای دیدن تاج محل بوده‌ام و فکر می‌کنم هر دوی آنرا یافته‌ام. وگرنه حداقل یکبار برای دیدن آن به تنهایی رفته بودم. یا اینکه هیچگاه نمی‌رفتم.»
 هر دوی آنها درسکوت کامل بیکدیگر خیره شدند.

جگت بالحن تدافعی گفت: «اهمیت تاج محل نه از نقطه نظر زیبایی بلکه بیشتر بخاطر داستان عشقی آن است.»

زن شاه چهارده بچه بدنیا آورد و آخرین بار سرزارفت. فکر کنم تا آنموقع عشق چندانی باقی نمانده بود.»

«بخاطر زیبایی آنست که می‌خواهم آنجا را بینم و شاید بعد از تولد اولین بچه دیگر نیازی به عشق نباشد. شاید عشق - یا ندامت یا احساس قوی دیگری است که می‌تواند روح يك مرد یا يك زن را به حرکت درآورد. عشق تنها نیرو و انگیزه نمی‌تواند باشد.»

جگت سعی می‌کرد بمفهوم گفته دختر پی‌برد. در پشت این سخنان چه چیزی نهفته بود؟ او چه می‌خواست بگوید؟

«پس به آنجا برویم.»

پیشنحتمت به تقاضای جگت يك تا کسی خواست. جگت خوشحال بود که اتومبیل و راننده شخصی خود او در آنجا نیستند. راننده درباره چنین گردش چه فکر می‌کرد؟ بلون تردید بدنبال شایعات بسیار خبر آن به گوش متی می‌رسید. راننده اول به آشپز می‌گفت و آشپز هم به خدمتکارهای زن و سپس خبر به گوش ندیمه شخصی

منی می‌رسید.

در این صورت چه حرفهای بیهوده‌ای که گفته نمی‌شد، در حالیکه او شاید دیگر «بروك» را نمی‌دید. البته اونمی توانست این دختر را به نامش بخواند، ولی در این نام طنین يك موسیقی آرام نهفته بود. در داخل تا کسی که از میان جمعیت عظیمی عبور می‌کرد «جگت» بخاطر آورد که دختر از خود چیزی نگفته است.

«بهر حال من به شما گفتم که کی هستم، ولی شما فقط نامتانرا به من گفته اید.»
در این لحظه آنها شهر را پشت سر گذاشته و داخل اتوبانی که به آگرا میرفت، شدند. دختر که به سخنان او توجهی نداشت فقط پرسید:

«این گره‌های سیاه که بر روی درختان آویخته شده اند چیست؟»

«آنها، آه، آنها لاشخورها هستند که در انتظار تصادم اتمی میلی‌بازگها در جاده‌ها می‌باشند. پس از تصادف آنها پائین آمده و لاشه سگها را می‌خورند. البته آنها در حقیقت در آرزوی تصادف آدمها می‌باشند.»

«چطور می‌توانید این چیزها را تحمل کنید؟»

«ولی آنها رفتگرهای خوبی هستند.»

دختر در مقابل این اظهار نظر ساکت باقی ماند، بنظرش رسید که این منظره هم می‌توانست نوع دیگری از مناظر هندوستان باشد.

جگت مصرا نه پرسید:

«بهر حال شما نگفتید که کی هستید.»

دختر با بی‌ملاحظگی پاسخ داد:

«شما می‌توانید بگوئید که هیچ کس مشخصی نیستم. من در يك شهر قدیمی

آرام در ساحل شرقی آمریکا به دنیا آمده‌ام. والدین من ثروتمند بودند و من تنها فرزند آنها بودم، از آنجا که در دوران کودکی من فوت کردند، آنها را به سختی به یاد می‌آورم هر چه داشتند برای من به جای گذاشتند و از آنجا که علاقه‌ای بکار کردن نداشتم موسیقی را دنبال کردم و هنوز هم آنرا دنبال می‌کنم. به عبارت دیگر من با زندگی ارتباطی

نداشته‌ام.»

«شما ازدواج نکرده‌اید؟»

«نه»

«چرا نه؟»

«مردی‌دا که دلم بخواهد تاکنون ملاقات نکرده‌ام.»

«شما خیلی مستقل بوده‌اید.»

دختر نگاه سریعی به او انداخت و گفت:

«شاید این اشکال من باشد.»

جگت دانش می‌خواست از او پرسد که آیا تا بحال عاشق شده‌است، ولی جلوی خود را گرفت. او حق چنین سؤالی را نداشت، نه تنها در آن لحظه، شاید هیچگاه البته در برابر یک زن امروزی هندی او تردیدی در این مورد به خود راه نمی‌داد. موضوع عشق و عاشقی صریحاً مطرح می‌شود و چیز دیگری بین زن و مرد برای صحبت کردن وجود نداشت. ولی نه با این موجود زیبا که هم در کنار او نشسته و هم در فاصله‌ای بی نهایت از او قرار داشت.

جگت مطمئن بود که این دختر با آن لب‌ودهان، آن چشدهای براق و آن صدای گرم، آن دستهای نرم و آن هیكل متناسب که توجه هر مردی را بسوی خود جلب می‌کرد، نمی‌توانست چندان بی تفاوت و سرد باشد.

اتومبیل توقف کرد.

«آیا رسیدیم؟»

«آری و این دروازه تاج محل است. می‌خواهم که در اینجا احضاره‌ای بیاستیم و

زیبائی این بنای باشکوه را از همین جا ببینید.»

جگت از راننده خواست که در انتظار آنها باقی بماند و همراه دختر از داخل تونلی که به مدخل باغ تاج محل، رودر روی آرامگاه عظیم و باشکوه آن منتهی می‌شد عبور کرد. آنها تنها نبودند. تعدادی چند در اطراف آنها حرکت می‌کردند، زنان با

لباسهای ساری که در نور ماه می درخشیدند و مردان بالباس سفید و بجهمائی که دست در دست آنها داشتند. نهر آب بزرگی که در مهتاب می درخشید در میان دو پیاده روی عریضی مرمرین جریان داشت. در انتهای آن بنای مرمرین شفاف در تاریکی شب سربه آسمان کشیده بود.

جگت روبه دختر کرد تا چیزی بگوید و لسی متوجه شد که باید سکوت کند. دختر بی حرکت ایستاده بود، سرش روبه بالا و دستهایش در دو طرف آویخته بود. نسیم شبانه موهای او را نوازش می کرد. چشمانش در مهتاب بیش از پیش می درخشید، لبهایش نیمه باز بود و طوری آغاز به صحبت کرد، گویی جگت در آنجا حضور نداشت.

«اولین باری است که چیزی را زیباتر از آنچه که تا کنون در خواب دیده‌ام،

می بینم.»

«خوشحالم که آنرا در هندوستان می بیند.»

جگت دیگر صحبت زیادی نکرد و فقط دختر را راهنمایی می کرد. او به سنگهای گرانبهایی که زمانی بر روی سنگهای مرمر کار گذاشته بودند و مدتها قبل سر بازان فاتح انگلیسی آنها را کنده و به یغما برده بودند، اشاره کرد. او بعنوان يك اشراف زاده برای نجبا و حکمرانان انگلیسی که مانع از این سرقت شده و حتی برخی از سنگهای قیمتی را مجدداً برجای خود نصب کردند، اعتبار زیادی قایل می شد، دختر که با دقت بسیار گوش می داد، برخی اوقات بر سر لمس مرمرهای کنده کاری شده توقف می کرد؛ سپس هر دوی آنها به داخل سردابی که مقبره زن و شوهر در آن بود، وارد شدند.

جگت گفت: «شاه می خواست که قبر مرمری برای خود نیز بسازد، البته از مرمر سیاه، ولی پسران حریص او مانع از اینکار شدند. آنها او را از سلطنت خلع کرده و زندانی اش کردند، او بعلت پیری دیگر نمی توانست مقاومت کند.»

دختر گفت: «بہتر است که آدم پسر نداشته باشد.»

جگت با شنیدن این حقیقت تلخ تکان خورد. این دختر چگونه می توانست بداند

که او تنها پسرش را از دست داده بود؟

اوحتماً این موضوع را نمی دانست و فقط چیزی گفته بود. جگت پاسخی نداد، ولی پس از بازگشت به هتل، دختر را به داخل سالن خلوتی برد. واز او خواست که بر روی يك صندلی بنشیند. دختر نیز به حرف او گوش کرد و به پشت صندلی تکیه داد، گویی که خسته است. جگت متوجه بود که او خسته نیست بلکه سرا پا آماده شنیدن است. صندلی خود را به نزدیک صندلی او کرد. و در مقابلش نشست. آنها در آن سالن بزرگ تنها بودند. مشتریها همه رفته بودند و فقط تعداد معدودی پیشخدمت در اینجا و آنجا خمیازه می کشیدند.

جگت گفت: «ما بایکدیگر غریبه هستیم. ما غریبه هایی هستیم از دو بخش مختلف دنیا و شاید از دو عنصر مختلف. هنوز بخش عمده حیات ما در هندوستان در قرون وسطی می گذرد. ولی عجیب است که در این لحظه احساس می کنم که شما را از قبل می شناسم.»

در حالیکه بسوی دختر خم می شد، ادامه داد: «چرا چرا می گوئید که بهتر است آدم پسر نداشته باشد؟ این عجیب ترین چیزی است که می توان به يك هندی گفت، و هیچ هندی آنرا باور نخواهد کرد، غیر از من در این لحظه بخصوص. که در عزای مرگ تنها پسر من هستم. سیزده روز پیش او در «لواخ» بدست چینی ها کشته شد. من دیگر پسری نخواهم داشت. آیا باز هم می توانید بگوئید که بهتر است آدم پسر نداشته باشد؟»

دختر تمام گفته های جگت را با چنان سکوتی گوش می داد که پنداری از سیاره دیگری با او ارتباط برقرار کرده است. لحظاتی بعد در حالیکه دستهای باریکش دسته های صندلی را فشار می داد، گفت:

«فکر می کنم برای شما هم بهتر است که پسری نداشته باشید. و اکنون می توانید زندگی خود را برای خودتان پیش ببرید.

شما زندگی خود را کامل می کنید، زیرا دیگر پسری ندارید که اینکار را برای

شما بکنند. هنگامیکه مردوزنی دارای فرزند می‌شوند، آنها درحقیقت خود را تقسیم کرده‌اند، آنها درحقیقت خود را از انجام بسیاری وظایف معاف می‌کنند. آنها می‌گویند بین چکار کرده‌ام، حالا جانشینی برای خود دارم. اگر تمام وظایفم را نسبت به نسل حاضر انجام ندهم، پسر من به نوبه خود آنها را انجام خواهند داد. در کشور من اغلب گفته می‌شود که کودکان امید آینده می‌باشند. بنظر من این فقط يك گریز و رفع مسئولیت است. این بچه‌ها کاریه‌تری از ما انجام نخواهند داد. پسر ما اگر زنده بود کاریه‌تری از خود ما برای نسل خود نمی‌کرد، برای اینکه شما هنوز جوان هستید.»

«عمری از من گذشته است.»

«پس فرصتی برای بچه‌دار شدن نداری.»

جگت با تحییر و تردید به دختر خیره شده بود. آیا او درست می‌گفت؟ دختر

نیز در مقابل چشمان سیاه و نافذ او بیحرکت باقی ماند و سکوت اختیار کرد.

«به‌مین دلیل است که تا کنون ازدواج نکرده‌اید؟»

«به‌شما گفتم که هرگز مردی را که برای ازدواج بخواهم ندیده‌ام.»

«اگر می‌دیدید آیا ازدواج می‌کردید؟»

«البته، اگر او می‌خواست.»

«و اگر نمی‌خواست؟»

«در این صورت کاری می‌کردم که برای همیشه نزدیک او باشم.»

جگت این جمله آخر دختر را بخاطر سپرد تا بعد به آن فکر کند.

سپس از جای برخاست و گفت:

«فردا صبح خیلی زود از اینجا می‌روم، بنابراین شب بخیر من همان خدا حافظی

است مگر اینکه دل‌تان بخواهد به آمرپور بیایید. در این صورت شما اولین میهمان ما

در هتل قصر دریاچه خواهید بود. آیا دعوت مرا می‌پذیرید؟»

«شاید.»

«آیا شما را تا اطاق‌تان همراهی کنم؟»

«دخترک بالحنی تردید آمیز پرسید:

«فکر می کنید اگر الان پیانو بزنم، ایجاد مزاحمت است؟»

«مطمئناً نه.»

«بس شب بخیر.»

دختر دستش را به سوی جگت دراز کرد و جگت نیز دست سرد او را در میان دو کف دست سوزان خود فشار داد و سپس او را ترک کرد و هنگامیکه سرش را به سوی او برگرداند مشاهده کرد دختر در پشت پیانو نشسته است و دیگر به او نگاهی نمی کند. آیا او جگت را فراموش کرده بود؟ جگت این سؤال را مجدداً از خود کرد و به خاطر آورد که دختر گفته است شب بخیر، نه خدا حافظ.

او گفت: «متی!»

متی که در اطاقش بر روی نیمکتی دراز کشیده بود چشمان بی فروغش را متوجه

جگت کرد و پرسید:

«چرا اینقدر دیر آمدی؟»

«لازم بود که در دهلی بمانم و با چند نفری درباره آنچه که در سرز دیدم

صحبت کنم.»

ندیمه متی که به دنبال جگت به داخل اطاق آمده بود گفت:

«بانوی من چیزی به جز اندکی ماست و میوه نمی خورد.»

متی با بی صبری گفت، از اینجا برو، تنها ایمان بگذار، مگر مهم است که

چیزی بخورم؟»

ندیمه که در مقابل تندی این بانوی آرام و وحش زده شده بود، در پشت در اطاق

در تاریکی ناپدید شد.

متی پرسید: «جریان چه بود؟»

جگت نشست و نگاهی به اطراف انداخت. اطاق متی که همیشه مملو از گلهای معطر بود، اکنون خالی و خمزده بنظر می رسید. تمام گلهای و گلدانها را از اطاق خارج کرده بودند. کف اطاق و مبلمان را غبار پوشانده بود. باد شدید طی چند روز گذشته وزیده بود. متی که همیشه در چنین فصلی نسبت به نظافت اطاقش وسواسی می شد و خدمتکاران خود را دائم به کاروایی داشت در مقابل نگاه پرسش آمیز شوهرش گفت «تحمل اینکه این زنها اینور و آنور بروند نداشتم.»

«نوداری خسودت را می کشی. شاید می خواهی بمیری، ولی به تو دستور می دهم که زندگی کنی.»

چشمان متی گود رفته و دور آنها را حلقه های سیاهی گرفته بود. طی همین چند روز گذشته بسیار لاغر شده و در ساری سفید خود به مرده متحرکی می ماند و استخوانهای باریکش از پرده گوشت نازک پریده رنگ نمایان بودند.

متی با بیقراری پرسید: «چطور می توانم چیزی بخورم؟»

سپس با لحن بی صبرانه پرسید: به من بگو بر سر او چه آمده است؟

جگت در مقابل پرسش همسرش آهی کشید و گفت: «چه می دانم، او همراه با صدها نفر دیگر کشته شد. حمله از پشت صورت گرفته بود.»

بدین ترتیب جگت با جملاتی بریده بریده آنچه را که بخاطر می آورد برای متی باز گو کرد. هنگامیکه در باره سلاحهای کهنه و لباسهای نازک در هوای سرد صحبت می کرد، متی که دیگر نمی توانست ساکت و آرام بنشیند از جای برخاست و طول و عرض اطاق را از فاصله در تا پنجره هایی که مشرف به دریاچه بود می پیمود. شدت غم و اندوه او را به حرکت در آورده بود. جگت در مقابل قدمهای سریع همسرش که عادت داشت ساعتها ساکت و بی حرکت بنشیند متعجب شده بود. متی فریاد کنان پرسید: «در دهلی شکایت نکردی؟» به آنها نگفتی که پسر ما را به قتل رسانده اند؟ «گزارش کلل داده شده است. لزومی نداشت که تکرار کنم. از آمریکا و انگلستان

تقاضای کمک کرده‌ایم. مدرن‌ترین سلاحها را بهما قول دادند، بهترین آنها برای دفاع»

«البته حالا که پسر ما مرده است.»

«متی، خودت را فراموش کن. پسر ما تنها...»

«چرا، او تنها پسر من بود. تو اصلاً چطور می‌توانی يك زن را درك کنی؟ تو هیچگاه مرا درك نکرده‌ای. چندین سال است که در اینجا زندگی می‌کنیم و هیچ چیز درباره من نمی‌دانی. حالا چطور می‌توانم توقع همدردی از تو داشته باشم؟ گزارش‌ها آیا در گزارشها لفت قتل آمده است؟ اگر جگت سلاح کهنه داشته است و نتوانسته است از خودش دفاع کند. این تقصیر کیست؟ آن لباسهای گرمی که برای حفظ خود در مقابل سرما بایستی می‌پوشید، کجا هستند؟ جی از سرما متفر بود. هیچوقت یادم نمی‌رود که در کودکی از برف تنفر داشت. و حالا باید در سرما کشته شود. تو را نمی‌بخشم. دوباره به دهلی برو و به آنها بگو که جی، پسر شاهزاده جگت به قتل رسیده است.»

«متی در این صورت آنها مرا دیوانه می‌خوانند.»

«بخوانند، مگر مهم است که آنها تو را دیوانه بدانند؟»

«متی، گوش بده. چینی‌ها گفته‌اند که عقب نشینی می‌کنند. البته اگر...»

«آه، بس کن، از چینی‌ها حرف نزن، مگر عقب نشینی آنها پسر مرا زنده

می‌کند؟»

ادامه صحبت با متی بیفایده بود. جگت بی‌حرکت نشست. چشمانش در مقابل اتهامی که متی به او می‌زد، به کف مرمرین اطلاق خیره شده بود. متی تیز خنم و اندوه خود را با هوشگره بیرون می‌ریخت. جگت از جای برخاسته بسوی متی که به ستونی تکیه داده بود رفت، دستان خود را دور بدن لایق او حلقه زد و او را از جای بلند کرد و به طرف تختش برد و او را بر روی مخته‌ها گذاشت. او چقدر سبک و شکننده بود. متی که دیگر ساکت شده بود با چشمان بسته اشک می‌ریخت. جگت زلف خلمتکار را که از تاریکی خارج شده بود به‌سوی خود فرا خواند و گفت: «مواظب

باش. پیشانی را بمال و موهایش را شانه کن. وقتی آرام گرفت يك كلسه شیر برای او بیاور.»

سپس جگت به داخل اطاق خود رفت و به آنچه که از دست داده بود فکر می کرد. تا آن لحظه به علت مسافرت و ملاقات با آن دختر آمریکائی دائماً مشغول بود. ولی اکنون او تنها بود. و اینجا در این قصر اجدادی در محل تولد خود و تولد پسرش، بی نهایت تنها بود. سیر بی انتهای تاریخ خانواده اش در این قصر جریان داشته است و اکنون این جریان به ناگهان قطع شده بود. او آخرین نفر بود. در آینده چه کسی در آن اطاقها زندگی می کرد؟ و همه این تصاویر اجدادی بر روی دیوارها به چه کسی خیره می شدند؟ این صف اجدادی که در دور او از بدو تولد تا کنون حلقه زده بودند متوقف شده بود. و تیکه او بمیرد، تمام این اطاقها که زمانی همگی در آن زندگی می کردند خالی می ماند. دیگر هیچکس از او باقی نمی ماند. آری، دیگر بعد از او کسی از خاندانش به جا نمی ماند.

برای جگت، مرگ جی، مرحله آخرین بود.

پاسی از نیمه شب گذشته بود، شبی بسیار تاریک، جگت که با بیقراری در رختخوابش می غلتید متوجه شد که کسی به اطاقش وارد می شود. بلافاصله بی حرکت و ساکت دراز کشید و با دقت به صدای باز شدن در گوش داد. در به آرامی بسته شد. او به فکر زندها یا آدمکش ها افتاد. یکبار در همین اطاق، یکی از شاهزادگان به دست ناشناسی به قتل رسیده بود و قاتل هیچگاه پیدا نشده بود. البته گفته شد که قاتل شوهر زن زیبایی بود که توسط آن شاهزاده به قصر آورده شده بود. ولی این موضوع مربوط به سالها پیش می شد. به علاوه جگت هیچگاه دست به چنین عمل زشتی نزده بود.

البته اگر وحشت کرده بود، بدون تردید فریاد می زد و تقاضای کمک می کرد. ولی جگت وحشتی نداشت و فقط کنجکاو بود. این چه کسی بود که این چنین به آرامی به داخل اطاق آمده و اکنون در تاریکی بسوی تخت او پیش می آمد؟

«چه میخواهی؟»

او این پرسش را با صدای معمولی و خیلی عادی کرد و سپس بر روی تخت نشست و شمع را که در کنار تخت بود با کبریت روشن کرد و آنگاه درپرتو نور شمع متوجه شد که متی در حالیکه دنباله ساری سفید خود را در دست گرفته بسوی او پیش می‌آمد.

جگت فریادکنان پرسید: «متی، آیا بیمار هستی؟»

متی جوابی نداد. فقط نزدیک تر شد و در کنار تخت او ایستاد و سپس زانو زد. جگت در نور شمع متوجه چهرهٔ اندوهگین متی شد که عجز و لابه از آن می‌ریخت.

«متی چه شد؟»

چشمان متی از سرخی به شعله آتش می‌مازد. زبان باریکش از دهان خارج شده و لبهای خشک و ترک خورده اش را مرطوب کرد.

«جگت!»

«بله، آیا از چیزی ترسیده‌ای؟»

«نه... آری... از تو.»

«از من؟»

«میتروسم، قبول نکنی.»

«ولی از من چه میخواهی؟»

«جگت، من هنوز جوان هستم.»

جگت به چشمان تیره و چهره پریده رنگش خیره شد. «متی...»

و به ناگهان تازه متوجه علت حضور متی شده و دیگر قادر به ادامه صحبت نبود. طی تمام سالهای ازدواج شان متی هرگز به اطاق خواب او نیامده بود. همیشه او بود که به اطاق متی می‌رفت و این موضوع را بعنوان یک حقیقت پذیرفته بود و علت آنرا حجب و حیای متی می‌دانست ولی اکنون متی سراغ او آمده بود و

این باعث دستپاچگی جگت شده بود. جگت طوری احساس خجالت می کرد، که گویی متی يك زن غریبه بود. این دیگر آن متی آرام، دختری که خود را بعنوان يك دوشیزه، يك زن، يك همسر و مادر بچه‌هایش به او تسلیم کرده بود، نبود.

جگت تکرار کرد: «متی...»

«جگت، يك پسر دیگر بمن بده»

«متی، من...»

«من میتوانم او را به تو پس بدهم و بدین ترتیب وظیفه خود را انجام داده‌ام؛ تو میدانی که زن بدون این وظیفه نمی‌تواند زندگی کند یا حتی بمیرد. جی باید در برادرش دوباره به دنیا بیاید. خاندان تو هیچ وارثی ندارد. اگر من نتوانم برای تو وارثی بیاورم پس فایده من چیست؟»

در گذشته اگر متی این چنین بسوی او آمده بود، جگت با اشتیاق او را پذیرفته و او را در آغوش می‌گرفت و با گرمی تمام او را بخود می‌فشارد. احساس اینکه متی او را خواسته و عشق او را طلب کرده، برای او خیلی شیرین و خوش آیند بود. مدت‌های مدیدی بود که متی فقط نیاز جسمی او را پاسخ داده و چیز بیشتری ارائه نکرده بود. و جگت هیچگاه در طلب آن بسوی زن دیگری نرفته بود، زیرا با خریدن عشق از يك بیگانه چه لذتی نصیب او می‌شد؟

و اکنون متی در کنار تخت اوزانو زده و حاضر به بلند شدن نبود. در مقابل تضرع و التماس زنش جگت احساس کرد که روح و جسم‌اش او را قبول نمی‌کند. و خود دلیل آنرا نمی‌دانست.

«متی، من...»

«جگت، خواهش می‌کنم.»

«من نمی‌توانم»

گر چه جگت زمزمه می‌کرد، ولی متی آنرا شنید. در نور ضعیف شمع، جگت متوجه شد که متی بلند شده و در کنار تخت او ایستاده است و با چشمانی

تاریک و بی فروغ به اونگاه می کند. موهای بلندش پریشان و تا کمر به پائین ریخته بود. او از شب زفاف تا آن لحظه موهای منی را این چنین ندیده بود.

منی با لحنی تعجب آمیز پرسید:

«تو نمیخواهی!»

«نمی توانم.»

«پس تو حتماً با زنی بوده‌ای - حتماً.» منی با گفتن این جمله بروی جگت

خم شد و دستهایش را دو طرف او گذاشت و گفت:

«این کاری است که کرده‌ای. این کار راهمه مردها وقتی که غمگین هستند انجام

می دهند. آنها بلافاصله مراغ زنی می روند تا خود را تسکین بدهند. غم آنها چندان

ادامه پیدا نمی کند. بخصوص تو، جگت، تو همیشه مرا برای استفاده خودت

خواستهای. و حالا که من از تو می خواهم تو خیال می کنی این کار برای من آسان

است؟ من خجالت می کشم و از خودم بدم می آید. ولی این بخاطر چی است. بخاطر

اینست که ما دیگر پسری نداریم.»

جگت دست چپ منی را گرفت و او را بسوی خود کشید.

«بیا، کنارم بنشین و به من گوش بده. من با هیچ زنی نبوده‌ام و مستقیماً از جبهه

آمده‌ام و فقط برای دوز در دهلی ماندم. و با وضعی که داشتم چطور می توانستم

مراغ زنی بروم؟ من دیگر جوان نیستم، و احتیاجی ندارم که فقط.... فقط برای....»

منی مرش را روی دستهای جگت گذاشت و خرم من موهایش بازوهای جگت

را نوازش می کرد.

«آیا ما دیگر هیچوقت پسری نخواهیم داشت؟»

جگت موهای منی را به کناری زد و گفت:

«نه اینطوری.... هیچوقت اینطوری....»

منی برای لحظاتی چند به آرامی نشست و سپس در سکوت مطلق مانند

شبهی جگت را ترک کرد. جگت نیز شمع را خاموش کرد و بی حرکت در بسترش

باقی ماند. شبی تاریک و آرام بود. چرا منی را نخواسته بود؟ آیا مرگ جی اورا تغییر داده بود؟ آیا در چنین روزهایی ملو از غم و اندوه بخشی از وجودش مرده بود؟ و او که همیشه و در هر حال نسبت به هر زن جوان زیبایی کدش داشت، خود را بی احساس می یافت. همان احساس نیازی که قصر را همیشه به طاعت حضور زنان شاد نگهداشته بود. این عطش بود که هیچگاه در پدر و پدر بزرگش فرو نشسته بود و اگر خود او دخترانی به قصر نیاورده بود بخاطر این بود که در مقایسه با دیگران در عین اشتیاق به زنان، مشکل پسند و سخت گیر بود. نه، او حتی آنقدر هم سخت گیر نبود. بلکه ایمن منی بود که مانع از رفتن او بسوی زن دیگری شده بود. آرامش، متانت و سرسپردگی او در مقابل جگت نگذاشته بود که او دست از پا خطا کند. منی هیچگاه از خود احساسی نشان نمی داد و این پرمشی بود دائمی ولی بدون پاسخ. آیا منی قادر به نشان دادن عواطف خود نبود یا اصولاً نسبت به او احساسی نداشت؟ البته حس خودخواهی مردانه او حاضر به قبول مورد دوم نبود ولی حالت خصاص منی برای او معمایی باقی مانده بود. او همیشه منی را خواسته بود و حتی بعضی اوقات با اصرار و ابرام. بهر حال خود خواهی او جرح مدار شده بود؛ آیا از اینکه منی فقط برای بچه دار شدن سراغ او آمده بود، عصبانی نبود؟

بدین ترتیب جگت از فکر منی بیرون نمی آمد. بخاطر می آورد که همسرش از خانوادگی سطح بالا بود. و بهمین جهت بسیار محبوب و موقر بود. و این حجب و حیای منی برای او هیجان آور و دوست داشتنی بود. و اکنون با فکر کردن در باره آنچه که ساعتی پیش رویداده بود، بی اختیار احساس میکرد که زنش با مقایسه با گذشته در نظرش ارزش والای خود را از دست داده است. اینکار منی درست نبود. او بخاطر نیازی که به جگت داشت به نزد او نیامده بود. قلب منی، قلب او نبود. او اصولاً قلبی نداشت. او نیامده بود به شوهرش بگوید: «آه جگت مرا دوست بدار و بهمین خاطر جگت او را نپذیرفته بود.»

ولی آیا زنی مانند منی می توانست خود را بخاطر ارضای خواستهایش این

جگت برخلاف میل باطنی اش، متوجه احساس تعصب خود نسبت به بی پروایی زن شد و اگر چه کاملاً درک میکرد که کار متی ناشی از شدت اندوه و نا امیدي بود، با اینحال عمل او را نمی پسندید.

جگت که در افکاری این چنین در هم و آشفته غوطه ور شده بود، ناگهان این سؤال به ذهنش خطور کرد که آیا يك احساس قوی زنانه در پشت آن چهره آرام و متین زنش نهفته نبود؟ احساسی که می توانست يك زن را از خود بی خود سازد. و بالاخره جگت بخود جرأت داد تا برای لحظه ای به سؤالی که مدتها در باره کشیش انگلیسی برای او مطرح شده بود، فکر کند. البته تا قبل از آن به خود اجازه نداده بود تا به چنین سؤالی برای لحظه ای بیانديشد. ولی اکنون تمام فکرش متوجه کشیش انگلیسی بود. آیا در متی احساسی بیش از نیاز طبیعی برای پذیرفتن این کشیش جوان ریشو وجود داشت؟ بهر حال کشیش هم يك مرد بود.

ولی عجب آنکه جگت با وجود آنکه دچار شك و تردید شده بود در خود احساس حسادت نمی کرد. البته اگر قبل از مرگ جی چنین فکری به سر او میزد بدون تردید حسادت می کرد. ولی اکنون قلب او همانند قلب پرنده ای بود که به آرامی در آشیانه اش خفته است. و این آرامش برای خود او سؤال انگیزتر بود تا درباره متی. مرگ جی وجود هر دوی آنها را رنج می داد. وجود او از شدت این رنج و درد آگاهی نداشت ولی می دانست که دیگر امکان خوابیدن برایش وجود نداشت. جگت طی هفت روز بعد هم حتی برای لحظه ای نتوانست به خواب عمیق فرو برود. روزها خود را چنان مشغول می کرد تا خسته شود ولی در دل شب به یاد جی دائماً می گریست. جای خالی جی خواب از چشمهایش ربوده بود. بدین ترتیب هفت روز گذشت.

صبح روز هشتم خیلی زود از جای برخاست و برای رسیدگی به پیشرفت کارها به قصر دریاچه رفت.

اسگود گفت: «برای شما میهمان آمده است.»

اسگود برای آنکه کارها سریعتر انجام شود در قصر دریاچه زندگی میکرد.

جگت از داخل قایق بر روی پلههای مرمرین ساحل پرید و پرسید: «میهمان

آمده است؟ با این اوضاع در هم ریخته اینجا چطور میتوان از او پذیرائی کرد؟»

کارگران دره‌سو مشغول بودند و پرندگان هم با حضور این مزاحمین از

آشیانه‌های خود در قرنیزها و فرورفتگی به هوا می‌پریدند. صدای ضربات چکش

وداد و فریاد کارگران سکوت پیش از ظهر را درهم می‌ریخت.

اسگود گفت: «اویک زن است.»

جگت با ناباوری پرسید: «یک زن؟»

«می‌گوید که شما او را دعوت کرده‌اید.»

«من؟»

«این چیزی است که خود او می‌گوید.»

جگت لبخندی زیرکانه زد و گفت: «البته تا حدی.» اما بخوبی می‌دانست که

آن زن کیست. همان زنی که طی هفته گذشته بارها به او فکر کرده بود. هفته عجیبی

گذشته بود. او و متی با یکدیگر صحبتی نکرده بودند. روزها در سکوت

سنگینی گذشته بود. متی به مراتب گوشه‌گیرتر شده بود.

شب گذشته از متی پرسیده بود: «آیا نمی‌خواهی دنبال ویرا بفرستم؟»

متی جواب داده بود: «چرا باید غم خود را به غم و غصه اضافه کنیم؟ بگذار

پهلوی دوستانش در مدرسه باشد.»

جگت با نگاه کردن به چهره پریده زنش، احساس کرده بود که ممکن نبوده

است زنش بتواند آنشب بسراغش بیاید. طی هفت شب گذشته او نیز به اطاق

زنش نرفته بود. و این اولین بار پس از ازدواج بود که هنوز هم تمایلی به زنش

نداشت.

جگت از اسگود پرسید: «این میهمان کجاست؟»

«در اطاق کوچک مشرف به ایوان بالا، البته من از این اطاق استفاده می‌کردم ولی فعلاً آنرا در اختیار این میهمان گذاشته‌ام. در حال حاضر این تنها اطاقی است که حمام دارد. از این خانم نمی‌توانم بخواهم که در دریاچه حمام کند. البته اینکاری است که من علیرغم سوسمارها دارم انجام می‌دهم.»

«سوسمارها همه در آنسوی دریاچه هستند. بعلاوه شك دارم آنها تو را با آن

موهای قرمز بخورند!»

اسگود خندید.

جگت پرسید: «کی آمده؟»

«شب پیش ناگهان در اسکله پیاده شد. در نور مهتاب دیدم که قایقی دارد نزدیک میشود. اول فکر کردم که شمامی آید، ولی بعد زنی را دیدم که از قایق خارج شد و قایقران هم با چندانهای او به دنبالش پیاده شد. البته منم بلافاصله پائین رفتم. اسمش خانم....»

«آه، بلی، حالا یادم می‌آید» البته جگت تظاهر می‌کرد، زیرا او هرگز آن زن را فراموش نکرده بود. «خانم وستلن، او هم آمریکائی است. او در آشوکا بود.»
«ولی بایستی قبلاً به من می‌گفتید.»

«فکر نمی‌کردم که دعوت مرا جدی بگیرد.»

«خوشبختانه من برای خودم يك اطاق و حمام آبرومند درست کرده‌ام. چه مدت خیال دارند اینجا بمانند؟»

«از کجا بدانم؟ هنوز او را ندیده‌ام.»

«الان بیدار است. برایش صبحانه فرستاده‌ام. و این خود مسئله‌ای است. من فقط برای خودم چیزهایی تهیه کرده‌ام و يك آشپز هم برای خودم از دهلی آورده‌ام. حالا چکار کنیم؟»

«به آشپز بگو از او هم مانند شما پذیرایی کند، او هموطن شماست نه من.»
«البته؛ ولی من فرصتی برای پذیرایی از کسی ندارم، ماه آینده کار دیگری در

بمبئی دارم و باید برنامه اینجا را هم کاملاً تحت نظر داشته باشم. در ضمن باید برای تهیه چیزهایی که در اینجا پیدا نمی‌شوند هر چند وقت یکبار به آمریکا پرواز کنم.»

«دوست عزیز، پرواز کن، من اینجا هستم.»

جگت سعی می‌کرد که بر شتاب قدمهایش کنترل داشته باشد. در عین حال دانش می‌خواست که آن زن به آنجا نیامده بود. روزهای عزاداری رسمی سپری شده بود و در آرزوی آن بود که خود را در کارهای هتل و اداره زمینهایی که هنوز برای او باقیمانده بود غرق کند. بیشتر زمین‌ها از دستش رفته بود، ولی هنوز هم خیلی باقیمانده بود. خانواده اشرافی او زمانی زمین‌های زیادی برداشتنده. زیرا از زمان خیلی قدیم زمین راه‌پول ترجیح داده بودند. این زمینها شامل روستاهایی می‌شد که مردم آن طی قرون بسیار ضمن حفظ استقلال خود با کار زیاد و تحمل سختی‌ها با آنها پیوند محکمی بسته بودند. جگت صبح زود همان روز سوار بر اسب عازم یکی از این دهات که در آن دفتر کوچکی داشت برای دیدن ریش سفیدان آن یا پنج‌جابت شده بود. وی برای آنها چگونگی مرگ جی را خیلی خلاصه تعریف کرده بود. عجیب آنکه در حین حرکت به سوی ده، احساس کرده بود که این جی بود که در نسیم خنک سحرگامی سوازی می‌کردند نه او. او همه چیز را از دیدگاه جی می‌دید. جی که دیگر هرگز این رشته از کوه‌های بلورین را که در پر تو طلوع خورشید می‌درخشیدند، ندیده و هوای پاکیزه کویر را با ریه‌های زنده خود استشاق نمی‌کرد. او با چشمان جی حرکت کاروانهای شتر را که در جاده خاکی کویر پیش میرفتند می‌دید و آنیسز حرکت کلبه بزهای بیاهرنگ را پیشاپیش پسران خردسال و عصبانی که در آن سحرگاه نیمه‌لخت بر خود می‌لرزیدند، می‌دید. او با چشمان جی نیز شاهد روستایی‌هایی بود که با لباس سفید نخی در کنار خیابان‌ها بی‌حرکت در انتظار بالا آمدن خورشید و گرم شدن هوا نشسته بودند. با چشمان جی چلچله‌ها را می‌دید که از آشیانه‌های خود برخاستند و بر روی دیوارهای دهکده می‌نشستند و گاوهای سرگردان را نیز در جستجوی

غذا می‌دید. آری جی وارث همه این چیزها بود، نه تنها اینها بلکه شهرهای بزرگ بیبی، کلکته و مدرس و صنایع بزرگ «تاتا» در استان شرقی و بازم بیشتر از همه اینها او وارث تاریخ هزاران سال گذشته و روزهای درخشان آینده بود. تمامی اینها به جی می‌رسید، میزائی که او هرگز نمی‌توانست ادعای آنرا بکند.

بزرگان ده با وارد شدن جگت به ساختمان گلی دفتر با ستف کوتاه آن از جای برخاستند.

آنها با گذاشتن کف دستها بر روی پیشانی و خم کردن سرهای خود در سکوت مطلق از او استقبال کردند. با نشستن جگت بر روی تشکچه‌های روی کف خاکی اطاق، دیگران نیز در اطراف او نشستند.

او که سعی می‌کرد خود را کنترل کند هرچو بود چگونگی کشته شدن پسرش را برای آنها بازگو کرد. ضمن صحبت به چهره‌های فرسوده و باد خورده يك يك آنها می‌نگریست، پیرمردان ریشو دستار بر سر و جوانهای ریش تراشیده با گونه‌های برجسته و گردن‌های بلند و باربک. چنین صحنه‌ای به قرون گذشته تعلق داشت. جگت به‌خوبی می‌دانست که دیگر تکرار نخواهد شد. حتی اگر جی زنده می‌ماند، او نمی‌توانست تصور آنرا بکند که روزی در میان آن دهاتی‌های سالخورده بنشیند.

جگت از بیم آنکه گریه کند، داستان کشته شدن جی را به‌نحوی خود خواهانه بطور خلاصه پایان رساند: «بدین ترتیب تنها پسر مرد» سپس لبهای خود را برهم فشرد و ادامه داد: «مرگ بی‌معنا است مگر اینکه ما زنده‌ها به آن مفهومی بدهیم، بخصوص این موضوع در باره مرگ جوانان که در بهار زندگی‌شان می‌میرند صدق می‌کند. بسیاری در این جنگ کشته شده و بسیاری دیگر نیز کشته خواهند شد. چه کسی می‌تواند آینده را پیشگویی کند؟ پس بهتر است سعی کنیم طی حیاتمان آنچه را که این جوانان در صورت زنده ماندن انجام می‌دادند ما خود انجام دهیم.»

به دنبال این سخنان او درباره اصلاحاتی که برای منطقه در نظر داشت از جمله ساختن مدارس، بخصوص مدارس فنی، اصلاح دام و محصولات کشاورزی و

تأسیس بیمارستان و کلینیک صحبت کرد.

مرد سالخورده‌ای صحبت او را قطع کرده و پرسید: «آیا حقیقت دارد که قصر دریاچه تبدیل به کاروانسرای برای مردم ماوراء آب سیاه خواهد شد؟»

جگت با دادن توضیحاتی موضوع را تأیید و اضافه کرد که چگونه در درآمدش روبه تحلیل رفته و در نتیجه در جستجوی راههایی برای جبران این که بود درآمد به منظور اداره خود و خانواده‌اش بود، بخصوص از آن جهت که او هنوز يك شاهزاده بود، شاهزاده‌ای بدون تخت و تاج. آنها با دقت به سخنانش گوش داده و آثار تأثر و رقت در چهره‌شان دیده می‌شد. با اینحال جگت می‌توانست برق حرص و آرز را نیز در چشمان آنها ببیند. همه چیز قدیمی و شناخته شده بود، همانطور مثل همیشه کهنه و همانند کویرلم یزرع و کوهها که اکنون در کنار برق فلزات و سفیدی تازه دیوارهای مرمری کهنه‌تر می‌نمود. تلفن‌ها جایگزین فریاد پیشخدمتها شد و لامپها هم در جای شمعدانهایی که قرن‌ها پیش از خارج وارد شده بودند قرار می‌گرفتند. البته هیچ چیز به اندازه قامت باریك بروك و سلی که در این لحظه از انتهای دالان مرمرین بسوی او می‌آمد، متفاوت و تازه نبود.

جگت به طرف او رفت و گفت: «از دیدار شما در اینجا خوشوقتم، گرچه به این

زودی انتظار آنرا نداشتم.»

بروك دست خود را دراز نکرد و فقط چشمهایش لحظه‌ای با چشمهای او تلاقی

کرد، سپس گفت: «من مجبور شدم.»

«آیا اتفاقی افتاده است؟»

«نه»

«پس چطور مجبور شدید؟»

«يك احساس درونی مرا مجبور کرد.»

«منظورتان را نمی‌فهمم.»

«توضیحی نمی‌توانم بدهم، فقط بگذارید در اینجا برای مدتی در آرامش

زندگی کنم.»

«برای چی؟»

«فعلاتمی دانم، شاید بعداً مجبور به دانستن علت آن شدم.»

سپس دست خود را دراز کرد و گفت: «نگران من نباشید. می‌دانم چگونه مواظب خودم باشم. ترسی ندارم و می‌دانم چکار بکنم. تا کنون ترسی در زندگی نداشتم و همیشه تنها بوده‌ام.»

جگت با لحن اعتراض آمیزی گفت: «شما مرا گنج کرده‌اید.»

«لطفاً گنج نشوید. هر گاه همدیگر را دیدیم و اگر دیدیم هر طور که هستیم مرا بپذیرید. آیا می‌توانم در اینجا بمانم؟ حداقل برای مدتی، تا بفهمم برای چی به اینجا آمده‌ام.»

جگت با تردید گفت: «البته اینجا برای شما چندان راحت نیست، می‌دانید که تازه شروع بکار کرده‌ایم.»

«زندگی کردن در میان دریاچه خیلی جالب و بدیع است. همیشه در بین کوه‌ها یا در وسط شهر نیویورک زندگی کرده‌ام. ولی اینجا را دوست دارم. آب دریاچه خیلی آرام است.»

سپس بروک که به آرامی صحبت می‌کرد، دست خود را دراز کرد و جگت نیز بی‌اختیار دست او را گرفت و هنوز نمی‌دانست که با این دست‌گرم و لطیف چه کند که دختر دست خود را عقب کشید و گفت: «از آقای اسگود شما هم خیلی خوشم آمده است. البته می‌دانم باعث زحمتش شده‌ام. ولی فکر کنید، در اینجا آشنا شدن با یک آمریکائی که خیلی آمریکایی هم است چقدر جالب است؛ با بودن او در اینجا بطور عجیبی احساس میکنم که در وطن هستم و عجیب آنکه با شما هم احساس غریبگی نمی‌کنم.»

«ولی در اینجا خیلی تنها خواهید بود.»

«نه، بهیچوجه، تا بحال احساس تنهایی نکرده‌ام. همانطور که به شما گفتم مدت

خیلی کمی با والدینم بودم و از همان اوان کودکی با مادر بزرگم در یک ویلای قدیمی خارج از شهر و یک خانه بزرگ قدیمی در نیویورک زندگی کرده‌ام. البته دلایل دیگری هم هست که از تنهایی لذت میبرم.»

دختر با گفتن جمله آخری از جگت کمی عقب رفت و سپس رویش را بسمت او برگرداند و ادامه داد: «آیا با نام وصلتی، آشنا هستید؟ نام نسبتاً مشهوری است.»
جگت سرش را تکان داد و پاسخ داد:
«آمریکایی‌ها را اصلاً نمی‌شناسم.»

دختر بلافاصله گفت «البته با زندگی کردن در چنین بهشتی و در آن قصر لزومی ندارد که کسی را بشناسید.»

«باید با زنم آشنا شوید.»

دختر برای لحظه‌ی حرکت ماند و به قصر مرمین که در غروب آفتاب به سرخی می‌زد، خیره شد.

«فکر می‌کنید از سن خوشش بیاید؟»

«البته که خوشش خواهد آمد، ولی فعلاً به خاطر پدرو زمان خیلی ضمیم است. شاید طی یکی دو هفته آینده فرصت مناسبی پیش بیاید تا با یک تازه وارد آشنا شود. یک دختر هم دارم که به محض اینکه بفهمد به سر برادرش چه آمده است، به اینجا خواهد آمد.»

بروک بلافاصله پاسخی نداد. ولی لحظه‌ای بعد، به آرامی و بالحنی متفکرانه گفت: «عجیب است. من به اینجا به تنهایی آمده‌ام و هیچکس را نمی‌شناختم، ولی ناگهان صاحب دوستانی شده‌ام. دوستان زیادی.»

فصل دوم

«ناگهان صاحب دوستانی شده‌ام دوستان زیادی.»

بزوك متوجه شد که چه می‌گفت و بلافاصله بفکر فرورفت. او هنوز برای یافتن دوست‌آمادگی نداشت. او درحقیقت برای یافتن دوست به هندوستان نیامده بود بلکه براساس يك انگیزه‌آنی به آنجا آمده بود، درست مانند دیگر موارد زندگی که همیشه بدون مقصد و از روی پیشامد جلورفته بود، ولی البته نه از روی بی‌هدفی و درماندگی. چه بسا اوقات که از در کندوکاو زیبایی به اینجا و آنجا رفته و به دنبال رویاهایی دل‌انگیز خود همانند يك صدف تهی بر روی امواج دریا شناور شده بود. او معنای خلاء را درک کرده و از نیاز به پرشدن این خلاء نیز اطلاع داشت. بدون تردید چنین نیازی برای او به مفهوم توانایی و قدرت بود. قدرت و توانایی او برای من نیز بمعنای یافتن حقیقت بود و درعین حال می‌دانست که حقیقت هنوز برایش مبهم و ناشناخته باقیمانده بود. گرچه هنوز قادر نبود کلماتی برای مشخص کردن مفهوم حقیقت بیابد ولی این‌را دریافته بود که حقیقت همیشه زیبا نبود و حتی برخی اوقات می‌توانست خیلی تلخ و کوبنده باشد، همانطور که حقیقت برخی اوقات همانا فقر و تاریکی بود و برخی اوقات قدرت و وحشت و برخی اوقات هم می‌توانست يك موسیقی آرام و دلپذیر باشد. بهر حال او همیشه در جستجوی معیار حقیقت بود و می‌دانست که حقیقت

هرچه باشد صادق است و نمی تواند چیزی را مخفی نگه داشته یا به تظاهر و ریا متوسل شود. و بالاخره به این نتیجه رسیده بود که حقیقت را بایستی در کشورهای بسیار کهن و باستانی یافت بهمین منظور او به هندوستان، قدیمی ترین کشور آسیا آمده بود. و بخود گفته بود که برای مدتی نامعلوم در این کشور می ماند تا شاید خود را بهتر بشناسد زیرا او در تمام دوران زندگی خود را در هر جا و هر زمان همانند گذشته ای می یافت. بهمین دلیل بود که روزی با خواندن این سطور از نویسنده - معسرفی به کشف جدیدی نایل آمده بود:

«امروزه اگر از چیزی خوشمان یا بدمان بیاید و یا اگر در همان نظر اول به کسی احساس همبستگی پیدا کرده یا برعکس بدون هیچگونه دلیلی نسبت به او اکراه و تنفر داشته باشیم، تمامی اینها معلول احساسات و روابطی است که در گذشته مامدفون شده اند. همانطور که منشاء و مبدأ چگونگی احساسات ما در آینده نیز در اعمال و رفتار امروزین ما یافت می شود، حتی درباره کوچکترین چیزها.»

بروک که این نوشته را در یکی از روزهای تابستان سال گذشته در خانه مادر بزرگش در شهر «ادگاربان» واقع در جزیره «تاکستان مارتا» خوانده بود، خود را آنچنان شیفته آن یافت که از آن پس دائماً در طلب پیروی از آن بود. او پس از خواندن این سطور به ناگاه دریافت که تا آن روز در زندگی اراده ای از خود نداشته و هر آنچه که انجام داده بود به پیروی از دستورهای مادر بزرگش بوده که همه آنها را به سادگی پذیرفته بود، بر نامه ای از قبل تنظیم شده که طبق الگوی خاص پیش رفته و او را به دنبال خود به حرکت درمی آورند. در ابتدا به مدرسه خصوصی رفته و از آنجا فارغ التحصیل و سپس وارد اجتماع شده بود. گرچه زیبایی او انتظار را بخود جلب می کرد، ولی از جانب بسیاری به سردی و بی تفاوتی متهم می شد. در حقیقت او هیچگاه یک زندگی واقعی تا قبل از آن روز تابستانی در «ادگاربان» نداشته بود. او در عصر آن روز در ساحل دریا مانند همیشه قدم زده و درباره زندگی و اینکه آیا بقیه زندگی نیز کماکان مساند گذشته می بود،

می‌اندیشید، يك زندگي آرام كه گویی به خواب رفته بود. زندگي ای كه نه جوانی در آن مشهود بود و نه پیری، فقط انتظاری برای هیپچكس و هیچ چیز. بروك به خاطر آورد كه خورشید در آن روز در فراسوی خلیج كرجكی غروب می‌كرد. او به سمت خانه مادر بزرگ روان شده بود. شام همیشه رأس ساعت شش بعد از ظهر صرف می‌شد، زیرا مادر بزرگ عادت داشت در ساعت نه شب به رختخواب برود. برای بروك سابقه نداشت كه برای صرف شام دیرتر از ساعت شش بعد از ظهر به خانه مادر بزرگ برود.

او از ساحل شنی به سمت منزل مادر بزرگ قدم زده و از میان چند باغ عبور کرده بود. هوای غروب مطبوع بود و پنجره‌های اتاق نشیمن باز بود. مادر بزرگ در داخل اتاق روی صندلی راحتی کنار شومینه نشسته بود. لباسش مانند همیشه سیاه بلند با آستین‌های بلند و یقه و سرمچ‌های سفید بود. «سارا» خدمتكار مادر بزرگ برایش چای می‌ریخت.

مادر بزرگ با مشاهده بروك در آستانه در گفته بود: «عصر بخیر، عزیزم.» سپس كتابی را كه مادر بزرگ در آن لحظه در دست داشت بر روی زمین افتاده بود. بروك كه خم شده بود تا كتاب را بردارد، بی‌اختیار نام نویسنده را با صدای بلند خوانده بود: «آلجر نانبلا كوود، این نویسنده را نمی‌شناسم.»

مادر بزرگ گفته بود: «تو باید او را بشناسی.»

سپس چشمان بروك خطوط صفحه كتاب را كه به هنگام افتادن بر روی زمین مقابل او باز مانده بود دنبال كرد و به ناگاه احساس کرده بود كه آن خطوط او را هدایت می‌كردند. از آن پس او آن سطور را بارها برای خود تکرار کرده بود و اکنون نیز كه بیرون از اتاقش در حیاطی مرمین در میان يك قصر عظیم مرمین كه از درون دریاچه‌ای زمردین در هندوستان سر بر آورده بود، ایستاده و با دیگران كلمات را برای خود زمزمه می‌كرد: «امروزه، اگر از چیزی خوشمان بیادمان بیاید و یا اگر در همان نظر اول به کسی احساس همبستگی پیدا كنیم.»

بروك اين كلمات را كه روزگارى توسط يك نويسنده فقيد انگليسى نوشته شده بود، ديگر از آن خود مى دانست.

از آن روز به بعد در «ادگار تان» او از احساس اكراه و تنفر به ديگران هميشه خوددارى کرده و برعكس دائماً سعى کرده بود تا نسبت به ديگران احساس همبستگى و نزديكى داشته باشد و در حقيقت به پيروي از چنين احساسى بود كه سر از هندوستان در آورده بود و اكنون حتى با بودن در هندوستان هنوز نمى دانست براى چه به آنجا آمده بود.

جگت با شنيدن جمله، دوستانى بسيار، از جانب بروك ليخند زد و گفت:
«بگذاريد من سردسته اين دوستان باشم.»

در اين اثناء بروت اسگود از انتهاي راهرو او را صدا كرد و گفت:

«عاليجناب درباره تداركات سؤالى دارم.»

«لطفاً مرا فقط جگت صدا كنيد، عاليجناب از زميره القاب مربوطه گذشته

است. خانم وستلى معذرت مى خواهيم، بايد بروم.»

دختر بى اختيار گفت: «مرا هم فقط بروك صدا كنيد.»

جگت بدون آنكه چيزى بگويد او را همانطور كه بى حركت ايستاده بود، ترك كرد. دختر نيز نيم ساعتى ديگر در آنجا ماند تا بلكه او را مجدداً ببيند. گرچه اين انتظار يهوده بودولى مى دانست كه جگت از جمله افرادى بود كه در او احساس همبستگى را برانگيخته بود. بروك در همان نخستين ديدار در هتل آشوكا در دهلى نو به چنين احساسى پي برده بود. درست دوازده روز پيش از اين ملاقات در هتل آشوكا او از هواپيماى جت در فرودگاه دهلى نو پياده شده بود و فقط در انتظار چيزى كه مى توانست او را راهنمايى كند در هتل اقامت گزيده بود. البته او هيچگاه فرصت آن نيافته بود تا درباره احساس همبستگى يا احساس تنفر با مادربزرگش صحبت كند، زيرا اصولاً آنها در باره چنين موضوع هاى كمتر با يكديگر سخن مى گفتند.

عصر آن روز در «ادگار تان» هر دوى آنها به سرميز شام رفتند. كسى به غير از آنها

در آنجا حضور نداشت. مادر بزرگ فقط دو بار در ماه از تعداد کمی میهمان زن و مرد پذیرایی می کرد. این میهمانان که از دوستان قدیمی او بشمار می رفتند، همه ساله به دیدنش می آمدند. تابستانها نیز هنگامیکه بروک برای گذراندن تعطیلات به خانه بازمی گشت، مادر بزرگ چند بار خیلی مؤدبانه از او پرسیده بود: «عزیزم آیا دوستانی داری که بخواهی برای صرف شام یا برای آخر هفته دعوت کنی؟»

او همیشه جواب داده بود: «نه مادر بزرگ، متشکرم.»

البته او دوستانی داشت ولی نه آنچنان نزدیک که برای آخر هفته دعوتشان کند. ولی آخر، هر دوی آنها در آن سکوت سنگین خانه در کنار آن دریای عظیم در باره چه چیزی می توانستند صحبت کنند؟

ولی بروک بخاطر می آورد که مادر بزرگ در آن روز عصر به ناگاه پیشنهاد غیر-مترقبه ای به او کرده بود: او در ابتدا گفته بود:

«بروک، احساس می کنم خیلی تنهایی.»

«بروک» هرگز آن لحظه را که «سارا» مشغول ریختن غذا در بشقاب مادر بزرگ بود، فراموش نمی کرد. او به مادر بزرگ گفته بود: «نه مادر بزرگ، من تاکنون احساس تنهایی نکرده ام.»

ولی مادر بزرگ خیلی مؤکدانه گفته بود: «اما من نگران تو هستم. طبیعی است که روزی از این دنیا خواهیم رفت و آنوقت چه کسی در کنار تو باقی خواهد ماند؟ البته من خودخواه بوده ام، و بهمین جهت اکنون می ترسم. از این می ترسم که چرا گذاشتم تو فقط طبق خواسته من زندگی کنی و بهتر بود به تو فرصت می دادم تا بتوانی روی پای خودت بایستی.»

«ولی مادر بزرگ، من کمالا خوشبختم.»

«این بخاطر آنست که بدبختی را نمی شناسی.»

«شاید خوشبختی همان بدبخت نبودن است.»

مادر بزرگ با شنیدن این جمله که بروک آنرا باحالت استفهام ادا کرده بود،

ابروهای خود را بالا برده و در پاسخ گفته بود: «با خیلی عاقلی یا خیلی جوان.» بروک چیزی نگفته و فقط لبخند شیرینی زده بود. همان شب پس از صرف شام هنگامیکه هر دوی آنها در اطاق نشیمن در کنار شومینه نشسته بودند، مادر بزرگ مجدداً آغاز به صحبت کرده بود. خانه در سکوت کامل فرورفته و فقط صدای برخورد امواج به ساحل به گوش می‌رسید. مادر بزرگ به ناگاه گفته بود:

«بروک عزیز، احساس می‌کنم به زودی از این دنیا خواهم رفت.»

بنظر می‌رسید مادر بزرگ این جمله را با نوعی احساس شادی بیان می‌کرد گویی که خیر یک سفر قریب‌الوقوع را می‌داد. بروک بروی مخده‌ای کنار شومینه نشسته بود، او با تعجب به او خیره شده و گفته بود:

«این خیلی عجیب است.»

مادر بزرگ به آرامی اضافه کرده بود:

«با سن و سال من تعجب آور نیست.»

وی سپس فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشته بود. فنجانسی که شاید توسط اجدادش طی یک یا دو نسل گذشته از چین خریده شده بود. خانه مملو از این هدایای گرانبها از آسیا بود. در آن سوی اطاق مجموعه‌ای از انواع سنگ بشم در داخل جعبه‌ای گذاشته شده بود. و مادر بزرگ در دوران کودکی بروک طی روزهای بارانی به او اجازه می‌داد که در جعبه را باز کرده و آن سنگهای یشم سردونرم را در دست بگیرد. مادر بزرگ ادامه داده بود:

«بین عزیزم، مرگ یک چیز ناگهانی نیست. امکان مردن هر روز در سن شدیتر

می‌شود و فکر می‌کنم بزودی از این دنیا خواهم رفت. قصد ندارم دیگر از این خانه بیرون بروم. می‌دانی که من در اینجا در یک روز تابستانی به دنیا آمده‌ام و دوست دارم در همین جا بمیرم. تنها نگرانی من توهستی. بمن قول بده وقتی که تنها شدی به سفر بروی. به کجا؟ باید خودت تصمیم بگیری. دلم می‌خواهد که به یک کشور ناشناخته بروی. فقط از احساس خودت پیروی کن. اگر واقعاً در زندگی چیزی یسار گرفته باشم

فقط همین می‌تواند باشد که باید قدر لحظاتی را دانست که از احساس همبستگی خود به دیگران پیروی کرده و از آنچه که مایه اکراه و تنفر است اجتناب کرده ایم.»

مادر بزرگ برای لحظه‌ای مکث کرده و سپس مجدداً شروع به صحبت کرده بود.

«از آنجائیکه به آخر زندگی در این دنیا رسیده‌ام و آماده‌ام به دنیای دیگر بروم می‌خواهم درباره مردهایی که دوست داشته‌ام و همیشه آنها را دوست خواهم داشت با تو صحبت کنم.»

و اکنون بروک در هندوستان، پس از گذشت مدت‌ها از گفتگوی آنها در آن روز عصر، نگرانی و دست‌پاچگی خود را در مقابل این گفت‌وادر بزرگ بخاطر می‌آورد. یعنی چه، آیا مادر بزرگ عاشق بوده است؟ بروک که در حقیقت کمی احساس شرمندگی کرده بود از مادر بزرگ پرسیده بود:

«آه، مادر بزرگ آیا واقعا عاشق بوده‌اید؟»

مادر بزرگ خنده آرامی کرده و پاسخ داده بود:

«فکر می‌کنی امکان پذیر نیست؟ کوچولوی من، تو نمی‌دانی که قلب انسان هیچگاه پیر نمی‌شود. من ناظر پیر شدن جسم خود بوده‌ام، ولی می‌دانم که شعله ابدی قلبم هیچگاه تبدیل به سوسوی آتش نمی‌شود. آری، پس از فوت پدر بزرگ طی این بیست سال گذشته من چند بار عاشق شده‌ام، دقیقاً سه بار واقعا عاشق شده‌ام و البته دفعات بسیاری نیز تا مرز عشق جلو رفته‌ام ولی نمی‌توانم اکنون همه آنها را بخاطر بیاورم. عزیزم لزومی ندارد اینطور تعجب زده به من نگاه کنی. هر بار عمدی بوده است. همیشه عمدی و به پدر بزرگ تو و شوهرم که عشق ابدی زندگی من است بی‌وفای نبوده‌ام. در حقیقت این شوهرم بود که از من خواست که همیشه عاشق باشم. ما در آخرین ساعات حیاتش گفتگویی طولانی با یکدیگر داشتیم. در ابتداء فقط گریه می‌کردم و او که بالاخره کلمه صبرش لبریز شده بود، شروع به سرزنش من کرد.»

مادر بزرگ باگفتن این جمله خنده کنان ادامه داده بود: «آه، که او چقدر دوست داشتنی بود. او مرا خیلی خوب می‌شناخت. البته موقع هروسی با او خیلی جوان بدوم و او به مراتب از من بزرگتر بود، تقریباً سن پدرم را داشت. او به من گفت: «بهرتر است دیگر گریه نکنی. می‌دانم که بدون من خودت را گم می‌کنی. ولی هنوز جوان‌تر از آن هستی که عاشق نشوی. به من گوش بده. از تو می‌خواهم تا آنجا که می‌توانی عاشق بشوی. می‌خواهم مطمئن باشی که هر جا که باشم ترا تأییدخواهم کرد. نمی‌خواهم نسبت به من به اصطلاح وفادار باشی. فقط هر کاری که دلت می‌خواهد بکن. در این صورت به من وفادار باقی می‌مانی. مطمئن هستم که کارهای هوج و احمقانه نمی‌کنی، زیرا تو زن باهوش و با سلیقه‌ای هستی. و از همه مهمتر دلم نمی‌خواهد که احساس گناه بکنی. عشق هرگز گناه نیست. بلکه فقط می‌تواند يك عطیه باشد. حتی اگر عشق دوطرفه نباشد، البته کمتر کسی است که عاشق تو شود. دوست داشتن دلیل زنده بودن است در حقیقت این تنها دلیل زنده بودن است زیرا هنگامیکه نتوانی کسی را دوست داشته باشی، دیگر زنده نیستی، آری بروك عزیزم، این چیزی است که پدر بزرگت به من گفت. او به من آزادی داد؛ البته من به او گفتم که هیچگاه کسی دیگر را دوست نخواهم داشت ولی فقط لبخندی زد و گفت: «به هر حال هنگامیکه کسی را دوست بداری، مطمئن باش که من خوشحال خواهم شد.»

مادر بزرگ سپس ساکت و خاموش نشسته و لحظاتی چند به شعله آتش خیره شد و تبسم شیرینی کرده بود. بروك پرسیده بود:

«آیا پدر بزرگ خیلی زود مرد؟»

«او همان شب مرد، البته نمی‌توانم کاملاً توضیح بدهم، ولی همان سخنان آخری او برای همیشه در خاطر من زنده است. گرچه آنها را تا کنون برای کسی بازگو نکرده‌ام ولی این حرفهای او همیشه برای من آزادیبخش بوده است.»

البته لزومی نداشت عاشق کسی بشوم، حتی دلم نمی‌خواست عاشق بشوم و

برای چند سال مطمئن بودم که این موضوع هیچگاه اتفاق نمی‌افتد. ولی سخنان آخر او به من نوعی احساس آزادی می‌داد، نه برای اینکه جانشینی برای او پیدا کنم، نه این موضوع غیر ممکن بود ولی فقط نوعی آزادی که می‌توانستم به خودم تلقین داشته باشم، آزادی برای اینکه از مصاحبت مردم لذت ببرم و همدم پیدا کنم. و بالاخره پس از گذشت سه سال عاشق يك نفر شدم، يك مرد بزرگتر از خودم، که به من آرامش می‌داد، برای اینکه خیلی عاقل بود و خیلی تنها. منم می‌توانستم به او آرامش بدهم، ما همدیگر را خیلی راحت مانند پدر و دختر دوست داشتیم. پس از مرگ او عاشق يك مرد هم سن خودم شدم. او موسیقیدان مشهوری بود که اگر نامش را بگویم او را حتماً می‌شناسی. ما هنوز همدیگر را دوست داریم، گرچه دیگر عاشق هم نیستیم. و این دو مرد عشقهای واقعی من بودند. ولی سومی.»

در این لحظه مادر بزرگ خنده آرامی کرده و ادامه داده بود: «سومی يك عشق سرگرم کننده بود، می‌دانستم که او قبایل اطمینان نبود بقدری همه جنبه‌های زندگی برایش شیرین و لذتبخش بود که نمی‌شد به او اتکا داشت. و منم دیگر احتیاجی نداشتم به کسی تکیه کنم. به همین جهت فقط می‌خندیدم و از اینکه او سر به سرم می‌گذاشت و به من می‌گفت که چقدر خوشگل هستم لذت می‌بردم. آه که او خیلی خوب بود.»

مادر بزرگ مجدداً شروع به خندیدن کرده بود: «البته از او توقع وفاداری نداشتم. حتی انتظار آنرا هم نداشتم. مادوستان خوبی برای یکدیگر بودیم تا اینکه...»
مادر بزرگ ناگهان چهره غمگینی به خود گرفته بود. گرچه هنوز تبسمی بر لب داشت ولی چشمانش مملو از حزن و اندوه شده بود.

بروك به آرامی پرسیده بود: «بعد چی شد مادر بزرگ؟»

«در يك شب طوفانی هوا پیمایش بر سر راه به اینجا سقوط کرد.»

بروك زمزمه کنان گفته بود. «مادر بزرگ»

«بله، عزیزم.»

«چرا این چیزها را به من می گوئید؟»

«برای اینکه می خواهم به دنبال آنچه که دوست داری بروی، برای اینکه می خواهم بدانی مردی که بیش از همه دوست داشتم به من چی گفت. دوست داشتن صرف مهم است. مقصودم توانایی دوست داشتن است، حال هر کس می خواهد باشد، زیرا اگر نتوانی کسی را دوست داشته باشی، پس دیگر زنده نیستی. قلب آدمی اگر توانایی دوست داشتن را از دست بدهد، درحقیقت می میرد.»

سپس مادر بزرگ سکوت کرده و هر دوی آنها درحالی که به شعله های آتش خیره شده بودند در خاموشی محض فرورفته بودند. در حین گشتگوی آنها، طوفان شدیدی آغاز شده و برونک صدای برخورد قطرات باران تندی را بر شیشه های پنجره های بسته اطاق می شنید.

«مادر بزرگ، آیا هنوز مردی را دوست داری؟»

مادر بزرگ که گویی گذشت زمان از وجودش رخت بر بسته و چشمانش درخشش بیشتری یافته بود، پاسخ داده بود:

«همیشه امکان آن وجود دارد. اصولاً من همیشه میان عشقی به عشق دیگر معلق بوده ام و خوشحالم که جسم من قبل از اینکه توانایی دوست داشتن را از دست بدهد، از بین می رود.»

آنگاه سراسر وجود آنها را سکوت سنگینی فرا گرفته بود. برونک سالهای کودکی و نوجوانی خود را هنگامیکه مردهایی که به آن خانه به عنوان میهمان آمده و روزهایی چند در آنجا اقامت کرده و سپس رفته بودند، بخاطر می آورد یا هنگامیکه طی اقامت او در مدرسه شبانه روزی، مادر بزرگ بارها و بارها به خاراج یا به دیگر ایالات دور افتاده می رفت و فقط برای تعطیلات به خانه باز می گشت. برونک تازه می فهمید که مادر بزرگ چه می خواست به او بگوید می خواست به او بگوید که او می بایستی فقط از احساس دوست داشتن فارغ از اینکه چی و چه کسی باشد، پیروی کند تا بتواند از زندگی لذت برده و هیچگاه تسلیم اندوه و تنهایی نشود.

پاسی از شب گذشته بود. مادر بزرگ به ناگاه برخاسته و گفته بود: «گرچه خیلی دیر شده است، ولی هرچه دلم می‌خواست بالاخره گفتم.» سپس با گفتن این کلمات خم شد و موهایی نوره خود را بوسیده و از اطراف خارج شده بود. او همان شب مرد. بروک نیز چند روز پس از برگزاری تشریفات تشییع و تدفین مادر بزرگ عازم هندوستان شده بود. چرا هندوستان؟ برای اینکه هندوستان خیلی دور و در لبه دنیا قرار داشت، برای اینکه هندوستان برای او کاملاً ناشناخته بود.

بروک به خود می‌گفت: «من نیز در اینجا معلق مانده‌ام.»

دربیرون از اطافی که برت اسگود به او داده بود، راهروی بزرگی به یک ایوان وسیع مرمرین ختم می‌شد. در مقابل ستونهای ایوان نیمکت‌های مرمرین با منحنی‌های مخمل‌ترمز ترا گرفته بودند. هوا حتی بهنگام صبح گرم بود.

آسمان نیلی بر فراز دامنه شنی‌زین کوهها صاف‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

بروک مانند همیشه با سروصدای زنان رختشویی که روی پله‌های مرمرین دروازه شهر در کنار دریاچه، رخت می‌شستند بیدار شده بود. به محض طلوع خورشید، ضربات رخت‌کوبهای زنان که بر روی لباسهای خیس می‌کوبیدند، سکوت سحرگامی را برهم می‌زد.

البته اسگود به او گفته بود که شکایت از این سر و صدای صبحگاهی

بیفایده بود.

«فرنهاست که آنها اینکار را می‌کنند. و هیچگاه نمی‌توان مانع آنها شد.»

البته بروک نسبت به اسگود احساسی نداشت. نه از او خوشش می‌آمد و نه بدش ولی حضور او برایش آرامش‌پذیر بود. یکبار هنگامیکه اسگود برای تدارک وسایل مدرن قصر آمانور را ترک کرد، بروک جای او را خالی یافته بود، به علاوه وی توجه و علاقه اسگود را نسبت به حفظ زیبایی‌های قصر که نشانگر گذشته با عظمت آن بود، قدر می‌دانست. اسگود برای او پلی بین حال و گذشته او به‌شمار می‌رفت و او هنوز

نمی‌خواست که این رشته ارتباط را پاره کند.»

هنوز مطمئن نبود که بدون اسگود بتواند به تنهایی خود را به زندگی در هندوستان عادت دهد و به همین جهت از بازگشتش خیلی خوشحال شده بود.

بروک در انتظار صبحانه در پشت یک میز کوچک مرمرین در ایوان نشسته بود که متوجه نزدیک شدن اسگود شد. بروک می‌دانست که به زودی پسر بچه‌ای دستار بسریا یک سینی نقره‌ای مملو از صبحانه کامل در فاصله دور ظاهر خواهد شد. اسگود در کنار میز بروک توقف کرده و پرسید:

«آیا باز هم دیر کرده‌است؟»

«مهم نیست، فعلا که برنامه مشخصی ندارم.»

«ولی او باید سریعتر کار کند. سرعت عمل چیزی است که من دارم به آنها یاد می‌دهم.» نمی‌توان از میهمانهای آمریکایی بدون در نظر گرفتن ساعت پذیرایی کرد. آنها تحمل این چیزها را ندارند. لطفاً این پیشخدمتها را لوس نکتید. شما بعنوان یک آمریکایی اولین تجربه آنها هستید، فراموش نکتید شما باید به من کمک کنید نه به هندی‌ها.

«لطفاً ساکت شوید، او دارد می‌آید.»

در همین لحظه از انتهای ایوان، پسر بچه‌ای لاغر اندام در لباس سفید با کمر بند پهن قرمز در حالیکه سینی‌ای را، بر روی دستار سرش حمل می‌کرد، ظاهر شد، او خیلی آرام و منظم قدم بر می‌داشت. هنگامیکه بالای سر بروک رسید، سینی را خیلی ماهرانه از روی سرش برداشته و بر روی میز گذاشت و بالحنی شاد گفت:

«صبح بخیر مادام، دیر کردم، معذرت می‌خواهم.»

اسگود نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «پنج دقیقه تأخیر، یعنی ده دقیقه

زودتر از دیروز. فردا درست سر وقت صبحانه را بیاور.»

«چشم، صاحب.»

سپس پسر بچه لبخندی زد و قهوه را در یک فنجان ریخت و شکر و شیر را به

آن اضافه کرد. بعد دو تخم مرغ کوچک قهوی ای درنگ را نیز در فنجان دیگری شکست. اسگود هم خیلی جدی او را می‌پایید.

بروک گفت: «متشکرم وحدی، همه چیز خوبست.»
«متشکرم.»

سپس سر بچه تعظیمی کرد و دور شد.
بروک پرسید: «آیا صبحانه خورده‌اند؟»
اسگود پاسخ داد: «ساعتها پیش.»
او که به یک ستون زرین تکیه داده و به دریاچه خیره شده بود، اضافه کرد:
«کشوری عجیب با مردمی عجیب.»

بروک گفت: «عجیب‌تر آنکه من در اینجا بهیچوجه احساس بیگانگی نمی‌کنم.
بنظر می‌رسد قبلا در اینجا بوده‌ام.»
«منظورتان چیست؟»

«واقعاً همینطور است، دیروز پیاده تا شهر رفتم.»
«امیدوارم تنها به آنجا نرفته باشید.»
«چطور می‌توانم تنها به آنجا بروم؟»
«می‌توانید روی من حساب کنید.»
«اوه، چطوری؟»
«جدی می‌گویم.»

«فکر می‌کنم دوستدارم تنها باشم.»
«بس ترجیح می‌دهید که تنها باشید.»
«شاید.»

آنها لحظه‌ای سکوت کرده و اسگود سپس پرسید: «خوب، در شهر چه دیدید؟»

بروک که مشغول پوست کندن پسر تقالی در بشقابش بود پاسخ داد: «دختر بچه

برهنه‌ای را دیدم که موهای بلند و پریشانی داشت. او یک سطل پر از آب بر روی سرش حمل می‌کرد و می‌خواست از وسط خیابان رد شود. بنظر چهارساله می‌آمد.
«احتمالاً ده‌ساله بوده است.»

«شاید و مادر جوانی را دیدم که ساری آبی رنگی بر تن داشت و در گوشه خیابان نشسته و بچه‌اش را شیر می‌داد. سینه‌های قشنگی داشت. آدم‌های زیادی در رفت و آمد بودند و هیچکس به این زن نگاه نمی‌کرد.»
«می‌توانید شبیه این منظره را هر لحظه در هر کجا ببینید.»

آری، آسیای کهن مادر ابدی، و سینه‌ها؟ بهتر است به آنطرف دریاچه روی پله‌های مرمرین بروید. در آنجا می‌بینید که زنها تا کمر لخت شده، ساری و خودشان را می‌شویند. سپس ساری نخیس را به دور بدن خود بسته و به خانه برمی‌گردند.
بروک خنده کنان گفت: «واقعاً؟ حتماً یکی از این روزها باید به آنجا بروم. آه، در ضمن یک مرد زنده‌پوش را دیدم که ریش بلندی داشت و میمون کوچکی را با طناب به دنبال خود می‌کشید و از میان‌گاری و اتومبیل‌ها عبور می‌کرد. یک گوزن خالدار هم دیدم که با طناب به ستونی جلوی در منزلی بسته بودند. این گوزن برعکس بچه‌ها چاق بود.»

اسگود گفت: «در حقیقت گوزن در اینجا یک حیوان خانگی است. این مردم اگر از حیوانی خوششان بیاید با آن هر کاری که بخواهند می‌کنند.»
بروک گفت: «در داخل و خارج شهر نیز لکه‌هایی را دیدم که در مردابهای کنار رودخانه گردش می‌کردند. تا نزدیک آنها رفتم ولی آنها وحشتی از من نداشتند.»

«در اینجا حیوانات ترسی ندارند. اگر بدانید خلاص شدن از شر پرنده‌های داخل راهر و چقدر سخت است. این پرنده‌ها قرن‌هاست که در داخل چهلچراغها، و اشیاء بلورین که مهاراچه‌ها طی سفرهایشان به اروپا خریده‌اند، آشیان کرده‌اند.»
بروک که به حرفهای اسگود توجهی نداشت، زمزمه کنان گفت: «آه، آن

کوههای شنی که فرسوده شده و مغز مرمرین آنها ظاهر شده است. و آن درختان انجیر هندی که ریشه‌های آن در جستجوی خاک آنچنان در سطح زمین گسترده شده‌اند! یکبار هنگامیکه بر روی نیمکتی چوبی در زیر یک درخت انجیر هندی در دامنه کوه نشسته بودم، و کلاغهای گردن‌زردی بر روی شاخه‌های درخت نشسته و به من خیره شده بودند، یک میمون کوچک غمگین هم در کنارم نشست. از آنجا بنای عظیمی را می‌دیدم که در دست‌ساختمان بود و عده‌ای مشغول ساختن جاده‌ای در مقابل آن بودند و مصالح را با الاغ حمل می‌کردند.

کامیونی در کار نبود. یک گاو دیدم که پاکت کاغذی می‌خورد. می‌گویند که این گاو کاغذ را دوست دارند، صاحب یک رستوران به من گفت که مارهای کبرا خطرناک نیستند و به آدم حمله نمی‌کنند، مگر اینکه مورد آزار قرار گیرند. این مارها حتی با بچه‌ها بازی می‌کنند.

اسگود گفت: «لطفاً شما اینکار را نکنید.»

بروک ادامداد: «این صاحب رستوران به من گفت که میمون‌ها نمی‌توانند شنا کنند و بهمین علت است که قادرند فاصله زیادی را بپروند و درخت پان هم در سایه روی پیچک‌ها سبز شده و دانه می‌دهند و فقط مردها می‌توانند برگها و دانه‌های آنها بچینند زیرا اگر دست‌زن‌ها به آن بخورد پژمرده می‌شوند. البته مارها هم پیچک‌ها را دوست دارند، بنابراین باید این مردها خیلی مواظب باشند. بعضی وقتها زهر این مارها حتی برگها را هم آلوده می‌کند. و انواع مختلف پان وجود دارد.

برگهای کوچک آن در بنارس و برگهای بزرگ آن از مهابا و پسونا و برگهای دراز از ناحیه جنوب می‌باشند. این مردها گفت که قیمت هر برگ پان در حدود چهار آنه دریمی است.

ولی من درخت آنرا در وسط کور دیدم که شاخه‌های آن پوشیده از گل‌های

نارنجی‌رنگ بود.

«آن درخت سپاری است.»

«از كجا اين چيزها را مي دانيد؟»

«ولي من حتى نصف آنچه را كه شما مي دانيد، نمي دانم. حالا خيال داريد بما اين همه اطلاعات نامربوط چكار كنيد؟»

«روزگاري به نحوي آنها را به هم ارتباط خواهم داد.»

بروك از خوردن تخم مرغها كه به اندازه تخم كيوتو بودند، دست كشيد و گوشت خوك را هم اندكي چشيده و از خوردن آن هم منصرف شد.

سپس آنچه را كه مي خواست بدانند، بالاخره پارسيد:

«مهاراجه كي برمي گردد؟»

اسگود بطرف او برگشت و نگاه سريعي به او انداخت و پاسخ داد: «اوجايي

نرفته است.»

«مقصودتان اينست كه...»

«او در قصرش در آنسوي درياچه است.»

بروك دستمال سفره را به كناري گذاشت. احساس مي كرد اشتهايش را از دست داده است. «مهاراجه چطور مي تواند در چنين روزهايي براي هفته ها در قصرش باقي بماند؟»

«فكر مي كنم در عزاي پسرش است، بعلاوه شنيده ام مهاراني هم بيمار است.»

«آيا تابحال او را ديده ايد؟»

«نه.»

«پس نمي دانيد آيا خوشگل است؟»

«نه، بهر حال اين موضوع بمن ربطی ندارد. من بايد كارم را در اينجا انجام بدهم

و حالا خانم جوان اگر بخواهيد مي توانم شما را به جايي مثلا به چيتور ببرم.»

«چيتور چيست؟»

«يك قلعه قديمي و خيالي ديدني، شايد يكي از اين روزها باهم به آنجا برويم.»

اسگود نگاهی به بروك كه روي خود را عمدآسوي ديگر برگردانده بود، انداخت

وادامه داد:

«پس فعلا خداحافظ و اگر رئیس را دیدم به او خواهم گفت.»

«به او چه خواهید گفت؟»

«به او خواهم گفت که درباره اش پرسیدید.»

دختر پاسخی نداد و اسگود خنده کنان دور شد.

بروك روزها را یکی پس از دیگری در زیر گنبد مرمرین قصر در گوشه ای در حالت انتظاری گذراند، بدون آنکه بداند منتظر چه بود و نمی توانست بفهمد چرا در حالت چنین انتظاری آرامش بسیار داشت. در آنسوی دریاچه، قصر مرمرین در سکوتی محض سربلک کشیده بود. البته او می توانست به هکده آنسوی دریاچه برود، یا از کوه های عربان و خشک بالا برود یا به درون دخمه های قلاع قدیمی بخزد و یا به شکار گاه های باقیمانده از میراث انگلیسی ها برود. او از رفتن به این جور جاها وحشتی نداشت، زیرا همیشه به تنهایی زندگی کرده بود. ولی انگیزه ای برای گردش در اطراف دریاچه را نداشت، او احساس می کرد که بین زندگی ای که پشت سر گذاشته و زندگی نوینی که می خواست شروع کند هنوز در نوسان بود. زندگی گذشته اش بیش از پیش از ذهنش فاصله می گرفت و رویدادهای آن کم است و کم و کمتر می شد. بنظر می رسید گرچه تا آن لحظه خود را فقط در يك چهار دیواری قصری مرمرین در میان دریاچه ای یافته بود ولی احساس می کرد که در آستانه يك زندگی نوین قرار گرفته است. او در عین تنهایی، تنها نبود. در قصر علیرغم آنکه کارگران بسیاری مشغول کار بودند، ولی با این حال امکان گردش در حول و حوش قصر را داشت. چهره های تیره رنگ همه جا به چشم می خورد. کارگران بهنگام عبور او سر خود را بلند کرده و تبسم کنان به او می نگرستند ولی کمتر حرفی به زبان می آوردند.

طولی نکشید که بسروك در این تنهایی و آرامش متوجه نوعی آگاهی تازه بسا نوهی اعتقاد شد که آرامش حقیقی را برایش بسا ارمان آورد. قصر مرمرین برای او به آشیانه مطمئن و امنی تبدیل شد که با قسمتهای مختلف آن مانوس می شد. او هیچگاه

در گذشته خود را این چنین با محیط اطراف نزدیک احساس نکرده بود، بخصوص از آنجا که با دنیای خارج نیز کمتر رابطه ای داشت. نامه هایی از بانك درباره عایدات املاك مادر بزرگش دریافت کرده بود که همه آنها را بی جواب گذاشته بود. پول در بانك بود و او فقط در حد احتیاج از آنها برداشت می کرد. افرادی هم که روزگاری از زمره دوستان او بودند به تدریج از خاطره اش دور می شدند.

در حقیقت او دیگر کسی را نمی شناخت. برت اسگودهم برای انجام مأموریتی به غرب سفر کرده بود ولی حتی برای او هم احساس دل تنگی نمی کرد. بروك گرچه ظاهراً روزها را در بیکاری می گذراند ولی احساس می کرد که در درونش هو خای می بود. او مرتب کتاب می خواند، کتابهای عجیب و غریب درباره شرق که برای او چندان بیگانه نبودند. البته کتابهای بسیاری درباره غرب هم در آنجا یافت می شد.

در حقیقت این قصر کهن در میان دریاچه جایگاه بر خور دو نیمه تاریخ یعنی شرق و غرب بود که بروك آنها را در کتابها کشف می کرد. چه کسی این کتابها را در آنجا جمع آوری کرده بود؟ پاسخ این سؤال را نمی دانست. او در کتابهای هندی که به زبان انگلیسی ترجمه شده و در کنار متون اصلی آنها به زبانهای بسیار از جمله اردو، تامیلی، گوجراتی و هندی نگهداری شده بودند متوجه شد که در هندوستان تراژدی وجود ندارد. حال آنکه همه کتابهای مدرن غربی که از دوران نوجوانی خوانده بود مملو از تراژدی بودند. تراژدی به معنای یونانی آن - ولی در هندوستان هیچگونه پایان بدی وجود نداشت، یا اصولاً پایانی در کار نبود. زیرا زندگی در هندوستان هیچگاه به پایان نمی رسد، بلکه در قلمرو دیگری ادامه پیدا می کرد. او با شگفتی یافته بود که این موضوع می تواند حقیقت داشته باشد و معتقد می شد که حتی با در نظر گرفتن علم جدید، هیچگونه نابودی در کار نبود بلکه همه چیز فقط تغییر می کردند، او به دنبال کشف این موضوع که در این کشور باستانی و در يك فرهنگ کهن می توان به حقیقت تازه و امروزی دست یافت، احساس آرامش می کرد، و یکبار به هنگام خواندن کتابی که بطور سفارشی از لندن دریافت کرده بود، متوجه گزارش نخست وزیر

هندوستان که مرد مدرنی بود، شد. در این گزارش نخست وزیر گفته یکی از قدیسن آواره هندوستان را مبنی بر اینکه روح گذشته، جسم امروزین را تشکیل می-دهد نقل قول کرده بود. وینویی بها، ایسن قدیس آواره چنین گفته بود: «زمان علم و معنویت فرا رسیده است.» نویسنده کتاب که يك دانشمند انگلیسی بود، به دنبال گفته وینویی بها ادامه داده بود: «حقیقت البته کلمه کلیدی است، آیا علم معنای دیگری به غیر از حقیقت دارد؟ در میان تمامی تلاشهای آدمی، فقط جستجوی حقیقت اصیل ترین و معنوی ترین کارهاست.»

بروك در این اندیشه بود که حقیقت، آری فقط حقیقت است که واقعیت دارد. واقعیت درباره آن چیزی که می خواهی و هیچگاه از جستجوی آن خسته نخواهی شد، نویسنده ای به نام هاکسکی نیز در حدود صدسال پیش نوشته بود: «در مقابل واقعیت مانند کودکی نهمسال بنشین و آماده باش تا از هر گونه ادراک قبلی دست بکشی و سپس به هر جا که طبیعت تو را به دنبال خود می کشاند برو، در غیر اینصورت چیزی یاد نمی گیری.»

آری، او همانند کودکی نهمسال به هندوستان آمد و در آنجا زندگی می کرد، کودکی ساده، با آمادگی کامل برای دیدن و پذیرفتن. چرا هندوستان؟ برای چنین سوالی هیچ پاسخی وجود نداشت. او که در میان جدیدترین و امروزی ترین ملتها به دنیا آمده بود، به میان کهن ترین مردم تاریخ بشری قدم گذاشته تا کشف کند. ولی چه حقیقتی؟ او نمی دانست ولی می دانست که همانند کودکی به هندوستان آمده بود. و به عنوان کودکی در گردش و جستجو بود و به عنوان کودکی در مقابل راهروهای مرمرین بی آنها، اطاقهای بشمار متحیر ایستاده و در حیاتهای تودرتوی قصر سرگردان شده و نهایتاً به داخل دخمه های زیر قصر دریاچه وارد می شد.

بروك يك روز در داخل این دخمه ها که به منزله پی دیوارهای قصر بودند، گنجینه ای از گذشته را کشف نمود. او صندوقهای بسیار بزرگی در دخمه ها یافت که بر روی هم انباشته شده بودند. باگشودن این صندوقها خود را با اشیاء یلورین مربوط

به اروپای قرن گذشته، جواهرات پارسی متعلق به عصر شاهان، نقاشی‌های ایتالیایی دوره میکلا آنژ، پارچه‌های منقوش دیواری دوران مدیسی و جامهای نقره و طلای انگلستان عهد الیزابت مواجهه دید.

خادم پیری به هنگام ورود بروك به داخل دخمه به او اخطار داده بود که: «عزیزم، مواظب باش، گرچه مار کبرا در این حول و حوش بخاطر آبهای اطراف نمی‌بینم، ولی نمی‌توان مطمئن بود که هیچ مار کبرایی در اینجا وجود ندارد. شاید اجداد این ماسرها روزگاری که این دخمه بخشی از زمین بود در آن تخم‌گذاری کرده باشند.»

«چه ملت قبل؟»

«در زمان بسیار بسیار قدیم، حتی قبل از دوران سلطنت شاه جهان، زیر شاه جهان در جزیره مجاور اینجا به زندان افتاده بود و این مربوط به گذشته‌های خیلی دور می‌شود.»

بروك زبان راجستانی را ناآگاهانه یاد می‌گرفت زیرا همه روزه آنرا می‌شنید و به آسانی مفاهیم آنرا درك می‌کرد. ولی او در آنجا مار کبرایی ندید. دخمه‌های زیر آب بطور عجیبی خشك بودند، به علت مواد ضخیمی که با آن دیوارها، سقفها و کف آنها را اندود کرده بودند، حتی در مقابل رطوبت نیز مقاوم بودند. به او گفته شد که چگونگی تهیه چنین موادی برای اینکه دیگران یاد نگیرند، جزو اسرار باقیمانده و به دست فراموشی سپرده شده بود.

بروك در این فکر بود که پس از بازگشت ببرت اسگود درباره کشفیات خود در آن دخمه‌ها با او صحبت کرده و از او خواهد خواست که حتماً از هدایایی که متعلق به دنیای دیگری بودند استفاده کند. بدون تردید آن پارچه ساتن فرانسوی می‌توانست به پرده‌های زیبایی تبدیل شوند و آن دیت گلدارچینی هم روکش مناسبی برای مبلمان و کاناپه‌ها می‌شد.

او بعداً با باز کردن صندوق عظیمی توسط ببرت اسگود، از مشاهده يك دست

مبل کاملاً بلورین با تخت، کمد و میز صندلی با روکش مخمل قرمز آتشین که به چکملو اکی صدها سال پیش تعلق داشت، به خنده افتاده بود. آه که چقدر استفاده از چنین اشیاء لوکس احمقانه و در عین حال زیبا بود.

بروک که دیگر نمی‌توانست بیش از این در انتظار برت باقی بماند، خود را سآ به پیشخدمتها دستور داد تا صندوقها را گشوده و آنها را به طبقه بالا ببرند و در اطاق مربی که به يك حیاط خلوت مخفی راه داشت حمل کنند. فواره‌های این حیاط از کار افتاده و پسرندگان و حیوانات کوچک بسیاری در آن زندگی می‌کردند. بروک دستور داد تا آنها را تمیز کرده، پسرندگان و حیوانات را به قسمت‌های دیگر نقل مکان داده و فواره‌ها را به کار اندازند. با تمیز شدن دیوارهای اطاق متوجه شد که همگی آنها و حتی سقف اطاق از آئینه می‌باشند. کدامین شاهزاده در گذشته بسیار دور توانسته است با نگریستن به این آئینه‌ها میزان شیدایی خود را به چند برابر منعکس کند؟ او دختری را در وسط این اطاق تمام آئینه مجسم کرد که صدها تصویر او در آئینه‌ها افتاده است. بنظر می‌رسید که این دختر زنده است. نیم‌رخ او کاملاً مشخص و موهای بلندش مانند شالی شانه چپش را پوشانده بود. بروک به ناگاه متوجه شد که این دختر خود اوست. حتماً خود او بود. آیا او قبلاً در هندوستان متولد نشده بود؟

بروک که به تنهایی در وسط آن اطاق تمام آئینه ایستاده بود، ناگهان دچار وحشت شد و مانند کسی که مورد تعقیب قرار گرفته است پا به فرار گذاشت و در آن لحظه جگت را در بالای پله‌های مرمرین دید.

او از یاد برده بود که جگت چقدر خوش اندام بود. جگت که لباس قهوه‌ای ابریشمین سبک غربی به تن داشت در بالای پله‌ها بالای سراو ایستاده بود و در حالیکه به پائین نگاه می‌کرد پرسید:

«آیا کسی شما را دنبال می‌کند؟»

بروک که به بالا نگاه می‌کرد پاسخ داد:

«هیچکس، ولی با اینحال فکر کردم کسی دنبالم کرده است.»

«آه، شاید، این قصر پر از ارواح است. با آمدن میهمانان آنها را باید بیرون کنم. شما بزودی آمریکایی‌ها را در اینجا خواهید دید که به جای ارواح اینطرف و آنطرف رفته و سراغ زمین گلف و استخر شنا را خواهند گرفت.»

«حتی تصورش برای من مشکل است.»

«بالاخره شما بالا می‌آئید یا من بیایم پائین؟»

«من بالا می‌آیم.»

بروك لبخند زنان در حالیکه سر خود را بالا گرفته و جگت را برانداز می‌کرد از پله‌ها بالا رفت.

جگت گفت:

«به من گفتند که شما از اینجا رفته اید.»

«و چون شنیدید که من رفته‌ام بالاخره به اینجا آمدید.»

«نه، با شنیدن خبر رفتن شما متأسف شدم.»

«ولی به هر حال به اینجا آمدید.»

«اسگوداز من خواسته است که اندازه‌های راهروی ورودی را برای او بفرستم

اومی خواهد که در آنجا يك قالی بیاندازیم.»

بروك که قط سه پله با جگت فاصله داشت گفت:

«اسگود اشتباه می‌کند، آنجا را نباید قالی پوشاند. کف آنجا خیلی قشنگ

است. و اگر اسگود خیلی اصرار دارد، حداقل خواهش می‌کنم یکی از آن فرشهای

ایرانی را که در صندوقهای پائین پیدا کرده‌ام در آنجا بیندازید.»

«آیا شما هم به این جور چیزها علاقه‌مندید؟»

بنظر می‌رسید جگت با مطرح کردن این موضوع هم راضی و هم متعجب

بود.

بروك سری تکان داد و گفت: «آری، علاقه دارم.»

او بیش از يك پله با جگت فاصله نداشت که جگت دست خود را بسوی او دراز کرد و در حالیکه دست او را هنوز در دست داشت، گفت:

«دستهای شما خیلی سرد و نرم هستند.»

«با بازی تنیس و اسب سواری و اسکی؟»

شما تمام این ورزشها را انجام می‌دهید؟»

بروك در حالیکه دستش را از دست او بیرون می‌کشید پاسخ داد:

«من برای انجام اینکارها بزرگ شدم.»

سپس هر دوی آنها از يك راهروی مرمرین عبور کردند. بروك که قدش در میان زنان از حد معمول بلندتر بود، يك سروگردن از جگت کوتاه بود. جگت دلش می‌خواست از جگت بپرسد که تمام آن هفتهها در کجا بوده‌است؛ ولی خوداری کرده و چنین سؤالی را سعی کرد نپرسد. جگت از گذشته جوانتر بنظر می‌رسید. پوست زیتونی رنگ او صاف و چشمانش درخشان بودند. چه چشمهای باشکوهی! ولی بروك چنین چشمهایی را در چهره بچه‌های هندوستان هم دیده بود. گرچه جگت پوست تیره‌ای داشت ولی قیافه او همانند قفقازیها بود، بروك در جایی خوانده بود که مردم هندوستان در اصل قفقازی بودند.

جگت پرسید:

«خیال دارید به کجا بروید؟»

«هیچ جا نمی‌روم، من فقط فعلاً در اینجا هستم.»

«پس بیایید با هم به روی پشت بام رفته و از آنجا غروب خورشید را تماشا

کنیم.»

«مگر موقع غروب آفتاب است؟ بهیچوجه توجه گذشت زمان نبودم، ساعت خیلی وقت است که از کار افتاده و آنرا كوك نکرده‌ام. ساعتی هم در اطراف قصر وجود ندارد. تا بحال که ساعتی در اینجا ندیده‌ام. صبح‌ها با سروصدای زنهای رختشوی بر روی پله‌های مرمرین آنسوی دریاچه از خواب بیدار می‌شوم. و با در

آمدن ماه و ظاهر شدن ستارگان و فریاد کسی که مردم را فرامی خواند روز را به پایان می رسانم.

«این صدای اذان مسجد برای نماز است.»

«ولی شما که مسلمان نیستید؟»

«من اصولاً مذهبی نیستم، ولی همسرم خیلی مذهبی است. او يك هندو است ولی از يك کشیش جوان کاتولیک نیز بدون آنکه قصد مسیحی شدن داشته باشد، تعلیم می گیرد.»

«منهم مذهبی نیستم.»

آنها شانه به شانه هم راه می رفتند و بروك همان آرامشی را که در هتل آشوکا در کنار جنگت احساس کرده بود، مجدداً در خود باز می یافت. از جنگت پرسید:

«آیا این منطقه مانند دیگر مناطق هندوستان است؟»

«هیچ نقطه ای در هندوستان مانند نقطه دیگری نمی باشد ولی با اینحال همه چیز در کنار هم می باشند، فقر و ثروت، کویر و کوه، جنگل و رودخانه، مردم سیاه و سفید. ما همگی با هم فرق داشته ولی در عین حال درهم تنیده شده ایم. همه باهم و همه جدا از هم هستیم. من يك «راجپوت» هستم.»

«راجپوت، معنای آن چیست؟»

«ترجمه آن می شود پسر شاهان. البته تنها من نیستم، همه راجپوتها پسر شاهان

می باشند.»

«يك ایل؟»

«به نوعی شاید. ما از کاست کهنتری می باشیم، یکی از ایلهای جنگجو، ولی تفاوت چندان مشخصی با برهمن ها نداریم. ما هندی ها از يك نژاد نیستیم، زیرا اصل ما آمیزه ای از نژادهای گوناگون است. بنابراین اغلب اوقات توسط برهمن ها اداره شده ایم که بعداً تبدیل به کهنتری شدند. ما اشرافی هستیم که شاید در گذشته بسیار دور از دودمان سکایی ها بشمار می رفتیم. البته در گذشته بسیار دور. ما هندی ها بار

عظمت گذشته را بردوش می کشیم و امروزه بهمین جهت احساس خود کوچک بینی می کنیم. بهر حال با يك خانم زیبا نباید اینطور جدی صحبت کرد.»

آنها به پشت بام رسیده بودند، در مقابل زیبایی مناظر اطراف ساکت باقی ماندند. بروك به طرف ستونهای مرمرین که يك ایوان بدون سقف را دربر گرفته بودند؛ رفته و مشغول تماشای کوهها شد. کوههایی بنفش رنگ بود که آمیزه ای از ارغوانی روشن و تیره بردامنه کوهها منعکس شده و تا سیاهی درون درهها ادامه داشت. قله کوهها در پرتو خورشید که در افق غروب می کرد به رنگ طلایی در آمده بود. تلو تلواشعه طلایی رنگ خورشید بر آب آرام دریاچه و نمای مرمرین قصر منعکس شده و آنها را به رنگ صورتی در آورده بود.

بروك لحظاتی بعد سکوت را شکسته و گفت:

«ولی من فقط به چیزهای جدی علاقه دارم.»

سپس سرش را بطرف جگت برگرداند و در مقابل نگاه مبهوت او ادامه داد: «من به هندوستان آمدم زیرا دیگر از نسل خودم خسته شده بودم. فکر می کنم از زرق و برق و شیک بودن و نوار موسیقی و رقص های احمقانه خسته شده بودم. و مهمتر از همه از بسی تفاوتی نسبت بهمه چیز از زندگی و مرگ گرفته تا گذشته و حال نیز خسته شده بودم.»

«آیا منظورتان همان اطرافیان خودتان هستند؟»

«بله، من از اطرافیانم صحبت می کنم، زیرا آنها تنها کسانی می باشند که تاکنون شناخته ام، من از آنها خسته شده ام و بخودم می گویم که حتماً آدمهای دیگری هم وجود دارند. دنیا پر از آدمهایی است که مثل آنهایی که در میانشان بزرگ شده ام، نمی باشند.»

«در باره پدر و مادران چه می گوئید؟»

«آنها قبل از اینکه در خاطر من باقی بمانند فوت کردند و من با مادر بزرگم زندگی کردم و او نیز يك شب قبل از مرگش از من خواست که به دنبال مردی که

دوست دارم بروم.»

«ولی اگر ندانید که این مرد کیست؟»

«فکر می‌کنم مادر بزرگم بهنگام احتیاج به چنین مردی، مرا مطلع خواهد

کرد.»

«ولی مادر بزرگ شما مرده است؟»

بروک که به فاصله دوری چشم دوخته بود پاسخ داد:

«او شاید در نقطه‌ای احتمالاً زنده باشد. البته، اگر واقعاً ما نیز هر یک اکنون

زنده باشیم.»

«منظورتان تناسخ است؟»

«نمی‌دانم، فکر کردم شاید بتوانم در باره این چیزها در اینجا مطالعه کنم.»

با گفتن این جمله سرش را به طرف جگت برگرداند و ادامه داد: «منظورم

این نیست که بخواهم مادر بزرگ را دوباره ببینم. او همیشه تنها بود و فکر می‌کنم

طبق سلیقه خودش مرا خیلی دوست داشت. می‌توان گفت عواطف واقعی او تقسیم

شده بودند.»

«بگوئید ببینم، مردی را که بایستی روزی به او احتیاج داشته باشید چگونه

پیدا خواهید کرد؟»

«به‌طور تصادفی همانطور که شما را ملاقات کردم.»

چشمان بروک مجدداً به آسمان خیره شد: «تاکنون غروب خورشید به این

زیبایی ندیده‌ام. آیا فوق‌العاده نیست؟ ببینید چگونه اشعه صورتی و طلایی خورشید

قله کوهها را درخورد فرو برده است! اگر از قبل نمی‌دانستم حتماً فکر می‌کردم که

آن کوهها از مرمر نرنگ بلکه از برف پوشیده شده‌اند.»

«تنها نقطه زیباتر از اینجا «دارجلینگک» است. آیا تا بحال آنجا را دیده‌اید؟»

«نه، ولی باید آنجا را ببینم.»

«شاید در آینده.»

«درباره آن کسی به من بگوئید.»

«ترجیح میدهم با چشمهای خودتان آنجا را ببینید.»

«به تنهایی.»

«امیدوارم يك نفر دیگر با شما باشد.»

نگاه گرم و دوستانه جگت متوجه بروك شد و اونیز چهره خود را به سوی دیگر برگرداند. نگاهی این چنین در چشمهای يك مرد؛ او این نگاه را قبلاً هم دیده و خطراترا احساس کرده بود. این يك رویای غیرممکن بود. رویای يك عشق، بارها عشق به او روی آورده بود و برای دخترزیا و ثروتمندی مانند او عشق امر اجتناب ناپذیری نبود. ولی هیچگاه احساسی در او برانگیخته شده و فقط شاید یکی دوبار احساس او در حد تنفر نبود، احساسی کم و بیش منفی. عقب نشینی عادت او شده بود.

بروك که احساس خود را درك کرده بود، مجدداً می خواست عقب نشینی کند و بهمین جهت گفت: «تنهایی واقعاً برای من لذتبخش است، البته منظورم شما نیستید. درحقیقت فکر می کنم بخاطر شما به اینجا آمدم، ولی فقط شما نه و شاید بهیچوجه بخاطر شما نبوده است. من در جستجوی کسی هستم که دروازه را بر من بگشاید.»

«دروازه؟»

«آری، دروازه هند، زیرا من کلیدی برای آن ندارم.»

«کلیدی برای هیچ کشوری وجود ندارد، مگر از طریق يك نفر و بخصوص

برای کشوری مانند هند، این موضوع کاملاً صدق می نماید.»

هردوی آنها با لحن مرموزی با یکدیگر صحبت می کردند، آرام و مردد.

«شناختن مردم و کشور شما خیلی سخت است»

«آری ونه. ما با یکدیگر خیلی فرق داریم. هرکسی با دیگری فرق دارد. و

گرچه به خداایان گوناگونی معتقدیم، ولی باز به يك خدا عقیده داریم. بعلاوه هر کس در هندوستان فکر می کند که خودش زیباترین مردها و مردمش بهترین مردم

دنیا می‌باشند. گروه‌های مختلف مردم ضمن وابستگی به اجداد خود بطور کامل جذب آنها نشده‌اند. مانند این پارسی‌ها که قرن‌ها پیش از ایران به اینجا آمده و در هندوستان ریشه دارند و گرچه بخشی از ما بشمار می‌روند، ولی باز هم از ما مجزا می‌باشند. ما مانند چینی‌ها جذب یکدیگر نمی‌شویم و همبستگی خونی خود را مجزا و خالص نگهداشته‌ایم.»

بروك در حین تماشای نیم‌رخ تیره و پرصلابت جگت که به آخرین بقایای اشعه خورشید خیره شده بود، پرسید:

«و شما، آیا به این همبستگی خونی اعتقاد دارید؟»

جگت با ابهت بسیار روی به او کرد، نگاه او آنچنان نافذ بود که بروك سعی کرد معنای آنرا نادیده بگیرد و بهمین منظور بلافاصله پرسید: «و شما فکر، آیا شما هم فکر می‌کنید که زیباترین مردم هستید؟»

جگت خنده کنان پاسخ داد: «البته!» و سپس بر روی نیمکت مرمرین پشت به افق نشست و ادامه داد: «یکبار در جریان يك کنفرانس مطبوعاتی که در کلکته داشتم، پدرم، با آن مهاراجه پیر، هم همراه بود و از آنجا که هیچگاه تمایلی به صحبت کردن در مجامع عمومی نداشت من بناچار سخنگوی او بودم. متأسفانه او خیلی تنبل بود. باید بدانید که مردم بنگال از نظر هیکل و قیافه به زیبایی دیگر مردم نیستند. کنفرانس مطبوعاتی به طول کشید و حتی من هم خسته شده بودم، بخصوص اینکه خبرنگاران موضوع بحث انگیزی را که احتمالاً از ویژگیهای این بنگالی‌های زبر و زرننگ است مطرح کرده بودند. باری، برای اینکه موضوع را عوض کرده باشم، از خبرنگاران پرسیدم، حال که شما از من سؤالات مشکل بسیاری کرده‌اید، آیا می‌توانید بگوئید چرا بنگالی‌ها فکر می‌کنند که بهترین مردم هندوستان می‌باشند.»

بروك پرسید: «چرا؟»

«برای اینکه وقتی این سؤال را مطرح کردم، يك مرد كوچك اندام و سیه‌چرده

که شبیه عنکبوت بود از جای برخاست و در کمال بی پروائی گفت: «زیرا ما زیباترین مردم هستیم» و این درسی برای من بود، حتی اگر...»

بروک خنده کنان گفت: «چه آدم بامزه‌ای بوده است، از او خوشم آمد.»

«پس شما از ما خوشتان خواهد آمد.»

خورشید کاملاً فروب کرده و آخرین اشعه آن در صحنه افق ناپدید شده بود و هوا کم کم روبه سردی می‌رفت. بروک شروع به لرزیدن کرد و جگت که متوجه او بود گفت:

«شما نباید سرما بخورید. هوای کویر بعد از گرمای شدید روز در شب خیلی

موذی می‌شود.»

«من هیچوقت مریض نمی‌شوم.»

هوارو به تاریکی میرفت که هر دوی آنها عازم بازگشت شدند و بسروک در تاریکی راه پله‌ها جگت را دنبال می‌کرد. جگت که نگران او بود گفت: «راه پله‌ها تاریک است، و مررها هم بلت اینکه قرن‌ها روی آنها راه رفته‌اند، لیز هستند» طولی نکشید که در سکوت شب، در مقابل اطاق بروک ایستادند. هر یک در جستجوی کلام بودند. جگت با چشمانی که در تاریکی می‌درخشید به او خیره شده بود و بالاخره گفت: «فکر می‌کنم که من همان کلینی هستم که شما در جستجوی آن هستید.»

«شاید اینطور باشد.»

جگت مکث کرده و سپس به صحبت خود ادامه داد. «در این صورت ما بیلیم که شما با همسر من ملاقات کنید. ما از هنگام فوت پسرمان تا کتون میهمانی نداشته‌ایم. البته شما میهمان ما به حساب نمی‌آئید. درباره شما با او صحبت کرده‌ام. آیا فردا شب برای شام نزد ما خواهید آمد؟»

«متشکرم.»

«بهنگام فروب قایقی برای آوردن شما خواهم فرستاد.»

سپس جگت دست خود را بسوی بروک دراز کرد و همانند انگلیسی که گویی
در یکی از خیابانهای لندن ایستاده است دست او را در دست خود فشرد.

گرچه بروک تمام روز به فکر دعوت جگت برای شام بود، بسا اینحال صبح
آنروز در قایقی نشست و به آنسوی دریاچه رفت. در سمت چپ ساحل، پل‌های مرمرینی
به دروازه قصر منتهی می‌شد. در سمت راست خیابانی بود که از وسط «آمارپور»
می‌گذشت، او که سمت راست را انتخاب کرده بود از پارک زیبایی که سراسر آنرا
گل‌های گوناگون همانند توده‌ای از رنگهای تند پوشانیده بود، عبور کرد.

بروک با دیدن گل‌هایی مانند گل جعفری، گل مروارید، گل رز و گل‌زبان در قفا
که در میان دیگر گل‌های عجیب و غریب با رنگهای پرتقالی، بنفش و قرمز سر بسر
آورده بودند، مبهوت ماند. چند نفر از کنار وی عبور کرد و به او با نگاهی خیره
ولی در عین حال دوستانه نگریستند. بروک برای اولین بار احساس غربت کرد. ولی
چند قدمی جلوتر نرفته بود که عابری به او دیگر بنوان یک خارجی نگاه نمی‌کردند.
پیرمردی که پیراهن سفیدی بر تن داشت و لنگی بر کمر بسته بسود به او نزدیک شد.
چین و چروک‌های صورت قهوه‌ای رنگش با تبسمی گرم و شیرین بیشتر شده بود.
او از بروک به ملایمت و خیلی مودبانه پرسید:

« شما انگلیسی هستید؟ »

صدای این مرد خیلی گرم و دوستانه و لهجه خالص هندی داشت.

بروک پاسخ داد: « آمریکایی. »

پیرمرد هندی سن کنان گفت: « آه؟ آمریکائی، من تسابحال آمریکائی در

اینجا ندیده‌ام. »

« تازه به اینجا آمده‌ام. »

« اجازه می‌دهید در کنار تان راه بروم؟ »

«خواهش می‌کنم.»

آنها شانه به‌شانه هم در کوره راهی پیش می‌رفتند. پیرمرد فقط صندل برپا داشت.

«در باره شهرمان برایتان چه بگویم؟»

«هرچه دوست دارید.»

بروک در کنار این مرد احساس آرامش عجیبی می‌کرد، گویی که او را از مدت‌ها قبل می‌شناخت. بدین ترتیب او دیگر در میان آدمهای غریبه خود را بیگانه نمی‌یافت، گرچه با این مرد قبلا هیچگاه روبرو نشده بود. مرد هندی با دست‌خانه‌ای در گوشه میدان پارک نشان داد و گفت: «آیا شنیدید که شب گذشته يك دسته دزد به اینجا آمده‌اند؟»

«نه کسی تاکنون چیزی به‌من نگفته است.»

«آه، که اینطور، ما هم خیر داریم و هم شر. ولی آنها دزدهای با تربیتی بودند تمام عادات و رسوم را رعایت کرده‌اند. اگر گفتید چرا؟ برای اینکه صاحبخانه برادر من است و او مرد با هوشی است.»

«آیا برادر شما میدانست که دزدها به خانه‌اش خواهند رفت؟»

«آه، بلی، این رسم ماست، این کار نوعی اظهار ادب است. دزدها از قبل پیغام داده بودند تا برادرم برای آمدن آنها آمادگی داشته باشد. او و اهل خانواده تا نیمه شب منتظر ماندند و سپس نوای موسیقی شنیدند.»

«موسیقی؟»

«بلی، دزدهای ما همیشه قبل از اینکه وارد خانه‌ای شوند، موزیک می‌نوازند. برادرم از آنها دعوت کرد تا به داخل منزل بروند و در آنجا آنها با برادرم شرط‌بندی کردند.»

«چه شرطی؟»

«ولی از آنجا که برادرم خیلی با هوش است، شرط را برد و در نتیجه

اموالش از دستبرد دزدان محفوظ ماند. دزدها خیلی مؤدبانه منزل را ترک کردند.»
مردک با گفتن این جمله دست خود را بلند کرد و خانه‌ای را در انتهای کوره
راه به بروک نشان داد.

«این خانه برادر من است. ببینید چقدر ساکت و آرام است.»
بروک متوجه خانه‌ای شد که از سنگ و گچ ساخته شده بود. در روی دیوار
جلوی منزل پیکره‌ای یکی از خدایان سنتی که بروی فیلی به اندازه واقعی خود نشسته
بود، با رنگهای تند نقاشی شده بود.

بروک بی‌اختیار گفت: «چه منزل قشنگی!»
«واقعاً قشنگ است، نه؟»

بچه‌های بسیاری گرداگرد آنها حلقه زده بودند. دختر بچه‌ای که ساری صورتی
رنگ کثیفی بر تن داشت به بروک لبخند می‌زد. این دختر بچه که چشمان درشت و
سیاهی داشت به انگلیسی شکسته‌ای گفت: «صباح بخیر، اسم شما چیست؟»

«بروک»

«بروک؟»

پیرمرد با لحن رضایت‌آمیزی گفت: «این نوه من است. من به او انگلیسی
یاد می‌دهم. آیا از او خوشتان آمده است؟»

بروک حیرت زده پاسخ داد: «البته که از او خوشم آمده است. او دختر قشنگی
است.»

پیرمرد با شادی محسوسی گفت: «پس شما می‌توانید او را برای خودتان
بردارید من از این دخترها زیاد دارم.»

سپس دختر بچه را بسوی خود کشید و در حالیکه صورت کثیف او را با
گوشه ساری‌اش پاک می‌کرد، ادامه داد: «دختر جان این خانم تسورا برای خودش
می‌خواهد.»

بروک با صدای بلندی گفت: «آه، نه، من متوجه منظور شما نبودم! من منظوری

نداشتم، و نمی‌خواهم - آه، خواهش می‌کنم!»

«مردک با زست بزرگوارانه‌ای گفت: «او را بردارید. اومال شماست.»

«خیلی متأسفم. واقعاً متأسفم من هیچ‌وقت نمی‌توانم اینکار را بکنم.»

مردک شانه‌های لاغر خود را بالا انداخت و گفت:

«این يك هدیه بود.» سپس دختر بچه را به آرامی به کناری زد.

بروك مجددآ گفت: «واقعاً متأسفم.» و برای اینکه موضوع را عوض کرده،

باشد، پرسید: «وشما چطور به این قشنگی انگلیسی صحبت می‌کنید؟»

مردک با همان لحن دوستانه پاسخ داد: «من چهار سال در انگلستان بودم، و

فارغ‌التحصیل کمبریج در رشته ادبیات انگلیسی با درجه افتخار هستم.»

«و حالا تدریس می‌کنید؟»

«نه، دیگر خیلی پیر شده‌ام، و فعلاً استراحت می‌کنم.»

بروك نظری به چهره بشاش و صاف او انداخته و گفت:

«ولی شما سالهای زیادی در پیش دارید.»

«من دیگر زندگی خود را کرده‌ام. نه فقط در این حیات کنونی، بلکه در

گذشته نیز حیات داشته‌ام. برای حیات من هیچ انتهایی وجود ندارد. اعم از اینکه

در گذشته چه بوده‌ام و حالا چه هستم، باز هم به حیات دیگری خواهم رسید.»

«مرد پیر سپس در مقابل طفل نوزادی که در مقابل درب ورودی منزلی جیب

وداد می‌کرد، ایستاد. مادر این نوزاد مشغول شستن بدن لخت او با صابون بود.

پیر مرد ادامه داد: «ببینید، این بچه نمی‌خواهد که تمیز شود. او از تمیز شدن بدش

می‌آید. شاید این موضوع برایتان طبیعی باشد، درحالی‌که گریه این بچه دارای معنای

خاصی است. هر چیزی معنای خاصی دارد. حتی می‌توانید آنرا احساس بزنید. شاید این

بچه در حیات قبلی خود در آب غرق شده است و به همین دلیل از آب متنفر است.»

قبل از آنکه بروک بتواند سوال بیشتری در این مورد بکند، گروهی در

حال راه رفتن به آنها نزدیک شدند. دختر جوانی که در حقیقت طفلی بیش نبود، و

سازی خوش رنگ و شادی پوشیده و در یک گاری که گاونری آن را می کشید، نشسته بود، پیشاپیش گروه ظاهر شد.

مردپیر توضیح داد: «این یک عروسی است و از آن طرف هم داماد داردمی آید.» بروک مرد بسیار جوانی را که کمی بزرگتر از یک پسر بچه بود سوار بر اسبی دید. این پسر دستار بزرگی دور سرش بسته و لباسی به مدل غربی ولی با یقه ساتن آبی رنگ که بر روی آن گلدوزی شده بود بر تن داشت. در پشت داماد، پسر بچه خردسالی هم روی زین نشسته بود.

پیر مرد هندی رویش را به بروک کرده و گفت:

«این کار یمن دارد و برای آنست که داماد به زودی صاحب پسر بشود.»

دو پسر اسب سوار دیگر هم داماد را دنبال می کردند و تعداد زیادی زن و دختر در حال رقص و آواز متعاقب آنها حرکت می کردند.

پیر مرد که سرش را به این سو و آن سو می گرداند، ادامه داد:

«آه، ببینید، زنها چقدر خوشحال هستند. آنها یک مسرد دیگر را هم بالاخره به تله انداخته اند و بهمین جهت است که اینقدر شادی می کنند.»

این گروه واقعاً شاد بودند. ساری های رنگارنگ آنها بخصوص با رنگهای صورتی و نارنجی و آن دامنه های پرچین بلند جلوه خاصی به آنها داده بود. دستهایشان تا آرنج با دستبند و انگوهای نقره ای و بلوری پوشانیده شده بود.

پیر مرد که به سراپای زنها خیره شده بود، گفت:

«آنها دیگر طلایی ندارند. نخست وزیر اعظم ما از زنها خواسته است که طلاهای خود را در راه مبارزه با مهاجمین چینی تقدیم جبهه کنند، ما واقعاً وطن پرست هستیم!»

سپس مردپیر با انگشت خود دیواری را نشان داد که بر روی آن تصویری شبیه نهر و درحالی که دستهای خود را گشوده بود نقاشی شده بود، گویی که این تصویر از مردم تقاضا می کرد.

در زیر آن تصویر عظیم، مرد کوچک و لاغر اندامی که معلوم بود از سوه تغذیه رنج می برد نشسته و کمتر کسی به او توجه داشت. او سرش را پائین انداخته و به آرامی مشغول دادن علف و کاه به يك اسب لاغر و استخوانی بود.
پیر مرد بانسان دادن آن مرد گفت:

«ببیند، این پسر شاید می داند که این اسب در حیات پیشین آنها دوست او بوده است.»

در همین لحظه، مردی از خانه ای خارج شد و دسته بزرگی از علوفه در خیابان انداخت تا گاوی آنرا بخورد.

بروك پرسید: «و چرا مردم شما می گذارند این گاوها در خیابانها سرگردان باشند؟»

پیر مرد که نگاه خود را متوجه گاوی کرده بود که به آهستگی علفها را می جوید، مکثی کرد و سپس با لحن محبت آمیزی شروع به صحبت با گاو کرد: «گاو عزیز، امیدوارم از این غذا خوش آمده باشی.» سپس رویش را به بروك کرد و ادامه داد: «در جواب شما باید بگویم که من مرد مدرنی هستم و گاوها را تقدیس نمی کنم. بعلاوه اجداد من مسلمان بودند، و مسلمانها گوشت می خورند. و لسی بهر حال ما احساسات برادران هندوی خود را نیز در نظر می گیریم. همانطور که یکی از قدیمین بزرگ شما نیز در قرنها پیش گفته است که، اگر خوردن گوشت باعث می شود که برادر من گستاخ شود، پس من گوشت نمی خورم نادانیا آرام بماند، و بخاطر می آورم که اسقف کانتربری هم روزی ضمن وعظ در لندن، همین نکته را بازگو کرد. خود من نیز از آن روزی که این اسقف در لندن چنین چیزهایی به نفع من گفت گوشت نخورده ام.»

آنها به يك دوراهی رسیده بودند که پیر مرد به ناگاه ساکت شد و سر خود را اندکی به پائین خم کرد و در حالیکه دو کف دست را بر روی سینه اش بهم چسبانیده بود، از بروك خدا حافظی کرد و سمت چپ را در پیش گرفت. بروك هم آهنگ بازگشت نمود. طولی نکشید که به ساحل رسید و بهنگام قدم گذاشتن به داخل قایق، خورشید

کاملاً به وسط آسمان رسیده بود.

بروک خوشحال بود که می توانست در زیر سایبان راهراهی به رنگهای سفید و قرمز پناه گیرد. حرکت پارو آب آرام دریاچه را در جلوی قایق ازم می شکافت و در پشت آن شیارهای آب را به تموج درمی آورد. موتور قایق پرسرو صدا بود و قایقران هم سربه گریبان برده و بخواب رفت. ولی به محض نزدیک شدن به اسکله مرمرین به ناگاه چهرتش پاره شد.

بروک از قایق خارج شد، از پله ها بالا رفت و وارد سالن هتل شد. قسمت ورودی این هتل تا حدی شبیه دیگر هتل های مدرن شده بود. مسئول اطلاعات که دوچلی مخصوص ایستاده بود.

پرسید:

«مادام، آیا حالا ناهار می خورید؟»

بروک که کاملاً متوجه آموزشهای اسگود شده بود پاسخ داد:

«بلی، متشکرم.»

«در سالن ناهار خوری یا بالا در اطاقتان؟»

«بالا، متشکرم.»

نیم ساعتی نگذشته بود که بروک که دوش گرفته و احساس خکی می کرد ناهار خود را که عبارت بود از بیفتک بصره، سالاد و یک قساج خربزیه، همانند ناهاری در نیویورک در اطاق خود صرف می کرد. البته کیفیت غذاها چندان عالی نبود، زیرا قطعات بیفتک بسیار کوچک بود و استخوانهای آن نیز تیره بودند. سالاد هم از کاهو نه بلکه از برگهای سبز دیگری درست شده بود. نوع خربزیه را هم نمی شد تشخیص داد. درست مانند دیگر چیزها در هندوستان که هم آشنا بنظر می آمدند و هم کاملاً متفاوت بودند. بروک که در این شباهت ها و تفاوت ها مستغرق بود، قهوه خود را به آرامی می نوشید. قهوه هم در حقیقت مزه قهوه نمی داد. او مشغول تماشای منظره بیرون از اطاق بود. آفتاب سوزان و درخشان بر میدان مرمرین مقابل او می تابید و شماره مرمرین

وسط میدان در زیر نور شدید آفتاب برق می زد. بد و نشك این مناره از مسلمانان بود، ولی گلدسته مشبك مرمرین آن بخصوصی با آن نوك طلائی به سبك هندوها ساخته شده بود. بروك كه كم كم خوابش می گرفت، به تدریج تسلیم رخوت ناشی از خستگی شد. انوار داغ خورشید همچنان بر خانه سفیدرنگی كه در فاصله دور قرار داشت، می تابید. حرارت آفتاب کویر را موج و دریاچه را به آئینه شفافى بدل کرده بود. بروك سینی غذا را پشت در اطاق گذاشته و در را از داخل بست و روی تخت دراز کشید. تختی مرمرین كه حتی تشك اسفنجی نتوانسته بود از آن تخت نرمی بسازد. ولی بروك از سختی تخت و نرمی تشك روی آن خوشش می آمد. او به آرامی بخواب رفت.

بروك از دور دید كه:

جگت در کنار دریاچه مقابل قصر در انتظارش ایستاده است. اندام كشیده او بالباس كنان سفید بیشتر جلوه می كرد.

بروك كه جگت رانه فقط خوش اندام بلکه بیشتر از آن همانند شاهزاده ای واقعی می یافت بخود می گفت، آری، او هم پسر شاهان است و هم يك مرد كاملاً مدرن همانند انگلیسی ها. با توقف قایق در لنگر گاه، جگت قدمی پیش گذاشته و دستهای خود را بسوی بروك دراز كرد تا به او برای خارج شدن از قایق كمك كند.

سپس خیلی آمرانه به بروك گفت:

«پله ها خیلی لیز می باشند و شما باید بازوی مرا بگیرد و يك رشته پلکان مرمرین به بالای می رفت. بروك گوشه دامن لباس بلند سفیدرنگ خود را با دست بالا گرفته بود. البته این اولین بار نبود كه در قصر به شام دعوت شده بود. او يكبار در آتن با «پادشاه پل» و «ملكه فردینكا» كه از دوستان مادر بزرگش بودند ملاقات کرده بود. و دو بار همراه مادر بزرگش در استكهلم با پادشاه سالخورده سوئد كه بعداً فوت كرد، شام خورده بود. او حتی يكبار با او تنیس بازی کرده بود.

پادشاه كه در آن موقع بیش از هشتاد سال داشت و هنوز خیلی سر حال و چابك بود، به او گفته بود: «تو باید مرا آقای «ایكس» صدا كنی، و فعلاً عنوان اعلیحضرت،

را کنار می گذاریم.»

ولی آیا این شاهزاده هندی می توانست مانند شاهزادگان غربی باشد؟ اوجگت را در یک راهروی طولانی که به یک رشته پلکان مرمرین منتهی می شد. دنبال می کرد.

جگت گفت: «ابتدا در ایوان می نشینیم، همسرم منتظر ماست و یک کشیش انگلیسی بنام فرانسیس پل نیز میهمان می باشد. فکر کردم شاید برای شما خوش آیندتر باشد که میهمان دیگری نیز داشته باشیم. اینکاش دخترم «ویرا» در اینجا بود. او تقریباً سن و سال شما را دارد. از هنگام فوت پسرم تا کنون او را ندیده ام. در واقع این اولین بار است که کسی را می بینیم.»

«شما خیلی لطف دارید.»

بروک از اینکه احساس خجالت می کرد تعجب کرده بود. او هیچگاه تنها در کنار جگت که همیشه رفتاری بی پیرایه و قاطعانه داشت، احساس خجالت نکرده بود. با نزدیک شدن به ایوان، بروک خانمی را در لباس ساری سفید دید که نشسته و مرد بلندقدی در لباس سیاه کشیشی کنار او ایستاده است.

«متی، دوشیزه بروک وستلی را معرفی می کنم، و ایشان مهارانی، همسرم هستند.»

بروک دستش را دراز کرد و دست ظریف و سردی را فشار داد، گویی که این دست از شدت نرمی فاقد استخوان بود. متی خیلی سریع دستش را عقب کشید و به آرامی وزمزه کنان گفت:

«خوش آمدید شوهرم درباره شما خیلی صحبت کرده است.»

جگت گفت: «و ایشان پدر فرانسیس پل هستند.»

بروک در مقابل خود چهره سفید و رنگ پریده ای را با ریشهای سیاه اصلاح شده در زیر چشمانی تیره رنگ دید، چهره ای به تمام معنا شبیه مسیح. از کجا که خود کشیش هم با علم به این موضوع با گذاشتن ریش و آن موهای نسبتاً بلند این شباهت

را تشدید نکرده بود؟

کشیش بالهجه غلیظ انگلیسی صحبت می کرد.

«حال شما چطور است، خانم وستلی به شهر ما خوش آمدید. ما به ندرت در اینجا میهمانی می بینیم و بخصوص يك آمریکائی. نام برت اسگود رانیز شنیده ام، ولی تاکنون ایشان را ندیده ام.»

همگی آنها نشسته بودند و بروك به صورت اطرافیان نگاه می کرد. پیشخدمتی سراپا سفیدپوش منتظر دستور آنها بود.

جگت پرسید: «خوب حالا چی بنوشیم؟»

مهارانی پاسخ داد: «من چیزی نمی خواهم، متشکرم.»

«آه دیگر بس است، يك مارتینی؟» «رانجیت» تازه یاد گرفته که آنرا خیلی خوب

درست کند.»

از آنن صحبت کردن جگت معلوم بود که بی حوصله شده است ولی منی سرش را پائین انداخت و سکوت خود را حفظ کرد.

جگت دستور داد. «يك مارتینی برای رانی - چه بهتر که همگی با هم آنرا

دستور بدهیم.»

پدر فرانسس بل لبخند زنان گفت: «عالیجناب، من شراب رز را ترجیح می دهم.»

«باشد، شما معاف هستید» «رانجیت» سه تا مارتینی بیاورد.

پیشخدمت تعظیمی کرد و خارج شد و بلافاصله بسا سه گیلاس بازگشت و

آنها را روی میز مرمرین قرار داد:

رانی حلیرغم آنچه که شوهرش گفته بود، گیلاس خود را حتی لمس نکرد. او

فقط با چشمان غمگین خود به بروك نگاه می کرد. گویی که می خواست با او آغاز

صحبت کند. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

«خانم وستلی، آیا از شهر ما خوشتان آمده است؟»

«مگر می شود از جایی به این قشنگی خوشم نیاید.»

بروک سپس گیلاس خود را برداشت و جرعه‌ای از مارتینی نوشید. چه مارتینی عالی. مزه آن اندکی ناشناخته بود. ناگهان تصمیم گرفت خجالت را کنار بگذارد. بهمین جهت در کمال آرامش و خونسردی از جگت پرسید:

«این مارتینی چه مزه‌ای می‌دهد؟ مزه گل می‌دهد، ولی نه گل‌هایی که من می‌شناسم.»
جگت پاسخ داد:

«در حقیقت نوعی از مرکبات است که درخت آن را پدر بزرگم سالها پیش از یونان به اینجا آورد، میوه آن کوچک و تلخ است، ولی وقتی آنرا فشار می‌دهند، طعم عصاره آن فوق‌العاده است. بیشتر مزه گل می‌دهد تا مرکبات. ما عصاره آنرا همه‌ساله گرفته و در بطری نگه می‌داریم. تصور من اینست که اینکار بیشتر در قلمرو متی صورت می‌گیرد تا در قلمروی من. اینطور نیست عزیزم؟»

متی با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

«فکر می‌کنم رانجیت، اینکار را می‌کند.»

پدر فرانسس پل گفت:

«به مرحال، دوشیزه وستلی، این کوکتل مشهور است.»

جگت خنده کنان ادامه داد:

«البته پدر بزرگم فقط این نوع درخت را وارد نکرد بلکه يك دختر زیبای یونانی را هم جزو کالای وارداتی خود قرارداد.» فکر می‌کنم دخترک یونانی بود که درخت را همراه خود آورد. او از عطری که از عصاره آن درست شده بود استفاده می‌کرد. می‌گویند پدر بزرگم به علت عطر این میوه قبل از اینکه متوجه زیبایی دختر شود، به سمت او کشیده شده بود. سپس بعدها دخترک میوه‌ای شبیه به پرتقال ولی کوچکتر و تلخ مزه به پدر بزرگم نشان داده بود. فکر کنم دخترک از پوست این میوه برای مالیدن روی پوستش استفاده می‌کرد. مهارانی به صدا درآمد: هولی خانم وستلی، قرن‌ها است که زنان هندی پوست

پرتغال را کوبیده و به صورت خمیر درآورده و آنرا با پره‌های پرتغال و خامه تازه مخلوط و روی پوستشان می‌مالند. حتی شنیده‌ام که برخی از معروفترین متخصصین زیبایی در غرب از اینکار البته با تغییر دادن برخی از ترکیبات آن تقلید کرده‌اند که هم بیشتر می‌ماند و هم اینکه هر روز احتیاجی به زحمت مستخدمین نیست.»

صدای منی دانشین ولی در همین حال اندوهناک بود. او خیلی آهسته و شمرده صحبت می‌کرد.

پدرفرانسیس بل‌خنده کتان گفت: این موضوعات از حوزه تخصص من بعذر است و به آنها علاقه ندارم خوب، خانم وستلی، برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنیم، بهتر است به ما بگوئید که چطور شد که شما به «آمارپور» آمدید. تا به حال هیچ توریستی به اینجا نیامده است، گرچه شما تمام کار هتل دریاچه باید انتظار توریستها را کشید. البته شاید بگویم من شخصاً در انتظار آنها نیستم و خوشحالم که در کلبه خودم بالای تپه امن و امان خواهم بود. خانم وستلی، من مبلغ بیلی‌ها هستم. آنها واقعاً قبیله جالبی می‌باشند.»

بروك پاسخ داد:

«آنها را نمی‌شناسم، در حقیقت پدر، من دربارہ هندوستان چیزی نمی‌دانم. و یک توریست هم نیستم. هدف و مقصد خاصی ندارم بلکه هر تجربه‌ای را همانطور که هست می‌پذیرم.»

«ولی چرا «آمارپور»؟ جای واقعاً کوچکی است، گرچه پور به معنی شهر است ولی یک شهر هم نمی‌شود آنرا به حساب آورد.»

بروك نگاه تضرع آمیز خود را متوجه جگت کود. جگت نیز بلافاصله جواب داد: «من خانم وستلی را در هتل آشوکا در دهلی نو ملاقات کردم. در آنموقع روحیه خیلی بد و افسرده داشتم. فقدان «جی» رنج آور بود و بدتر از آن اولین ساعت تنهایی را به دور از خانواده‌ام می‌گذراندم. و خانم وستلی در گوشه سالن پیانو می‌نواخت

خانم بروك پيانيست بيار خوبى هستند.»

پس نگاه خود را متوجه زنش كرد و ادامه داد:

«راستى منى عزيز يادت نرود كه يكى از پيانوها را به قصر درياچه بريم تا

خانم وستلى بتواند از آن استفاده كند.»

منى زمزمه كنان پاسخ داد: «البته.»

جگت ادامه داد: «به هر حال ما خود را به يكديگر معرفى كرديم و من درباره

قصر درياچه به ايشان توضيحاتى دادم كه در نتيجه نسبت به آن كنجكاو و علاقمند شدند

و به اينجا آمدند. البته آمدنشان به اينجا براى من هم غير منتظره بود، براى اينكه

وقتى گفتند كه دوست دارند به اينجا بيايند موضوع را جدى نگرفتم، يا حداقل فكر

كردم تا اتمام كارهاى هتل به اينجا نخواهند آمد. ولى اسگود اطاق و حمام خودش

را به ايشان داده است و اين تنها حمامى است كه در حال حاضر كامل شده است.»

بروك گفت: «ولى حمام بيار خوبى است، و من هم راحت و راضى مى باشم.

هر روز چيز تازه اى در قصر درياچه پيدا مى كنم و همچنين در آمارپور هم هر روز

چيز تازه اى مى بينم.»

پدر فرانسيس پل بالحنى مؤكدانه ادامه داد: «ولى خانم وستلى، شما هنوز به ما

نگفته ايد چه چيزى شما را به اينجا كشاند؟»

بروك صادقانه پاسخ داد: «نمى دانم و اينقدر در اينجا مى مانم تا بدانم براى چه

به اينجا آمده ام.»

در اين لحظه پيشخدمتى در لباس سفيد كه به كمربند قرمزى مزين شده بود ظاهر

شد و اعلام كرد: «والاحضرت شام حاضر است.»

جگت بلافاصله از جاى برخاست و گفت:

«بيار خوب، رود ريگوئز، منى عزيز بهتر است او عادت والاحضرت خواندن

مارا کنار بگذارد.»

متی درحالیکه از جای برمی خاست پاسخ داد:
«ولی او چگونه می تواند مایه را عنوان دیگری صدا کند، او به این عنوان عادت کرده است.»

پدرفرانسیس پل اظهار داشت: «چه اشکالی دارد اگر شما را کماکان با همین عنوان صدا کنند؟ بگذارید سنن قدیمی را حفظ نماید.»
متی دست خود را به سوی بروک دراز کرد و گفت:
«خانم وستلی، بیائید امشب مازنها جلوتر برویم، باید مثل غریبی ها باشیم.»
سپس درحالیکه دست بروک را به آرامی در دست خود گرفته بود او را از جگت دور کرد و به سمت سالن غذاخوری راهنمایش کرد.

بعدها بروک چیز زیادی از آن شب به خاطر نیاورد، مگر لحظه ای که مهارانی که جگت اورا زنی می نامید صحبت کرد. آنها در سالن غذاخوری وسیعی پشت میز بزرگی نشسته و در پشت هر یک از آنها پیشخدمتی ایستاده بود. در ابتدا قبل از اینکه درجای خود مستقر شوند، پدرفرانسیس پل دعا خواند و متی تا خاتمه دعا، سر خود را به احترام پائین نگاه داشته بود، حال آنکه جگت بی حرکت درجای خود ایستاد تا کشیش بروی سینه خود صلیب کشید و لیخندی به همگی زد.

سپس پیشخدمتها بلافاصله غذا را آوردند. متی از خوردن گوشت خودداری می کرد و جگت به بروک توضیح داد:

«همرمن یک هندواست، و گوشت نمی خورد، او در ضمن مسیحی هم هست، البته تاحدی. البته پدر فرانسیس پل تلاش می کند که به او تفهیم نماید که فقط یک دین وجود دارد، ولی با اینحال بنظر می رسد که متی می تواند در آن واحد به چند دین معتقد باشد.»

متی زمزمه کنان گفت، «من از مهاتما گاندی هم پیروی می‌کنم.»
کشیش به آرامی گفت.

«مهارانی مسیحی خوبی است.»

سپس به سوی بروک برگشت و پرسید:

«شراب قرمز»

«خانم وستلی، آیا شما مذهبی هستید؟»

بروک پاسخ داد: «نمی‌دانم. مذهبی بودن یعنی چه؟»

جگت سخنان آنها را قطع کرد و گفت:

خانم وستلی از این بره‌میل کنید. گوشت آن از انگلستان است و نه از بزه‌دنی: من
یک محل دامداری در پای تپه‌ها دارم.»

بروک که نگاه پوزش طلبانه خود را متوجه متی کرده بود، اندکی از گوشت بره
برداشت. جگت همچنان سعی می‌کرد که سکوت سرمیز را بشکند.

«در این محل گاو و گوسفند پرورش می‌دهم. البته هوای آنجا گرم است. ولی
حداقل کمی گوشت قابل خوردن به دست ما می‌رسد. در اینجا بهیچوجه ماهی دریایچه
نخورید. آنها درست مزه لجن می‌دهند و فقط بعدد کورکوریلها می‌خورند. ولی در
باره مرغها و تخم مرغها.»

ناگهان پدر فرانسیس هل بصدای درآمد:

«ولی عالیجناب، من ماهی و تخم مرغ محلی می‌خورم. و خیلی هم خوش

طعم هستند.»

جگت بالحنی مسرت‌آمیز گفت: «شما دارید از ما دفاع می‌کنید و این خیلی
عالی است. ولی مرا نمی‌توانید گول بزنید. غذاهای ما نفرت‌انگیز هستند. مگر اینکه
دقیقاً به طرز هندی پخته شوند و تمام ادویجات لازم در آنها گنجانیده شوند. من احساس

وطن پرستی کلاب ندارم و کاملاً با اجازه شما از نقاط ضعف و نیز نقاط مثبت خودمان مطلع هستم. بهر حال من غذای انگلیسی را ترجیح می‌دهم.»

البته غذایی که آنها می‌خورند کاملاً انگلیسی بود بجز نان برشته و نازکی که در روغن نباتی سرخ شده بود.

بروک گفت: «این نانها بسیار خوشمزه هستند.»

جگت روبه او کرد و گفت: «نام این نانها پوپووم است و واقعاً خوب می‌باشند ولی آنها را نمی‌شود غذا نامید. فقط جنبه فانتری دارند.»

ناپایان شام آنها به پراکنده‌گویی درباره موضوعات مختلف ادامه دادند، تا اینکه منی به ناگهان صحبت را قطع کرد. او که در سکوت محض فقط سبزیجات خورده بود، در حالیکه چنگال و چاقوی خود را به دقت روی بشقاب قرار می‌داد با چشمان سیاه و کنجکاو خود نگاهی به بروک انداخت و گفت:

«جگت بهتر است قهوه را در ایوان بنوشیم.»

جگت با تعجب سر خود را بلند کرد و گفت: «خیلی خوب.»

سپس همگی را به سمت ایوان راهنمایی کرد و جای هر کس را خود شخصاً انتخاب کرد.

«خانم وستلی، شما لطفاً بفرمائید روی این صندلی؛ منظره آنطرف دریاچه از اینجا واقعاً دیدنی است، بخصوص از موقعی که در قصر دریاچه چراغ روشن کرده‌ایم. آن نورهای غیر مستقیم!»

بروک در حالیکه در صندلی تشکچه‌داری که از چوب ساج ساخته شده بود می‌لید زمزمه کنان گفت:

«واقعاً تشنگ است.»

«منی شما هم لطفاً در جای خودتان زیر آن درخت سنجد بنشینید. می‌دانم که از نور مهتاب چندان خوشتان نمی‌آید.»

منی در حالیکه روی صندلی می‌نشست گفت:

«نور مهتاب نااستخوانهای من نفوذ می کند. این نور از نورخورشید هم قویتر
و حتی خطرناکتر است.»

جگت کشیش را هم برای نشستن درجایی راهنمایی کرد: «شما هم «پدر» در
اینجا بنشینید.»

بالاخره خودجگت نیز در کنار میز کوچکی نشست و سیگاری روشن کرد.
سکوت همه جا را فرا گرفته بود. بروک از خود می پرسید که چه چیزی بایستی گفته می شد
و چه کسی بایستی صحبت را شروع می کرد.

البته اگر حرف زدن ضروری بود، او خیلی راحت و آسوده در صندلی خود
لمیده و به منظره اطراف خیره شده بود. همه چیز در آنتش شفاف می نمود.

هوای کویر بسیار تمیز و نور ملایم مهتاب کوهها را روشن ساخته بود. ولی
سایه درختان سنجد ایوان وسیع را محاصره کرده بود.

صندلی پدرفرانسیس پل نزدیک متی که در تاریکی نشسته بود قرار داشت و صدای
اورا بهنگام گفتگو کاملا می شنید. تضاد سفیدی صورت کشیش با سیاهی ریش اش در
آن فضای نیمه مهتاب خیره کننده بود. بروک هم نگاه خود را متوجه منظره مقابل ایوان
کرده بود. در فراسوی دریاچه ای آرام و شفاف و شهری مرمرین، اوبه کوههای نگریست
و در مقابل جلال و شکوه منظره ای این چنین بدیع با همه آن برجها و پنجره های قصر
مرمرین که در دوسوی ایوان ادامه یافته بودند، سکوت را ترجیح می داد.

ولی جگت که احساس بیقراری می کرد، از جای خود برخاست و در طول
ایوان به قدم زدن پرداخت و سپس به سر جای خود باز گشت. آنگاه بر روی نرده ایوان
خم شد و در مقابل نگاه معترضانه متی پای خود را از عقب بالا برد.

متی به ناگاه گفت: «جگت نمی توانی یکجا آرام بنشینی؟ لطفا قشنگی شب را
با این حرکات خراب نکن. و اگر از بالا پرت بشوی قط تیکه هایی از تو روی سنگفرش
حیاط باقی می ماند.»

پدرفرانسیس پل برای آرام کردن متی گفت: «بهترین چیز فعلا موسیقی

«است.»

بروك سر خود را به سمت كشيش برگرداند و گفت: «واقعاً، چه پیشنهاد عالی ای؟! در این فکر بودم که فقط موسیقی کم داریم.»

پدر فرانسس پل ناگهان گفت: «عالیجناب، بگوئید «سارود» شمارا بیاورند. مدتهاست که برای ما آنرا نتواخته اید.»
جگت: «حتماً دلیلی داشته است.»

پدر فرانسس پل گفت: واقعاً اگر نواختن آنرا کنار گذاشته باشید، ناسف انگیز است. آلت موسیقی مشکلی است. این روزها کمتر کسی می تواند بخوبی آنرا بنوازد.»

جگت بابی تفاوتی گفت: «من فرصتی برای نواختن آن ندارم.»
متی گفت: «این حرف قابل قبول نیست. شما خیلی هم وقت دارید. چه کسی در اینجا به شما می گوید چکار بکنید و چکار نکنید. خودتان ارباب خودتان هستید.»
بروك گفت: «من تا به حال نام «سارود» نشنیده ام. چه جور آلتی است؟»
پدر فرانسس پل توضیح داد: «يك آلت موسیقی که شبیه يك بانجو بزرگ می باشد. شخص عالیجناب آنرا خیلی خوب می نوازند. در حقیقت البته اگر عالیجناب اشتباه نکنم شما در جوانی از بزرگترین نوازندگان «سارود» به نام استاد علاءالدین خان تعلیم گرفته اید.»

جگت گفت: «و این استاد از من دست شست. او به من گفت که تمرین بعد کافی نمی کنم. البته او خودش برای ساعتها تمرین می کرد، ساعات بسیار و هر روز؛ ولی با این وجود خود را تا سن چهل و هشت سالگی در سطح يك استاد نمی دانست.
بعضی وقتها فکر می کردم که من هم يك استاد خواهم شد، ولی خیلی چیزهای دیگر بهتر از سارود بودند.»

متی از گوشه تاریک ایوان به صدادرآمد: «البته، کشتن بیرجالت تر است.»
جگت خنده بلندی کرد و گفت: «و همچنین بازی فوتبال.»

بروك قاطعانه گفت: «ايكاش می شد به سارود گوش بدهیم.»

جگت مكثی كرد و سپس دستهایش را برهم كویید. بلافاصله پیشخدمتی دستار به سر ظاهر شد.

جگت دستور داد: «سارود.»

پیشخدمت سرخود را پائین آورد و برای لحظه ای ناپدید شد. سپس با بسته بزرگی که شکل خاصی نداشت ظاهر شد. وی روکش بسته را باز کرد و روکش دوم آنرا که از ساتن زرد پنبه دوزی شده بود، کنار زد.

سپس آلت موسیقی بزرگی را به جگت داد. بروك از جای برخاست و به سمت آن رفت و دست خود را روی بدنه نرم و شفاف آن گذاشت. سپس زمزمه کنان گفت: «درست مثل ساتن است.»

جگت گفت: «پدرم آنرا در ده سالگی به من داده است. و از درخت ساج کهنمالی که در زمین پدرم روئیده بود، درست شده است. این درخت به حدی قطور بود که این سارود را به صورت یکبارچه از تنه آن ساختند. همانطور که می بینید دارای بیست و پنج سیم است و این مضراب از پوست نارگیل که صیقل یافته است، درست شده است. من این ساز را دوبار گم کرده ام، ولی پدرم حاضر نبود يك نوی آنرا برایم بخرد، و مجبور شدم آنرا دوباره پیدا کنم. همه اهل خانه که از گم شدن آن ناراحت شده بودند به دنبال آن می گشتند. من با این مضراب ازده سیم استفاده می کنم و پسانزده سیم دیگر پژواك برای تقویت صدا تکرار می کنند. ولی دوست ندارم آنرا به تنهایی بنوازم. منظورم اینست که بهتر است طبل یا بلك آلت موسیقی شبیه آن با نوای این ساز همراهی کند. مثلاً تنبوری خیلی مناسب است. بوسیله آن می توانم سارود خودم را تنظیم کنم بهر حال تمامی سعی خودم را می کنم ولی متی نتوانم...»

متی به آرامی گفت: «اشكالی ندارد. بفرست دنبال تنبور.»

جگت دستها را برهم كویید و بلافاصله همان پیشخدمت در مقابل چشمان آنها ظاهر شد. بروك در این فکر بود که پیشخدمت همانند جن به ناگاه هویدا می شود. طبق

دستور جگت تنبور آورده شد و تقدیم بانو گردید. منی تنبور را بادودست خود گرفت و شروع به نواختن آن کرد، و جگت درحالیکه به صدای آن گوش می داد ساز خود را تنظیم می کرد.»

جگت قبل از آغاز به نواختن گفت:

«این موسیقی درباری است و در گذشته مردم حق گوش دادن آنرا نداشتند، ولی امروزه استاد علی اکبرخان حتی در آمریکا کنسرت می دهد. پدر این استاد به من تعلیم می داد. البته هیچوقت جرئت نمی کنم در حضور این پدر و پسر ساوود بنوازم. پدر استاد تا قبل از نه سالگی به من اجازه نمی داد که به موسیقی غربی گوش بدهم تا اینکه بنا بر اصرار پدرم، اجازه یافتم که چند صفحه موسیقی کلاسیک داشته باشم. باخ را بیش از دیگران دوست دارم. موسیقی باخ برای من یادآور همان «راجای» هندی است.

منی متفکرانه گفت: «سن «تالا» را ترجیح می دهم.»

جگت نگاه ملامت باری به همسرش کرد و گفت: «آن فقط نوعی ریتم است، و به هر حال موسیقی هندی ارزش آنرا ندارد که درباره اش بحث کنیم. ما فقط هفت ملودی اساسی داریم. ملودی های دیگر یا با این ملودی ها آمیخته شده یا از آنها تقلید می کنند و اگر از موسیقی غربی الهام بگیریم، چیز تازه ای نخواهیم داشت. بهر حال ما هندی ها نمی توانیم از سنن خودمان گریزان بشویم. ما هنوز زندانی گذشته هستیم.»

منی با بیحوصلگی گفت: «جگت بهتر است شروع کنی، چرا باید همیشه قبل از اینکه کاری را بکنی اینقدر حرف بزنی؟»

جگت در ابتدا خیلی آرام شروع به نواختن کرد، ولی به ناگاه طنین نسوای موسیقی در فضای شب پیچید. بر وک به قیافه جگت که در نواختن مستغرق بود می نگریست، مردی را در مقابل خود می یافت که قبلاً هیچگاه تصور وجود او را نکرده بود، مردی با چهره ای گرم و شاعرانه که در عین بیگانه بودن ظاهراً عمیقاً به سوی خود

جذب می‌کرد. بروک به ناگه درون خود رامرتزش یافت و خطر را احساس کرد، احساسی که از آن وحشت داشت. زیرامی دانست که احساسی این چنین از حیثه منطق به دور بود.

در همین لحظه متی با صدای آرامی خطاب به بروک گفت: «فکر می‌کنم به شما گفته‌اند که پسر ما مرده است.»

بروک که شگفت زده شده بود به چشمان سیاه و درشت متی و چهره رنگ‌پسریده او در سایه درخت سنجید خیره شد و پاسخ داد:

«بلی می‌دانم. خیلی غم‌انگیز است.»

«نه، به‌چوچه غم‌انگیز نیست، زیرا او مرده است، من دلایل مثبتی دارم که او هنوز زنده است.»

جگت در این لحظه از نواختن دست کشید و گفت:

«متی لطفاً دوباره شروع نکن.»

متی دستهای باریک و بی‌رنگ خود را که انگشترهایی بر انگشتان آنها می‌درخشیدند، بالا برد و گفت: «خواهش می‌کنم، جگت، من باید حرف بزنم. خیلی صبر کرده‌ام تا خانم وستلی را کشف کنم. با بعضی‌ها می‌شود صحبت کرد، ولی با بعضی‌ها هرگز. شاید بتوانم با او صحبت کنم. ایشان درد مرا می‌فهمند. خانم وستلی، می‌دانم که او مرده است. این موضوع را به پسر فرانسیس پل هم گفته‌ام. اینطور نیست پدر؟»

پدر فرانسیس پل به آرامی پاسخ داد: «من شما را درک می‌کنم.»

«آری، شما مرا درک می‌کنید. ببینید. خانم وستلی همیشه پیوند و ارتباط محکمی بین مادر و پسر وجود دارد که قابل توضیح نیست. اگر پسر من مرده بود، من این موضوع را از طریق وجود خودم می‌فهمیم. در صورتیکه درست مانند گذشته دارم زندگی می‌کنم. هر روز صبح که از خواب برمی‌خیزم، احساس انده نه بلکه احساس آرامش می‌کنم و این به خاطر آنست که او زنده است. شاید در زندان باشد و شاید در

تعبید، ولی به هر حال او به زندگی ادامه می‌دهد، کار عمده پیدا کردن اوست. حال هر کجا می‌خواهد، باشد.»

جگت چنان سریع از جای پرید که ظروف روی میز کنار صندلی اش به روی زمین ریخت. پیشخدمتها هم بلافاصله دست به کار جمع آوری قطعات ظروف شکسته شدند. ولی جگت که کمتر توجهی به آنها داشت با لحن آمرانه‌ای گفت:

«متی، دستور می‌دهم که تو...»

متی نیز از جای برخاست و گفت: «جگت تو به حرف من گوش نمی‌دهی. و به همین جهت باید از دیگران تقاضای کمک کنم. خانم وستلی، خواهش می‌کنم به من کمک کنید. و استدعای عاجزانه مرا بپذیرید.»

در این لحظه متی که دستهای خود را به هم چسبانده بود، حالت التماس آمیز به خود گرفته بود. بروک نگاهی به جگت انداخت و گفت:

«چیزی نمی‌توانم بگویم، نمی‌دانم چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟»

«جگت که حالتی گستاخانه پیدا کرده بود گفت: «هیچکس نمی‌تواند به او کمک

کند، و یک کار غیر ممکن می‌خواهد.»

بروک که احساس می‌کرد عواطفش نسبت به آن زن به تدریج جان می‌گرفت، به آرامی پرسید: «چه کاری باید انجام داد؟»

«کسی باید دنبال پسرم برود. این تنها تقاضای من است. یک نفر باید برای

پیدا کردن پسرم برود.»

جگت که کاسه صبرش لبریز شده بود، از جای پرید و صندلی خود را چنان به

عقب هل داد که صندلی از پشت به زمین افتاد.

«ترا به خدا بیایید از اینجا برویم. خانم وستلی، اگر می‌دانستم که زخم این

تقاضای بیجا را از شما می‌کند، هرگز از شما دعوت نمی‌کردم. او خوب می‌داند که

پسرمان مرده است. ولی فقط نمی‌خواهد آنرا باور کند.»

بروک پرسید: «از کجا می‌دانید که او تقاضای بیجایی می‌کند؟»

کشیش فرانسس پل نیز زمزمه کنان گفت: «واقعاً هر يك از ما چگونگی می‌تواند درباره حیات و مرگ مطمئن باشد.»

در این لحظه همگی آنها از جای برخاسته و به همدیگر نگاه می‌کردند. جگت بالاخره قاطعانه گفت:

«خانم وستلی لطفاً همراه من بیایید. بهتر است برویم و کمی در قصر گردش کنیم. می‌خواهم اطاقی را که جایگاه پدرم بود به شما نشان دهم. و شما پدر لطفاً ما را ببخشید.»

سپس جگت به جلو و بروك بی اراده به دنبال وی به راه افتاد. گرچه در کنار یکدیگر از اطاق مخصوص پدرجگت گذشتند و تالارهای وسیع متصل به هم را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند ولی با این وصف نه از قصر، نه از آن اطاق و حتی نه از پسر جگت کلمه‌ای بسا یکدیگر رد و بدل کردند؛ بلکه جگت فقط از ارتش چین که هنوز در مرزهای شمالی و شرقی مستقر بودند صحبت می‌کرد.

«حمله چینی‌ها چیز تازه‌ای نیست. و زن من نمی‌تواند این موضوع را بپذیرد. او این جمله را به عنوان چیزی آبی و موقت می‌داند، گویی بلافاصله پس از آن صلح خواهد شد. او متوجه نیست که چینی‌ها مرزهای ما را همیشه از طریق تبت مورد تهدید قرار می‌دهند. قشون آنها همیشه در آن حوالی پراکنده بوده است و حتی می‌توانم بگویم اگر بخاطر فرماندهی انگلیسها نبود، آنها تا به حال ما را منهدم کرده بودند. و اگر چند قرنی را در آرامش گذرانده‌ایم، این بخاطر دوره انحطاط چین بوده است. آنها به محض اینکه قدرتی پیدا کنند، فشار خود را متوجه جنوب شرقی آسیا می‌کنند که در نتیجه وضع ما به مخاطره می‌افتد. البته ما در فاصله هر دوره‌ای از انحطاط چین که بین دو سلسله پیش می‌آید توانسته‌ایم بر روی پای خود بایستیم، ولی به محض اوج‌گیری قدرت چین بسا آغاز يك سلسله جدید، مرزهای ما بدون بروبرگرد مورد تهدید قرار می‌گیرد. در حدود يك یا دو قرن قبل از فرارسیدن دوران مسیحیت، گروهی از قبایل بدوی از غرب چین خارج شده و در سرحدات هندوستان مستقر شدند. نوادگان آنها در هند حکومت کردند. قیافه‌های آنها عجیب و

غریب بود، قدی بلند، بینی بزرگ و پوست صورتی رنگ داشتند. آنها به هیچوجه شبیه مفلوها با آن چشمهای ریز نبودند. خدا می‌داند منشأ آنها از کجا بود.»

بروک که می‌دانست که جگت این حرفها را فقط در جهت مقابله با يك نوع خوف درونی می‌زند، بالاخره پرسید: «فکر می‌کنید که امکان زنده بودن پسران وجود دارد؟»

جگت ناگهان ایستاد و پاسخ داد: «البته من شخصاً جسد او را ندیده‌ام.»

نیمه شب بود که بروک از خواب بیدار شد و به نوای موسیقی که از آنسوی دریاچه شنیده می‌شد، گوش فرا داد. سپس از بستر خارج شد و در پشت پنجره نیمه‌باز ایستاد. ماه پائین می‌رفت و خوشه‌ای از انوار طلایی رنگ سطح دریاچه را پوشانده بود. ماه را بایک احساس غم و اندوهی ناشناخته می‌نگریست. چرا غروب ماه از غروب خورشید غم‌انگیزتر بود؟ آیا به علت اضمحلال رنگ آن بود یا به علت پیری و کهنگی آن؟ در حالی‌که خورشید با شعله‌های جوانی خود همیشه مشتعل بود.

این سوال او را متوجه کوتاهی حیات و ناپایداری جوانی کرد. چه مدت دیگر بایستی این چنین در انتظار مجهولات باقی می‌ماند؟ ولی آیا به غیر از انتظار کار دیگری می‌توانست بکند؟ آیا چیزی باقیمانده بود تا بسوی آن باز گردد؟ همه جا تنهایی با او بود، و فقط در اینجا کمتر تنها بود. دریاچه قصر را دربر گرفته بود و قصر هم وجود او را گرچه میلیونها نفر در فاصله‌ای نه‌چندان دور از او زندگی می‌کردند ولی باز هم درمورای او بودند. و در آنسوی آنها، در آن قصر مرمرین جگت زندگی می‌کرد. جگت در زندگی او چه کسی بود؟ و چه کسی می‌توانست باشد؟ او هرگز نمی‌خواست به این سئوالات پاسخ دهد. بایستی گذاشت زمان خود پاسخگو باشد. در طول حیاتش تاکنون به فردی اینچنین قدرتمند برخورد کرده بود. البته بدون دوست

داشتن او هرگز نمی توانست به مسئله دوست داشتن فکر کند. او می دانست کد باید نزدیک جگت باشد، حداقل تا زمانی که به مفهوم احساس نزدیکی و همبستگی پی می برد، البته در صورتیکه با خودش صادق بود. تا فرو رفتن ماه در افق در پشت پنجره ایستاد و به اندوار طلایی ماه که آن جزیره تنها و آن قصر کهن و متروک را که روزگاری زندان شاه جهان در دوران جوانیش بود، روشن می ساخت، خیره شده بود. با محو شدن آخرین بقایای نورماه و فرارسیدن یک تاریکی آرام و محزون به بستر بازگشت. صبح روز بعد نه بسا سر و صدای کوفتن چوبهای زنان رختشویین بلکه بسا صدای ضربه های ملایمی بر روی درب اطاق بیدار شد. از جای برخاست و ریدشامیر خود را پوشید و در را باز کرد. پیشخدمتی پشت در ایستاده بود. بروک با تعجب پرسید: «اتفاقی افتاده است؟» پیشخدمت پاسخ داد: «متأسفانه مجبور بودم شما را بیدار کنم. عالیجناب از آنطرف دریاچه تشریف آورده اند و می خواهند با شما صحبت کنند.» بروک که با چشمانی خواب آلود به او می نگریست به او گفت: «من نه حمام کرده ام و نه لباس پوشیده ام و نه صبحانه خورده ام.»

«عالیجناب نیز هنوز چیزی نخورده اند، و می خواهند در صورتیکه شما مایل باشید با شما در آن ایوان مرمرین صبحانه صرف کنند.»

«به ایشان بگوئید که تا بیست دقیقه دیگر حاضر خواهم بود.»

پیشخدمت با احساس رضایت سر خود را تکان داد و در انتهای ایوان مرمرین ناپدید شد. و بروک نیز در را بلافاصله از پشت قفل کرد، زیرا می دانست که زنان خدمتکار سرزده هر وقت که می خواستند وارد می شدند و اگر او در مقابل ورود بدون اجازه آنها اعتراض می کرد به آنها برمی خورد و در مقابل اعتراض آنها می گفتند: «ولی خانم عزیز، ما آمده ایم تا به شما کمک کنیم، ما شما را دوست داریم. او در مقابل محبت آنها سکوت می کرد. و تنها چاره را در انداختن کلون برنجین پشت در قبل از آمدن آنها می دانست و پس از پوشیدن لباس کلون را مجدداً برمی داشت. بدین ترتیب بسا رفتن پیشخدمت او نیز بلافاصله کلون را انداخت و پس از گرفتن

دوش، لباس راحتی پوشید و کفش صندل به پا کرد. سپس برای چند دقیقه ای موهای خود را برس زد و سپس درب را مجدداً آگشود. جگت در فاصله کمی پشت میز کوچک مرمرین نشسته بود و با ظاهر شدن بروک از جای برخاست.

«امیدوارم از اینکه به این زودی آمده‌ام، مرا خواهید بخشید. ولسی من تمام دیشب را بیدار بودم. بعد از رفتن شما، پدر فرانسیس پل و همسرم هر دو مرا به ستوه آوردند. همانطور که متوجه شدید، همسرم معتقد است که پسرمان زنده است. حال اگر او این کشیش انگلیسی را در این مورد متقاعد کرده یا کشیش در مقابل پافشاری و گریه او مغلوب شده است، واقعاً نمی‌توانم چیزی بگویم.»

«لطفاً بنشینید» و بروک خود نیز پشت میز نشست.

بلافاصله پیشخدمتی با سینی صبحانه ظاهر شد. هر دوی آنها در مقابل پیشخدمت سکوت کردند و بهنگام دور شدن پیشخدمت جگت نگاه سریعی به میز صبحانه انداخت و گفت:

«صبر کنید، آیا این ما را ملاد انگلیسی است؟»

پیشخدمت بالکنت زبان پاسخ داد: «عالمه عالیجناب، من چطور می‌توانم ما را ملاد یک ملت را از ما را ملاد ملت دیگر تشخیص بدهم؟»

جگت قاشق چایخوری کوچکی را برداشت، اندکی از ما را ملاد را چشیده و گفت: «انگلیسی است و «کراسوبلاکول» است. می‌توانید بروید.»

پیشخدمت عرق پیشانی خود را پاک کرد و تعظیم کنان دور شد. بروک خنده کنان گفت:

«عالیجناب، واقعاً او را ترساندید.»

«البته باید اینکار را بکنم، اگر او را ترسانم، دیگر از من اطاعت نخواهد کرد و در اینجا اگر دیگر عالیجناب نیستم ولی ارباب که هستم. خانم وستلی، لطفاً، مرا عالیجناب نخواهد. ما دوست یکدیگریم. می‌دانید که مشکلات زیادی داریم و با هیچکس هم نمی‌توانم درد دل کنم، خواهش می‌کنم مرا فقط جگت صدا کنید.»

«شما هم لطفاً مرا بروک صدا کنید.

«این کار سختی است. ما مردهای هندی خیلی آسان، چه بگویم؟ - مهم نیست. هر طور بخواهید شمارا صدا می‌کنم. لطفاً صبحانه خود را هنگامیکه صحبت می‌کنم میل فرمائید. من خودم هیچ اشتهایی ندارم. همسرم تمام شب را گریه کرد. در حقیقت نمی‌دانم تا کی ولی ماه می‌رفت که ناپدید شود.»

«آه، آیا شما هم مثل من غروب ماه را دیدید؟»

«شما خودتان بیدار شدید؟»

«من بیدار شدم و کنار پنجره رفتم و غروب این ماه پیرا دیدم. منظره آن مرا غمگین کرد. و این احساس غم را هنوز هم دارم، ولی هوا خیلی عالیست. شهر در زیر نور خورشید چه درخششی دارد.»

«آه، دقت کنید، این نوعی ارتباط بین ما بسوده است، این همان احساس همبستگی است، اینطور نیست؟ شاید ما قبلاً در طی حیاتی دیگر همدیگر را می‌شناخته‌ایم.»

«شما به این موضوع معتقدید؟»

جگت شانه خود را تکان داد و گفت: «این چیزها را نمی‌شود باور کرد. من به هندوستان مدرن تعلق دارم.»

بروک پرسید: «آیا یک هندوستان مدرن وجود دارد؟»

جگت خنده کوتاهی کرد و پاسخ داد: «از سؤال شما که قدیمترین جنبه‌های هند را در اینجا دیده‌اید، تعجب نمی‌کنم. می‌خواهید بگوئید که ما عوض نشده‌ایم، آری، هیچ چیز عوض نشده‌است مگر این هتل مدرن که روزگاری اقامتگاه نابستانی شاهان بوده‌است. کودکی بیش نبودم که با پدر بزرگ و پدرم به اینجا آمدم. آنها صینه‌های خود را نیز بهمراه خود آورده بودند، درحالیکه مادر بزرگ و مادرم بدون آنکه بروی خودشان بیاورند در همان قصر آنسوی دریاچه ماندند. آن دختر یونانی هم که نمی‌دانم درباره او باید به شما بگویم یا نه، در همین اطاق شما اقامت داشت. و پدر

بزرگم این فضا را برای اودرست کرده بود تا در آن بنشیند و از ورزش نسیم در سایه لذت ببرد و خود را از تابش نور خورشید محفوظ دارد.»

«از اینکه این موضوع را به من گفتید خوشحالم، حال می دانم چه کسی اینجاست که من برخی اوقات وجود او را حس می کنم.»
«آیا شما چنین چیزهایی را قبول دارید؟»

«تا قبل از اینکه به اینجا بیایم به این چیزها عقیده نداشتم. ولی حالا... احساس تازه ای دارم. احساس بسیار قدیمی، یک نوع آگاهی یا شناخت تازه ای که یا به آن رسیده ام - یا از آن چندان دور نیستم.»

«پس شما - شما بار گذشته را بردوشهای من حس می کنید. این همان میراث اجداد گذشته، گذشته ای بسیار دور است. دور، کشوری کهن با میلیونها نفر اعم از مرده یا زنده و انبوه گذشته و حال. این احساس را در تمامی کشورهای باستانی و کهن می توان یافت. یاد سفری که به چین داشتم افتادم.»

بروک سر خود را بلند کرد و گفت: «من همیشه خواهان سفر به چین بوده ام، ولی از آنجائی که آمریکائی هستم، انجام اینکار برایم مقدور نبوده است.»

«آری، من بیش از یکبار آنجا را دیده ام. پدر بزرگ هم که از جانب انگلیسها با یادداشتی عازم ملاقات امپراطریس تسو هسی شده بود، در حقیقت اولین فرد خانواده ما به شمار می رفت که برای نخستین بار از کشور چین بازدید بعمل می آورد. ولی من شخصاً دوبار همراه سردار پاتل در روزهایی که او نخست وزیر در صدد ایجاد روابط دوستانه با چین کمونیست بودند، به آن کشور رفتم. البته این موضوع مربوط به قبل از اشغال تبت توسط چین می شود، نخست وزیر به سختی می توانست چنین چیزی را قبول کند، گرچه نهایتاً با اکره بسیار این موضوع را پذیرفت. فکر کنم او با پذیرفتن دالای لام در تبعید تاحدی جبران اینکار را کرد.»

بنظر می رسید جگت برای لحظاتی مسایل دیگر را فراموش کرده است ولی به ناگهان بروی میز مرمین کوبید و گفت:

«بسیار خوب، تمام اینها مربوط به گذشته است. واقعاً که زمان حال چه سریع به گذشته تبدیل می‌شود. اما درباره پسر، نمی‌دانم چکار کنم. جستجوی او بی‌فایده است. از این موضوع مطمئن هستم، ولی در عین حال نمی‌دانم چگونه همسر مرا متقاعد کنم - نه، باید او را آرام بسازم. این تنها راه است. گرچه پسر مرده است، ولی نباید به نحوی همسر را تسکین دهم.»

«به نظر من شما باید بروید، آرام ساختن همسران بهر طریق ممکن، وظیفه شماست.»

هردوی آنها بهم خیره شدند و بروك در مقابل چشمان نافه او کماکان سر خود را بالا نگه داشته بود.

جگت بالاخره گفت:

«نمی‌دانم، بنظر می‌رسد شما را زمان زیادی است که می‌شناسم.»

«من هم همین احساس را دارم.»

جگت از جای برخاست و به طرف نرده‌های ایوان قدم زد و به قصر اجدادی خود در آنسوی دریاچه نگاه کرد. پرچم مخصوص خاندان او در مرتفع‌ترین برجهای شهر در اهتزاز بود و با باد خشك کوبیر به اینطرف و آنطرف می‌چرخید.

او گفت: «من بالا بردن این پرچم را ممنوع کرده‌ام، ولی مردم خواهان این پرچم در آن بالا هستند. ولی بارها به آنها گفته‌ام که من دیگر حقی نسبت به این پرچم سلطنتی ندارم.»

«ولی آنها می‌خواهند مانند گذشته به شما عقیده داشته باشند.»

«شما واقعاً آدم روشن بینی هستید.»

پس سکوت سنگینی که در عین حال مملو از افکار ناگفتنی بود، برقرار شد. لحظاتی بعد جگت ناگهان به سمت بروك برگشت و گفت:

«بنابر این من باید يك جستجوی بی‌ثمر را آغاز کنم.»

«فکر نمی‌کنید این تنها راه ممکن است؟»

«درست است، فقط بهمین دلیل باید بروم، من تا اینکار را نکنم به آرامش نمی‌رسم. البته او نه شکایتی می‌کند و نه مرا تحت فشار می‌گذارد، ولی آنچه‌ان گرفتار محنت و اندوه است که بزودی خواهد مرد. این چیزی است که شب گذشته پدر فرانسس بل، بعد از رفتن منی بهمین گفت، البته او برای من در مقام يك كشيš که باید به او اعتراف کنم، نمی‌باشد. شما متوجه هستید که من در نزد هیچکس اعتراف نمی‌کنم و لسی كشيš این موضوع را تشخیص داده است. خوشا به حالش که يك كشيš است و نه يك مرد.»

بروك که در مقابل از کوره در رفتن جگت سکوت اختیار کرده بود، پس از لحظاتی چند سؤال خود را مطرح کرد: «اگر بگویم که می‌خواهم باشما بیایم، شما چه فکری خواهید کرد؟»

جگت در صندلی خود فرورفت و آرنج‌های خود را بر روی میز گذاشت و لحظاتی چند به چهره بروك مستقیماً نگریمت و پرسید: «این را جلدی که نمی‌گویید.»

«آیا امکان دارد؟ - نه، اول باید بدانم آیا شما اجازه می‌دهید؟»

جگت که شگفت زده شده بود پاسخ داد: «من چه بگویم؟ نمی‌توانم حتی تصور آنرا بکنم که به شما اجازه بدهم یا ندهم. البته اگر شما يك دختر هندی بودید، اینکار غیرممکن بود. در اینصورت حتی به این مسئله فکر نمی‌کردید. نمی‌دانم همسر در این باره چه خواهد گفت. گرچه او به‌طور غیر عادی خود را به شما نزدیک احساس کرد.»

«آیا ما بیلید که همراه شما بیایم؟ این جالب‌ترین راه برای دیدن هندوستان است البته جداً از بی بردن به چیزهای تازه درباره پرتان.»

جگت با تردید گفت: «البته من از اینکه تنها بروم وحشت دارم، گرچه خدمتکارها و باربرهایی با من خواهند بود، ولی...»

سپس متفکرانه صحبت خود را قطع کرد.

بروك با تأکید پرسید: «آیا من خودم می‌توانم از «رانی» بپرسم؟»

جگت که ظاهراً خیالش با این سؤال راحت شده بود، گفت: «آری و این بهترین کار است. او تعجیبی نخواهد کرد. در این مورد ما باید نسبت به زنان هموطن شما که شهرت دارند که هر کاری که دلشان بخواهد، انجام می‌دهند، متشکر باشیم. ولی در ضمن این موضوع را خاطر نشان بسازم که سفر سختی در پیش خواهد بود و در عین حال نمی‌دانم به کجا خواهد کشید.»

بروک پاسخ داد: «بگذارید بهر کجا که باید منتهی شود.»

متی گفت: «شما واقعاً لطاف دارید و نمی‌دانم چطور مایل به انجام اینکار هستید؟»

«خود منم دلیل آن را نمی‌دانم، مگر اینکه از احساس همبستگی خود پیروی می‌کنم و به نوعی این احساس را نسبت به شما دارم. من شمارا باید به چه نامی صدا کنم؟ البته اگر اجازه بدهید دلم می‌خواهد شما را بانو بخوانم.»

بروک صادقانه صحبت می‌کرد، زیرا نسبت به آن زن احساس فاصله می‌کرد، فاصله‌ای که مانع از آن می‌شد که با او خودمانی شود. بدین جهت هنگامیکه متی دستش را روی دست او گذاشت، بیشتر تعجب کرد.

«لطفاً مرا متی بخوانید. این نام حقیقی من است. متی به معنای مروارید است و من همیشه این نام را دوست داشته‌ام.»

متی سپس دست خود را کنار کشید و مجدداً تکرار کرد: «خواهش می‌کنم مرا فقط متی صدا کنید.»

«البته من سعی خودم را خواهم کرد. ولی در ابتدا کمی مشکل است. متأسفانه من آدم گوشه‌گیری هستم. حداقل این را خوبشانم گفته‌اند. و این شاید به خاطر آنست که من که تنها فرزند خانوادهم بودم توسط مادر بزرگم در یک محیط رسمی بزرگ شده‌ام؛ و به خاطر همین است که سراز هندوستان در آورده‌ام. من در کشور خودم

چندان احساس وابستگی نمی‌کنم، البته در هیچ جای دنیا را این وابستگی را حس نکرده‌ام. من فقط دنیا را می‌گردم.»

بروک با مشاهده آثار اندوه بر چهره متی صحبت خود را قطع کرد. سپس مجدداً آغاز به صحبت کرد:

«در عین حال، نمی‌خواهم تحت هیچ شرایطی شما را ناراحت کنم یا بین خودمان تفاوتی قایل شوم.»

«متی - نام‌تشنگی است - شاید بتوانم شما را فقط به این اسم صدا کنم.»
متی صحبت او را قطع کرد و گفت: «آه، البته اگر برایتان راحت است - فکر می‌کنم یک احساس همبستگی بین من و شما وجود دارد. آیا توجه شده‌اید برای من صحبت کردن با شما آسانتر است تا با مردم خودم؟ بنظر می‌رسد که مهندسی‌ها در یک تجربه مشکل‌شیریک هستیم. به همگی ما تمام راه و روشها و نوع تفکر صرفاً بر اساس دین و کاست در یک چارچوب مشخص یاد داده شده است. هیچکس فرصت اظهار وجود ندارد، زیرا اگر چنین کند با دیگران فرق بسیار دارد و بحث با او بیفایده است. آیا تاکنون توجه شده‌اید که ما هندوها همگی گرایش به بحث داریم و لسی به محض اینکه یک نفر اظهار عقیده کند، از در مخالفت وارد می‌شویم؟ ما همیشه اینکار را می‌کنیم. یعنی دائماً اظهار عقیده می‌کنیم ولی از آنجا که هرگز چیز تازه‌ای ارائه نمی‌کنیم، در نتیجه همیشه در همان چاله اجدادی غوطه می‌خوریم. ولی شما در این چاله با ما نبوده‌اید و ما از طریق ارتباط با یک غریبه خودمان را تطهیر می‌کنیم. البته همانطور که گفتیم من شما را غریبه به حساب نمی‌آورم، در این فکرم که آیا من شما را در خواب ندیده‌ام؟»

به نظر می‌رسید متی با گفتن این جمله سد بین خود و بروک را درهم شکسته است. بروک پاسخ داد: «منم شما را غریبه حساب نمی‌کنم. و در این قصر زیبا چیزی نامانوس نمی‌یابم. بنظر می‌رسد. شما را در گذشته دیده‌ام - شما و جگت.»

متی صحبت بروک را قطع کرد و گفت:

«چطور نام «جگت» را به این آسانی بر زبان می‌آورید، درحالیکه با من این احساس راحتی راندارید؟»

«شما با او خیلی فرق دارید، شما او...»

«یعنی بیشتر از یک زن و یک مرد؟»

«آه، بلی، این فرق به علت آن نیست.»

«آیا شما به خواب عقیده دارید؟»

«مقصودتان چیزهایی است که موقع خواب می‌بینیم؟»

«بلی.»

«من هیچوقت خواب نمی‌بینم.»

منی دستهای نازک خود را بر هم زد و گفت: «ولی من هر شب خواب می‌بینم. البته

نه همیشه خوابهای بااهمیت، ولی...»

«خواب با اهمیت چیست؟»

«مثلا خوابی که مرا متقاعد کرده است که پسر من زنده است، گرچه به من گفته‌اند

که جسدش را سوزانده و خاکستر آنرا در آبها ریخته‌اند. به شما بگویم که چسرا معتقدم او زنده است؟ باید همه چیز را برایتان بگویم تا خودتان موضوع را درک کنید.»

در این لحظه منی مکنی کرده و با تمرکز افکار خود، قیافه‌ای بسیار جدی به خود

گرفت. سکوت کامل بر فضای اطاق وسیع و خصوصی او حکمفرما بود. پنجره‌ها کاملاً باز بودند، ولی بانزدیک شدن ظهر مردم برای فرار از گرمای نیمروز به خانه‌های خود پناه برده بودند. درهای اطاق نیز باز بود و فقط صدای پروبال پرنده‌ای که به داخل و خارج اطاق پرواز می‌کرد سکوت را درهم می‌شکست. اطاق پرننگ طلایی و سفید و مبلمانها هم از پارچه ساتن سفید بودند. اطاق به سبک غربی تزئین شده بود، صندلی‌ها و مبلمانها فرانسوی، و نقاشی‌ها ایتالیایی و انگلیسی بودند. فقط رايحه دلپذیر شیرینی که آمیخته از لیمو و چوب صندل بود به فضای اطاق رنگ و بسوی هندی داده

بود. منی درحالیکه دستهایش را روی ساری سفید خود گذاشته بود، بی حرکت و خیلی آرام آغاز به شرح خواب خود کرد.

«من فرق خوابهای کوتاهی که می بینم با خوابهای بلند را تشخیص می دهم. خوابهای کوتاه همان انعکاس مشکلات روز است، ولی خوابهای طولانی برای من کاملاً تازگی دارند. خود را در مکانهایی می یابم که هرگز قبلاً ندیده ام و نیز در میان مردمی که در گذشته هیچگاه نمی شناختم. یکشب که مطمئن هستم همان شبی بود که می گویند پسر من کشته شده است، یک خواب طولانی دیدم. خواب دیدم که بر روی تخی به پشت دراز کشیده و دستهایم را بر روی سینه ام گذاشته بودم. احساس ضعف می کردم، البته بیمار نه، فقط ضعیف بودم. خواب هم نبودم، ولی می دانستم که بایستی بمیرم. شخصی یا دکتری به من گفته بود که بزودی بمیرم. بهمین جهت در آنجا دراز کشیده و به مرگ خود فکرمی کردم. مرگی که موعد آن نزدیک بود و سه من گفته شده بود که گریز از آن اجتناب ناپذیر بود. ناگهان گویی که نوری در تاریکی اطاق درخشید و من اراده کردم تا از جای برخیزم.

به خود گفتم: «من نخواهم مرد. چه کسی می تواند بگوید که من بمیرم، در حالی که قدرت ایستادگی در مقابل آن را داشتم؟»

به دنبال این تصمیم، از بستر برخاستم و با همان لباس خواب به خارج از اطاق و به خارج از قصر دویدم. طولی نکشید که خود را در فضای جدیدی که هندی نبود یافتم. من بر فراز تپه ای ایستاده بودم، سپس به سوی دره به پایین دویدم. در سر راهم از مقابل معبدی مخروبه که هندی بود گذشتم. این معبد به جای دیوار برستونهای ساخته شده و کف آجری آن و در هم شکسته بود؛ یک سرده بر روی کف معبد افتاده بود. یک جوان چینی که مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. آری این جوان کشته شده بود، نه پسر من. من به دویدن ادامه دادم. در پائین دره، کو دکان بسیاری بازی می کردند

من خیلی شاد و سر و حال بودم زیرا من نیز از مرگ فرار کرده بودم. در اینجا از خواب بیدار شدم از آتش تاکنون این خواب آنچنان به وجودم بسته است که گویی آنرا همین دیشب دیده‌ام.»

منی که نگاه مضطرب و پرسش آمیز خود را به بروک دوخته بود، به سخنان خود پایان داد.

«چه خواب قشنگی. ولی من هیچگاه مفهوم خوابها را نمی‌فهمم.»

«این خواب بدان معنا است که پسر من نمرده است بلکه يك جوان چینی مرده است. «جی» در جایی زندگی می‌کند. اگر او در خواب من يك مرده بود، من نیز مرده بودم، در حالیکه ما زنده ایم.»

«اگر زنده باشد ما او را پیدا خواهیم کرد.»

بروک از جای برخاست و هر دو دست خود را به سوی منی دراز کرد. منی نیز دستهای او را فشار داده و آنها را بر روی گونه‌های خود گذاشته و گفت: «شما دختر من و جگت پدر شماست.»

ویرا گفت: «امیدوارم شما حرفهای بی‌اساس مادرم را باور نکنید.»

بروک، از صدای راحتی که در آن لمیده بود بلند شد. او پس از پیاده روی در شهر در ایوان مرمرین استراحت می‌کرد. او پس از ملاقات با منی بلافاصله به هتل بازگشته بود. هیچکس در آن حوال و هوش به غیر از کارگران دیده نمی‌شدند، نه از برت اسگود خبری بود نه از جگت. او بیقرار و متحیر بود. آیا منی می‌توانست زنی آنقدر ساده و بی‌آلایش باشد؟ زنی که همانند کودکی که در تمام دوران زندگی در محیطی بسته زیسته است، به سادگی پیشنهاد شوهرش را درباره همراه بردن زنی غریبه به يك سفر طولانی پذیرفته بود. بروک به آخرین جمله منی، شما دختر من هستید، فکر می‌کرد. بدون تردید این جمله مختصر رسمی به معنای آن بود که به يك

دختر همیشه می‌توان اعتماد کرد. به دختری که هم خود را صرف برادرش «جی» می‌کرد و هم با «جگت» نیز رابطه پدر و دختر داشت. بروک به خود گفت، «به هر حال من نمی‌خواهم خودم را درگیر سازم.»

بدین ترتیب او در خیابانهای آمارپور که همانند نگینی در دل کویر می‌درخشید سرگردان و بیقرار گشته بود. طولی نکشیده بود که به انتهای شهر، جائیکه منازل بسیار داشت، رسیده بود، جائیکه خیابان خاکی به مردابی خشک منتهی می‌شد. چهار قوش نقره‌فام با نزدیک شدن او به هوا پریده بودند، دم و گردن آنها و سپیدی سر و بالهای عظیم آنها در اشعه خورشید به نقره‌ای می‌زد. گاوها نیز در حول و حوش مرداب در جستجوی آب بودند؛ همان گاوهای پژمرده و همه جا حاضر هندوستان.

همانطور که راه می‌رفت بسا سه شتر نیز روبرو شده بود. هنگامیکه شتربان برای استراحت در سایه یک کاکتوس تنومند متوقف شده بود؛ پای شترها به ماهیچه‌هایی با نسوج انعطاف پذیر همانند فتری مجهز بود که در زیر بار بدن حیوان به راحتی بالا و پائین می‌رفتند، گویی که یک ضد ضربه طبیعی بودند. شتربان پیر که پوستی سوخته داشت، مشک آبی از پوست بز بر روی شانه خود حمل می‌کرد. با نزدیک شدن او، شتربان نیشخندی زد و لته‌های بدون دندان خود را آشکار ساخته و آب به او تعارف کرده بود. او سرش را تکان داده و با لبخندی از شتربان تشکر کرده بود. شتربان سپس از دهانه مشک مشغول نوشیدن آب شده بود. بروک با دیدن این منظره بی‌اراده خندیده و شتربان نیز بدون آنکه بداند خود باعث خنده است به همراه او به خنده درآمده بود. بروک فکر کرده بود که این مردم چقدر دوست داشتنی بودند و او چقدر خود را به آنها نزدیک می‌یافت. یک «تانگاه» با همان درشکه آسی هندی که بر روی بدنه زرد رنگ آن گل‌های رنگارنگ نقاشی شده بود، از مقابل او عبور کرده بود. او درشکه‌چی را صدا کرده و سپس سوار درشکه حازم کنار دریاچه شده بود. و در آنجا نیز قابلی را نیز در انتظار خود یافته بود. پس از بازگشت به هتل مانند

هميشه كه از شهر برمی گشت آرام و با اعتماد به نفس حمام گرفته، لباس سفیدنازکی پوشیده و در صندلی راحتی ایوان به استراحت پرداخته بود. طولی نکشیده بود كه در میان خواب و بیداری متوجه شده بود كسی را او به نام می خوانند. با باز كردن چشمانش يك دختر زیبای هندی را در ساری سبز رنگ در مقابل خود یافته بود.

«من ویرا هستم و مادرم درباره شما با من صحبت کرده است.»

بروك می خواست از جای برخیزد كه «ویرا» با دست خود شانه بروك را فشار

داد و گفت: «خواهش می كنم بلند نشوید. من در همین جا مقابل شما می نشینم.»

ویرا بلافاصله پس از نشستن بر روی صندلی آغاز به صحبت درباره مادرش

و اعتقاد مادرش به زنده بودن برادرش كرد.

بروك پرسید: «به نظر شما این بی معناست؟»

«فكر می كنم اینطور باشد.»

موهای بلوطی رنگ و براق ویرا به پائین شانه هایش می رسید. پوست چهره

او صاف و مهربانی رنگ با چشمانی به رنگ عسل بود.

بروك بی اختیار گفت: «فكر می كردم چشمان تمام هندیها سیاه است.»

ویرا تبسمی كرد و گفت: «من در آفتاب نشسته ام و به همین جهت چشمانم كم

رنگ به نظر می آیند. در سایه آنها سیاه هستند. رنگ چشمانم از اجداد كشمیری

من است. در شمال هند بسیاری پوست و چشمان كم رنگ دارند. آنهایی كه پوست

تیره دارند در جنوب هستند. شما بایستی برادر مرا می دیدید. حتماً او را به جای

يك انگلیسی می گرفتید البته به غیر از گوشه هایش.»

«گوشه هایش؟»

«آری، موهای نرمی روی لاله گوش هایش روئیده بود. این به معنای نیروی

مردانگی است. ولی من معتقدم كه جی هیچگاه با زنی آشنا نشده بود. او پاك و

مطهر بود.

«شما فكر می كنید كه او مرده است؟»

«پدرم نیز اینطور فکر می کند.»

«شما همیشه با پدرتان موافق هستید؟»

ویرا با چشمانی گشاده به او خیره شد و پاسخ داد:

«فکر می کنم اینطور باشد.»

«درباره برادران بیشتر بگوئید.»

«چی بگویم؟ او خیلی خوش اندام بود. وقتی که به مدرسه می رفت همان

مدرسه شبانه روزی که در نزدیکی «موسوری» است و من نیز به آنجا می روم، دخترها

دیوانه او بودند. آنها هنوز درباره او صحبت می کنند، ولی معتقدند که او فقط در

فکر درش بود. اما او در عین حال خیلی شاداب و سرحال و خیلی انگلیسی

معاب بود.»

«او می خواست چکاره شود؟»

«فکر نمی کنم که در این باره تصمیمی گرفته بود و یا اگر هم گرفته بود، آنرا

نادیده می گرفت. او خیلی از زندگی لذت می برد، گوی که هر روز زندگی برای او

آخرین روز بود. ولی با دیگران خیلی فرق داشت. فکر کنم او از قبل خبر از مرگ

خود داشت. شاید عقیده والدینم درباره او بسا عقیده من خیلی فرق داشته باشد.

به هر حال يك روز به ناگاه عازم جبهه شد. گویی که از مدتها قبل می دانست که روزی

عازم جبهه می شود.»

البته از جنگ متنفر بود، زیرا چینی ها را دوست داشت. او زبان و ادبیات

چینی خوانده بود و بسا تاریخ چین آشنا بود. هنگامیکه چینی ها تبت را گرفتند او

خیلی غصه خورد و برای مدتها نمی توانست آنرا بساور کند؛ البته تا قبل از اینکه

دالای لاما را در دهلی ببیند و از زبان او درباره وحشیگری های چینی ها بشنود. او

اردوگاه پناهندگان را در موسوری و دارجلینگ دید و بیشتر و بیشتر درباره اعمال

چینی ها شنید. به یاد دارم هنگامیکه برای من درباره مردان و زنانی صحبت می کرد

که بچه بر پشت از تنگه های مغوف و پوشیده از برف هیمالیا مجبور به عبور بودند،

گریه می کرد.

«او گریه می کرد؟»

ویرا موهای خود را پس زد و پاسخ داد: «آری او گریه می کرد. آیا تعجب می کنید؟ باید به شما بگویم که مردان هندی مانند مردان انگلیسی خون سرد نیستند. آنها به هنگام غم و غصه اشک می ریزند نه اشک زنانه بلکه اشک مردانه، زیرا اندوه آنها مزدانه است.

ما مانند شما احساسات خود را مخفی نمی کنیم. البته منظورم شما نیستید زیرا شما انگلیسی نیستید. ولی تاکنون با هیچ آمریکایی آشنا نبوده ام فقط توریستهایی در هتل های بمبی و نیودلهلی دیده ام، به نظر می رسد شما مانند انگلیسی ها نیستید، ولی در عین حال شما را هم واقعا نمی شناسم.»

بروك به آرامی گفت: «ولی من مانند خیلی از آمریکایی ها نیستم.»

«فرق شما با آنها چیست؟»

«نمی دانم.»

«پس چطور می دانید که شبیه آمریکایی ها نیستید؟»

«زیرا در کنار آنها احساس آسودگی نمی کنم. گویی که از يك خانواده دیگری

هستم.»

«آیا از بودن با ما خوشحالید؟»

«شما را خوب نمی شناسم ولی...»

«ولی؟»

«احساس می کنم بدرت را از قبل می شناختم. و این را در همان اولین برخورد

با او در هتل نیودلهلی احساس کردم.»

بروك با گفتن این جمله با قیافه متحیر و پرسش آمیز «ویرا» مواجه شد. ویرا

گفت: «اگر شما يك زن هندی بودید، این موضوع معنای دیگری داشت.»

«من هندی نیستم و نمی دانم این چه معنایی دارد. من فقط می دانم که از يك

احساس همبستگی پیروی می‌کنم و این احساس را به مادر شما نیز دارم و می‌خواهم بهمین جهت به جستجوی برادران بروم، گرچه مرده است. حال به هرچه می‌خواهید این کار را تعبیر کنید.»

ویرا از جای برخاست و گفت: «شما آدم خیلی صدیقی هستید و منم مثل شما خواهم بود. پدرم برایم نامه‌ای نوشت و از من خواست که فوری به اینجا بیایم. او در مقابل پیشنهاد شما برای همراهی او در این سفر و سماجت مسافرم در مورد زنده بودن برادرم گیج شده است.»

«به‌هر حال خوشحالم که به اینجا آمدید، دل‌م می‌خواهد این احساس همبستگی را به شما نیز داشته باشم. شاید من در جستجوی خانواده‌ای هستم که به آن تعلق پیدا پیدا کنم. به‌هر حال نمی‌دانم.»

ویرا پرسید: «مقصودتان چیست؟»

«نمی‌دانم، شاید من فقط به دنبال افرادی هستم که در کنار آنها خوشحال

باشم.»

در این لحظه دخترک باریک اندام هندی روی او خم شد و ضمن بوسیدن گونه

بروگ گفت:

«خواهر، به اینجا خوش آمدید، پدر من پدر شما هم هست.»

سپس با گفتن این جمله از بروگ که متعجب شده بود، فاصله گرفت و به آهستگی دور شد. نگاه بروگ در حالی که ساری سبزرنگ او را که در نیمه غروب به اینسو و آنسو در حرکت بود، دنبال کرد و به کنایه زیرکانه این دختر فکر می‌کرد.

پدر فرانسیس پل گفت: «خانم وستلی شما خود را در موقعیت حساسی قرار

قرار می‌دهید.»

پس از چند روز کشیش او را طی یکی از گردشهایش در شهر دیده بود.

بروك طی این مدت نه‌جگت، رادیده بود و نه متی را و همچین از ویرا وحتى برت اسگود هم خبری نداشت. در آن روز او در بازار در گرمای شدید روز قدم می‌زد. او دامن قهوه‌ای رنگی پوشیده بود و از همیشه لاغرتر بنظر می‌رسید.

بروك که بهنگام نزدیک شدن کشیش، در کنار مردی که مشغول درست کردن خنجر بود ایستاده و به نقوش دره‌می که در دسته خنجر وجود داشتند، خیره شده بود، با شنیدن صدای بم يك انگلیسی تکان خورد و با تعجب پرسید: «آه، پدر شما هستیدا؟»

«در اینجا چکار می‌کنید؟»

«من از مردم کوچه و خیابان خیلی چیزها یاد می‌گیرم.»

«بلی، واقعاً مردم جالبی هستند. شما باید بهیلی‌های مرا هم ببینید.»

«آنها از مردی که خنجر درست می‌کرد فاصله گرفتند و شانه به شانه در خیابان باریکی شروع به قدم زدن کردند. کودکان پاره‌پوش و برهنه نیز آنها را دنبال می‌کردند.»

بروك آنقدر ساکت ماند تا کشیش مجدداً آغاز به صحبت کرد:

«ویرا به من گفت که شما خیال دارید همراه شاهزاده برای جستجوی پسرشان بروید. به نظر می‌رسید این دختر خانم کمی ناراحت بودند. به هر حال او پدرش است و مقرراتی که برای پدر و دختر در این سرزمین وجود دارد بقدری...»

بروك صحبت او را قطع کرد: «من متعلق به این سرزمین نیستم.»

«آه، بلی، شما يك آمریکایی هستید، پس موضوع مهم‌تر است. باید هر کس متوجه نفوذی که دارد باشد. اگر مثلاً خوردن گوشت برای برادرم توهین‌آمیز است، پس...»

«آیا من به کسی توهین کرده‌ام؟»

«به من نه، زیرا من ماورای هر توهینی هستم، اما...»

بروك با بی‌حوصلگی گفت: «لطفاً، دیگر لازم نیست بیشتر از این بگوئید. من

خودم به تنهایی به جایی خواهم رفت. خواهش می‌کنم به عالیجناب بگوئید که همراهان نخواهم رفت. من به اینکه تنها به جایی بروم عادت دارم. سال گذشته از جبال‌آند، در جنوب آمریکا بالا رفتم و همیشه مایل بوده‌ام که از نواحی مرزی چین و هندوستان دیدن کنم. شاید به نپال بروم و شاید هم فقط برگردم به کشورم.»

بروک در این لحظه توقف کرد و درحالی‌که برای خداحافظی دستش را بسوی کشیش دراز می‌کرد گفت: «به همه آنها بگوئید که من هیچگاه نخواسته‌ام به کسی توهین کنم.»

پدرفرانسیس پل که کاملاً گیج شده بود گفت: «شما زن عجیبی هستید. واقماً عجیب هستید.»

«بلی مطمئناً هستم و این موضوع بارها به من گفته شده است.»

بروک باگفتن این جمله کشیش را که در وسط خیابان خاکی در میان کودکان نیمه برهنه که در اطراف او می‌لولیدند ایستاده بود ترک کرد و بدون آنکه حتی به پشت سرش نگاه می‌کند از او دور شد.

البته او واقماً صبر خود را از دست داده بود، همانطور که در گذشته نیز در مقابل کشیشان همیشه بی‌حوصله می‌شد. بهنگام مراسم دفن مادر بزرگش یک کشیش پروتستان بالای سر جنازه بهنگام دعا می‌گفت:

«پدر آسمانها، گناهان این زن را ببخش. به یاد آور که گناهان او به علت دوست داشتن بودن از تنفر دیگران.»

«بروک در اینجا سخنان کشیش را قطع کرده و پرسیده بود:

«آیا گناهی به علت دوست داشتن وجود دارد؟»

کشیش بلافاصله جواب داده بود: «مادر بزرگ شما زن عجیبی بود. او بخشی از زندگی را صرفاً برای خود محفوظ نگاهداشته بود. او هیچگاه خود را کاملاً تسلیم خداوند نکرده بود.»

بروک بدون تأمل گفته بود: «منظورتان اینست که او مردها را دوست داشت.»

كشيش اخم كرده و به او گفته بود: «متأسفم كه او به شما همه چيز را گفته است، حالا می‌توانید او را به خاطر گناهانش نیز به باد آورید.»

«من او را همانطوری كه بود بخاطر می‌آورم. او شهامت آنرا داشت كه از خواستهایش پیروی كند و من نیز خواهم كرد.»

و اکنون بروك به‌هنگام راه رفتن در خیابانهای خاکی هندوستان، به یاد مادر بزرگش افتاد. او می‌توانست برای این تنهایی مجدد هم گریه كند و هم نكند. او هیچ جایی در دنیا نمی‌خواست باشد مگر همانجایی كه بود. در آنجا، آری در آنجا بود كه می‌بایستی خواسته‌اش را دنبال می‌كرد.

فصل سوم

جگت به تلخی گفت: «یکی از شما دو نفر باعث شدید که او برود.»

همسر و دخترش ساکت و صامت نشسته بودند. هر دوی آنها مشغول بچ و بیچ بودند که ناگهان جگت صاعقه وار درب اطاق متی را گشوده و به وسط اطاق پریده بود. گرچه این مادر و دختر در میان زنان هندی از مدرن ترین آنها به شمار می رفتند، ولی در مقابل خشم جگت همانند گذشتگان سکوت کامل اختیار می کردند. چشمها را به پائین دوختند و از نگاه کردن به او خودداری می کردند. هر کدام از آنها در جای همیشگی خود نشسته بود، متی در يك كاناپه ساتن سفید و ویرا نیز در مبل مخمل قرمزی که یکی از اجداد آنها از بلژیک خریده بود فرو رفته بود. هر دوی آنها در مقابل جگت سرخود را به پائین خم کرده و در مقابل طوفان خشم او ساکت و مظلوم نشستند.

جگت فریاد زنان گفت: هر دوی شما توطئه کردید و می توانم همه چیز را حدس بزنم. ویرا، تو چرا مانده ای؟ آیا هنگام تعطیلات مدارس است؟ ولی من که درباره آن چیزی ننشیده ام!»

ویرا نفسی تازه کرد و گفت: «راج به من گفت... او گفت که...»

«راج، حالا دیگر او داماد من شده است؟ ولی من که هنوز مراسم

عروسی ای ندیده‌ام! و اگر او بخرامد حتی قبل از عروسی با تو در کارهای خصوصی من دخالت کند، نتیجه این می‌شود که ویرا خانم با ایشان علیه من توطئه کنند...»
 ویرا سر خود را بلند کرده و گفت: «پدر، من توطئه‌ای نکرده‌ام، خود شما از من خواستید که به اینجا بیایم و کنار مادرم باشم.»

جگت که به هیچوجه نمی‌خواست قانع شود، گفت: «علیه‌کمی، علیه من، چرا من مورد سوءظن قرار گرفته‌ام؟ مادر تو از یک زن جوان آمریکایی می‌خواهد که به او برای پیدا کردن یک پسر مرده کمک کند؛ آیا این تقصیر من است؟ ویرا این تویی که این فکرهای احمقانه را توی کله مادرت کرده‌ای!»

منی به صدا درآمد: «ایوای، جگت نگو که جی مرده است!»

«از دست تو منی، تو منطقی نیستی. اصولاً تمام زنها غیر منطقی هستند. و حالا من باید به جستجوی یک زن آمریکایی که در جستجوی پسر من هست، بروم.»
 ویرا که کم‌کم جرئتی پیدا می‌کرد گفت: «شاید او هندوستان را ترک کرده و به کشورش بازگشته است. پدر او زن ضعیفی نبود. درحقیقت خیلی هم قوی بود و هر کاری که داش می‌خواست می‌کرد. او خانواده نداشت.»

تا آن لحظه به ذهن جگت فکر اینکه بروک هندوستان را ترک کرده باشد منظور نکرده بود. با شنیدن آنچه که ویرا می‌گفت، احساس کرد که به جای خشم، احساس خوف تمام وجودش را فراگرفت. با این وجود سعی کرد که کماکان با خشم صحبت کند:

«آیا او به شما گفت که قصد ترک هندوستان را دارد؟ البته اگر این کار را کرده باشد، تعجب نمی‌کنم. معلوم است که او در جنگ شما دو نفر گنج شده و بطور حتم الان باید در دهلی یا بمبئی باشد تا از آنجا به شرق یا غرب پرواز کند. آیا او قبل از رفتن چیزی به شما نگفت؟»

جگت که نگاهش را متوجه صورت ویرا و سپس منی می‌کرد برای لحظه‌ای متوجه چهره‌های متفکر آنها شد. چهره‌هایی مملو از پرسش، تردید، بدبینی و نوعی

شکیبایی زنانه.

او فریاد کنان پرسید: «چرا به من خیره شده اید؟»

هردو زن سر خود را مجدداً به پائین انداختند و هیچ پاسخی ندادند.

جگت لحظاتی چند سکوت کرد و سپس از جای پرید و گفت: «هردوی شما،

هر دو...»

سپس درب اطاق را محکم بهم زد و از آنجا خارج و داخل راهروی مرمرین

شد. در انتهای راهرو وارد قسمت مسکونی خود شد و درب آنرا بسته و از پشت قفل کرد.

پیشخدمتها هر حرکت او را با چشم دنبال می کردند و البته اگر درب اطاق را پشت سر

خود بسته بود بلافاصله برای او قهوه یا میوه می بردند. ولی معلوم بود که عالیجناب

تحمل حضور کسی را نداشته و می خواست در تنهایی باشد و این به این دلیل بود که به

مفهوم نگاههای همسر و دخترش پی برده بود. گرچه به او اتهامی نزنده بودند، ولی همان

اشاره ضمنی و بی تفاوتی آنها نوعی اتهام به شمار می رفت.

جگت در آن اطاق صدای خود را بلند کرد و از خود می پرسید: «مگر من

چیزی مرتکب شده ام؟»

به دنبال پرسش این سؤال نگاهش متوجه تصویر پدر بزرگش شد، همان

مهاراجه ای که از جانب ملکه ویکتوریا به پاداش وفاداری بسیارش به تاج و تخت

انگلستان در مقابل شورش برخی از شاهزادگان هندی بمنظور گریز از کنترل امپراطوری

به لقب «سلحشور» ملقب شده بود.

این شاهزادگان بر این عقیده بودند که استقلال آنها از انگلستان فقط جنبه

صوری دارد، حال آنکه پدر بزرگش معتقد بود که شاهزادگان در سایه انگلستان بهتر از

عهدۀ اداره زیردستان شاکی و خشنی سازی کشمکشهای ایالات برمی آمدند تا به تنهایی

ولی همین پدر بزرگ هم صاحب يك حرم بود. فکر مادر بزرگ و شکیبایی او در

مقابل زنانی که یکی خوشگل تر و جوانتر از دیگری بودند، به ذهن اش خطور کرد.

بیخود نبود که زنهای هندی درباره مردها با نوعی بدبینی قضاوت می کردند. گرچه شخص او از چنین قضاوتی مبرا بود، ولی با اینحال شاید نمی توانست بسار مکافات گناهمان گذشته را بدوش نکشد. آری، سرنوشت چنین ایجاب می کرد که بیگناه کفاره تقصیرهای گذشته را پس دهد و بدین ترتیب انسان میمیرد ولی گناه باقی می ماند تا آنکه انسانی دیگر کفاره آنرا پس دهد. بهر حال او از روزیکه این دختر زیبای آمریکائی را در هتل ملاقات کرده بود، نسبت به آمریکائی ها احساس جدیدی پیدا کرده بود. گرچه او کتابهای زیادی نخوانده بود، ولی بهر حال دو کتاب تاریخ آمریکا متعلق به کتابخانه قصر را برداشته و خوانده و در آنها نکات جالبی درباره آمریکائیا یافته بود، مثلاً این حقیقت که اشغال هندوستان توسط انگلیسها هم زمان با از دست دادن مستعمره های این کشور در آمریکا بوده است.

و بی جهت نبود که باشیپلنت خاصی به بروک گفته بود: «شما آمریکائی ها میون

ما هستید.»

«چه دینی؟»

«فکر می کنم اگر ما غنیمت گنده تری به انگلیسها نداده بودیم، آنها به آسانی شما را ول نمی کردند، سیزده ایالت کوچک فقیر واقع در بیابانهای لم یزرع را با طلا و جواهرات و کالاهای مرغوب ما مقایسه کنید.»

بروک در مقابل ایسن گفته فقط لبخند دلنشینی زده بسود و اکنون جگت با بیاد

آوردن آن لبخند در درون خود احساس دردمی کرد.

سپس بروک صحبت خود را ادامه داده و گفته بود: «شما هندی ها هدایای دیگری

نیز به «امرسون» و «تورو» داده اید که این دو نیز آنها را به «گانندی» بازگرداندند و

«مارتین لوتر کینگت» هم آنها را مجدداً از «گانندی» دریافت نمود و اقامت چه تبادل معنوی

بزرگی!

ولی حالا جگت با این همه خاطرات چه می‌توانست بکند؟ مگر اینکه بروک را جاذب‌تر بیابد. او اولین زنی بود که بدون داشتن رابطه جنسی توانسته بود با او ارتباط برقرار کند. البته خود او اهل دادوستد بود. و از روشنفکران به حساب نمی‌آمد، ولی بهر حال برای او خیلی جالب بود که آزادانه با زنی فارغ از مسئله سکس صحبت کند. با اینحال اینقدر عاقل بود که بفهمد هیچگاه قادر نخواهد بود، متی و دخترش را متقاعد سازد که بین او و این زن جوان آمریکائی علاقه رمانتیکی وجود نداشته و اوقفت یک مسافر، و یک جهانگرد است که برحسب تصادف در قصر آنها به عنوان میهمان اقامت کرده بود.

جگت که طول و عرض اطاق را می‌پیمود، برای خود این مسائل را سبک و سنگین می‌کرد، ولی به ناگاه پی به اشتیاقی سرکوب شده در درون خود برد. بسی اختیار به طرف پنجره رفت و به همان منظره همیشگی که در آن روز برایش رنگت و بوی دیگری داشت خیره شد. سطح دریاچه از تلو تلو خورشید برق می‌زد، گویی که قصر مرمرین در پرتو انوار خیره کننده همانا از معکاسی بود از اشراق درونی او. کارگران در ایوانها و میادین و بر روی پله‌ها در حرکت بودند. او متوجه قایق موتوری کوچک برت اسگود شد که از اسکله زیر پای او با سرعت، در دریاچه پیش می‌رفت. برت مانند همیشه تنها و عجول بود. شیارهایی که قایق در پشت خود بجای می‌گذاشت، آب دریاچه را به تلاطم درآورد، و در نتیجه آب بسیاری به سروصورت زنان که بر روی پله‌ها رخت می‌شستند پاشیده می‌شد. آه که آن قصر چقدر خالی به نظر می‌رسید. چقدر خالی!

جگت به ناگاه پی به احساس جدیدی که بر او غلبه می‌کرد، برد. اگر همه‌جا خالی بنظر می‌رسید، به خاطر غیبت بروک بود.

چهار-بسیار روزها که او در کنار این پنجره ایستاده و با دوربین آلمانی خود بدون

آنكه بروك بدانند، چهره و حرركات اورا تماشا کرده بود. و هرگز به فکسرش خطور نکرده بود که این کار نوعی فضولی یا کنجکاری به شمار می‌رفت.

زندگی خصوصی این دختر فقط در چارچوب اطّاقش بود، ولی هنگامیکه پنجره‌ها رامی‌گشود یا بخارج آن می‌آمد جزو قلمرو جگت قرار می‌گرفت. و جگت هم طبیعتاً نسبت به او احساس تملک می‌کرد، از اینجهت جگت خود را يك هندی، يك هندی واقعی و بیشتر از آن يك شاهزاده می‌یافت.

دو بار ضمن تماشاى قصردر آن فاصله دور متوجه شده بود که بروك با لباس سپید در ایوان ظاهر شد و پس از مدتی قدم زدن به ناگاه ایستاده بود، گویی که به آنسوی دریاچه خیره شده و به او نگاه می‌کرد. گرچه نور مهتاب نمی‌توانست چهره او را كاملاً نشان دهد، ولی بنظر می‌رسید که نگاه او مستقیماً متوجه جگت بود.

ولی اکنون او آنجا را ترك کرده بود. آری، او بروك را ازدست داده بود.

جگت پشت به پنجره کرد و ناله سرداد. بدون تردید او عاشق نبود. نه، اینکار خیلی احمقانه بود که تمام زندگی‌اش را زیرورو می‌کرد. ولی او تا آن لحظه اینقدر عصبانی و در عین حال اینقدر محتاج حضور زنی نبود، البته با زنان زیادی آشنا شده و با مفهوم شیفتگی بیگانه نبود، ولی بهیچوجه به این احساس محرومیت بعلت غیبت این زن و با نیازی این چنین طاقت فرسا نه به جسم او بلکه به تمام وجودش عادت نداشت و مأنوس نبود. اگر این عشق بود، پس خیلی سخت بود. نیاز ساده جسمانی خیلی راحت بر آورده شده و زود فراموش می‌شد، ولی اوتاکمی می‌توانست با این احساس مبهم دردرویش مبارزه کند. این وسوسه و خشتاکی بود. يك زن حق ندارد هم زیبا و هم باهوش باشد.

در این صورت مرد سرش به سر گیجه می‌افتد و بعلاوه اگر يك آمریکائی باشد بدتر است، زیرا آمریکائی‌ها را کمتر از هر ملت دیگری می‌توان شناخت، مردمی که بیش از هر ملت دیگر نقطه مقابل هندی‌ها بودند. البته او تا همین اواخر از آمریکائی بعلت انتقاد از نخست‌وزیر محبوبشان بدش می‌آمد. مثلاً جراید آمریکا، نهر و دریا بطنه

با مسئله «گوا» به سرکوبی مردم آن متهم کرده بودند چه دروغ بزرگی!
 حال آنکه این سیاستمدار پیر بمدت یازده سال تمام تلاش خود را کرده بود تا
 «گوا» را که طی صدها سال زیر یوغ پرتغالی‌ها بود، به هندوستان بازگرداند. مردم
 «گوا» نیز مصرانه خواهان الحاق مجدد به هندوستان بودند. این چیزی بود که
 رودریگوئز، پیشخدمتش بارها به او گفته بود:

«عالیجناب، من درنگر طاقت آن پرتغالی‌های احمق را نداشتم. و می‌دانستم
 نهرو حتی از آمریکائی‌ها خواسته بود که وساطت کرده و از پرتغالی‌ها بخواهند که
 مانند انگلیسی‌ها آنجا را خیلی آبرومندانه ترك کنند. ولی آمریکائیها در انجام اینکار
 شکست خوردند و من در نتیجه «گوا» را ترك کردم و اکنون یکی هندی هستم.»

جگت از خود می‌پرسید که چرا در آن لحظات حساس به این چیزها فکر
 می‌کرد، در حالیکه فقط بایستی از خودش می‌پرسید که آیا عاشق آن زن بود یا نه؟
 شخصیت این زن او را به زحمت انداخته بود. آری، او برای اولین بار در
 زندگی‌اش عاشق زنی شده بود و این عشق برای او چیزی مگر شکنجه و اضطراب به
 ارمغان نیاورده بود.

در حقیقت بین عشق و مرگ، رنج عشق به مراتب تحمل‌ناپذیرتر بود تا مرگ.
 مرگ پایان همه چیز بود، ولی عشق؟ نازمانی که عاشق زنده بودند، عشق هم به حیات
 خود ادامه می‌داد.

جگت با این فکر به احساس خوشی در خود دست یافت. مهم این بود که بروک
 زنده بود. آری، هر دوی آنها زنده بودند.

سپس به طرف در قدمهای تندی برداشت ولی به ناگاه در جای ایستاد و از
 خود پرسید که آیا واقعا می‌رفت او را پیدا کند و اگر او را پیدا می‌کرد چه اختلافات،
 چه ناهماهنگی‌ها و چه مسائلی نبود که مطرح می‌شد. آمریکائی بودن او يك فاجعه
 بود. اگر او يك هندی بود اشکالی پیش نمی‌آمد و او می‌توانست مالک او شود. گرچه
 کارچندان شایسته‌ای نبود، زیرا او بهر حال يك هندی مدرن به‌شمار می‌رفت و شاید

به عنوان يك هندی مدرن می توانست او را در مقر جداگانه‌ای در دهلی و مناسبتر از آن بمبئی بود که در آن دفتر و آپارتمان کوچکی داشت.

ولی بروک، این زن حساس و فهمیده را بهیچوجه نمی توانست در جای جداگانه‌ای نگهدارد. اصالت غرور این زن مانع از اینکار بود.

بهر حال داشتن هر نوع رابطه‌ای با این زن برایش دردناک بود. آیا او می توانست اینکار را بکند؟ آیا بهتر نبود که بگذارد او به راه خودش برود و ماجرای آنها داستانی نیمه تمام بماند؟

ولی فکر این موضوع هم برایش تحمل ناپذیر بود. بسا عجله از اطاق نهارج شد، از پله‌های مرمرین پائین رفت و دری را گشود؛ سپس از اسکله عبور کرد و وارد يك قایق موتوری شد. باره انداختن موتور قایق برت اسگود را دید که نزدیک می‌شود.

جگت فریاد زد: «باید باشما صحبت کنم.»

«عالیجناب من نمی دانم که این خانم کجا رفته است.»

«ظاهراً او اتومبیلی کرایه کرده و به فرودگاه رفته است.»

جگت بلافاصله با الحن آمرانه‌ای گفت: «زود برو و تلفن کن و بپرس باچه پروازی

از اینجا رفته است.»

«برت» بانگاه تعجب آمیزی گفت: «عالیجناب، البته اینکار را می‌شود کرد،

ولی شاید او خوشش نیاید.»

«لطفاً اینکار را بکنید.»

سپس جگت به دنبال برت اسگود به اطاق اورفت و خودش را بر روی مبل انداخت و منتظر شد تا برت برای کسب اطلاع بیشتر تلفن بکند. همانطور که در انتظار پاسخ تلفن چی، بی حرکت نشسته بود. شروع به تماشای اطراف کرد. از آنجا که تمام درهای اطاقها باز بود، او می توانست تغییرات عمده‌ای را که در قصر و مناظر اطراف آن بوجود آمده بود، ببیند. کار دروینجرها تمام شده بود. دکوراتورها هم در قصر

مستقر شده بودند. يك زن و مرد دكوراتو را می دید که پارچه های ساتن را برای پنجره ها اندازه می گرفتند.

بروك می بایستی آنجا بود تا این چیزها را می دید. و اگر او هر روز به آنجا سرزده بود، بدون شك بروك را از یاد نبرده بود. ولی او از خودش ترسیده بود. صدای اسگود را شنید که می گفت: «به بمبئی رفته است؟ آه، متوجه شدم. چمدان هایش را برای هتل «جو هو» فرستاده است.»

جگت از جای پرید و گفت: «کافی است در اولین فرصت برمی گردم.»

متی و دخترش در کنار هم نشسته بودند، هیچیک از آنها پس از رفتن جگت تا آن لحظه با یکدیگر حرفی نزنده بودند. بالاخره «ویرا» خیلی آرام و مصمم شروع به صحبت کرد:

«مادر، من دیگر به مدرسه بر نمی گردم. بگذارید کنار شما بمانم. بگذارید چیزهایی را که هیچگاه در مدرسه یاد نخواهم گرفت، در اینجا فراگیرم. خانواده «راج» خیلی هندی و بسیار سنتی هستند. فکر می کنم راج نیز می خواهد که منم يك همسر خیلی هندی باشم.»

متی در حالیکه سرش را همچنان پایین انداخته بود گفت:

«من چطور می توانم به تو کمک کنم. این روزها همه چیز عوض شده است. حتی از زمان انگلیسی ها چیزها بیشتر فرق کرده است.»

«ویرا» مقابل مادرش زانوزد، دستهای مادرش را در دست گرفت و گفت:

«حداقل بگذارید تا روشن شدن وضع «جی» در اینجا بمانم.»

متی ناگهان به تندى پاسخ داد: «ولی من مطمئن هستم. اگر «جی» مرده بود، این موضوع را در وجود خود را حس می کردم.»

متی با گفتن این جمله دستهایش را از دستهای ویرا بیرون کشیده و با آنها قلب خود را فشار می‌داد. در این لحظه درب اطاق باز شد و جگت در میان آن ظاهر شد. بنظر می‌رسید که عجله دارد.

«اگر قرار باشد به جستجوی «جی» بروم، بهتر است همین الان حرکت کنم. «رانجیب» مشغول بستن جامه‌دان من است. او همراه من می‌آید.

نمی‌دانم جستجویم را از کجا شروع کنم. بهتر است اول به دهلی نوبروم و سوابق نظامی را در آنجا بررسی کنم. شاید بمبی بهتر باشد. همان بیمارستانی که فرمانده هنگ «جی» در آنجا بستری است و دوپایش را قطع کرده‌اند. «ویرا» تو هم حالا که از مدرسه برگشته‌ای و تا تابستان چیزی باقی نمانده است، نزد مادرت در همین جا بمان.»

سپس چهره جدی بخود گرفت و زیر لب زمزمه کنان گفت: «در ضمن مواظب «اسگود» و آندو دکوراتور باش.»

واقعاً نمی‌دانم آنها چه می‌کنند. هرچی توی زیرزمینهاست بیرون کشیده‌اند. البته من دکورهدنی را ترجیح می‌دهم، ولی راحتی سبک آمریکایی را نباید دست کم گرفت.»

هر روزن ترجیح دادند در مقابل چهره جدی و نگاه تند جگت سکوت اختیار کنند.

جگت آمرانه پرسید:

«ویرا آیا به من گوش می‌دهی؟»

«البته، پدر.»

متی به آرامی گفت:

«پس ما باید عروسی «ویرا» را عقب بیندازیم.»

«عروسی؟»

«عروسی ویرا.»

«آه - بلی. مگر اینکه «ویرا»...»

«ویرا» گفت:

«برای من مهم نیست. «راج» هم این موضوع را درک می کند. او ماه آینده به محض دریافت دیپلم اش پیش من خواهد آمد. قرار بود بعد از عروسی با من به انگلستان برود، ولی حالا ما می توانیم صبر کنیم تا او برگردد.»

جگت بلافاصله گفت:

«حالا که مجبورم به دنبال این جستجوی احمقانه بروم، مجبورید صبر

کنید.»

جگت که با گفتن این جمله احساس تقصیر می کرد، برای پنهان داشتن چنین احساسی، خیلی تند و عصبانی صحبت می کرد. او بخود می گفت که نباید به آنها اجازه دهد در مورد تصمیم او اعتراضی کنند. مهمتر از آن آنها نمی بایستی جرئت پیدا کنند نام «پروک» را بر زبان بیاورند.

با این وجود، ویرا جرات آنرا پیدا کرد و پرسید:

«آیا آن خانم آمریکائی هم با شما می آید؟»

جگت نگاه تندش را متوجه چشمان معصوم دخترش کرد و پاسخ داد:

«چرا این سؤال احمقانه را از من می کنی. من حتی نمی دانم او کجاست.»

متی زیر لب پرسید: «چرا؟»

«برای اینکه يك نفر به او توهین کرده است. به او توهین شده و او هم رفته است.»

و شما هم این موضوع را می دانید.»

جگت در پنهان نگهداشتن رازش چندان موفق نبود. بهمین جهت ویرا از

فرصت استفاده کرد و بلافاصله پرسید:

«پدر آیارفتن او برای شما خیلی مهم است؟»

«نه - مگر اینکه او اولین میهمان ما در هتل بود. او هم با خیلی ها ارتباط دارد

و هم ثروتمند است. او می تواند به مردم بگوید که به اینجا بیایند یا نیایند. تو به او

چه گفتی؟»

«هیچی پدر، فقط حرفهای معمولی.»

«همین حرفهای معمولی زنهاست که کسب و کار را خراب می کند.»

بارفتن جگت می و ویرا هر دو آهی کشیده و به صحبت کردن بایکدیگر پرداختند.

ساعتی بعد «ویرا» مادرش را ترك کرد تا اندکی استراحت کند، ولی نوعی احساس بیقراری به او دست داده بود. به ناگاه دستور داد تا يك قایق موتوری برای بردن او به قصر دریاچه در ساحل حاضر باشد.

برت اسگود در اطاق خواب بلورین قصر دریاچه مشغول باز کردن صندوق و بیرون آوردن چهل چراغ عظیمی بود که شاید به يك قرن پیش تعلق داشت. از صندوق این چهل چراغ اروپایی را از زیر زمین بیالا آورده بودند و برت آستینها را بالا زده و در آن فضای گرم و پر از گردوغبار به چندتن پیشخدمت هندی و به آنزواج دکوراتور آمریکایی که برای مدرن کردن هتل از نیویورک آمده بودند، چپ و راست دستور می داد و می گفت:

«البته کسی از این اطاق خواب استفاده نخواهد کرد. اطاق خواب مضحکی است. حتی تصورش را نمی شود کرد که يك مهاراجه پیر هندی مسلم عشوقه اش روی این تخت بزرگ شیشه ای دراز بکشد و خود را در آئینه های اطراف بنگرد. آه، خدای من، فکرش را بکنید. عکس او در بالا، پائین و چهار طرف اطاق توی آئینه دیده می شود.»

در این لحظه صدای گرم و شیرینی از میان دولنگه در صحبت او را قطع کرد:

«شاید این معشوقه خیلی فشنگ باشد.»

برت اسگود سرش را به طرف صدا برگرداند و ویرا را در يك ساری صورتی کمرنگ با حاشیه های نقره ای و صندل های نقره ای دید. او که بلافاصله «ویرا» را شناخته بود، اندکی سرخ شد و گفت:

«دوشیزه ویرا، شما بدموقعی میج مراد اینجا گرفتید. سرپای من خاکمی است.»

ایشان خانم آلفا بارون از نیویورک هستند و ایشان هم شوهرشان. آنها دکوراتورهای ما می‌باشند.»

ویرا سری تکان داد و لبخند زنان به‌درب‌اطاق تکیه داد و بالحن بی‌تفاوتی گفت: «من تا به‌حال این مبله‌های بلورین را ندیده بودم، البته درباره‌ی آنها چیزهایی شنیده بودم. پدر بزرگم آنها را برای زن یونانی‌اش خریده بود، ولی این زن قبل از اینکه مبله‌ها را از صندوق خارج کنند، خودش را دار زد. و اکنون پس از مدتها آنها را از زیرزمین بیرون آورده‌اند.»

برت گفت: «ولی ما از آنها استفاده نمی‌کنیم. مگر در مواقعی که نمایشگاهی در کار باشد. این قسمت قصر را می‌توان تبدیل به موزه کرد.»

آلفا، زند کوراتور، اضافه کرد: «واقعاً اشیاء قشنگی هستند!»

سپس گویی که تازه متوجه حضور شوهرش شده است، سعی کرد او را هم به صحبت وادارد، بدینجهت بلافاصله رویش را به سمت او کرد. و پرسید: «رانی، تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»

رانی که مات و مبهوت به ویرا خیره شده بود پاسخ داد:

«البته که خیلی قشنگ هستند. شما حتماً اطاقهای هتل را خیلی خواهید پسندید. پرده این اطاقها از همان ساتن قرمزی که از زیرزمین آورده‌ایم، درست شده‌اند. این ساتن فرانسوی است.»

ویرا بایی تفاوتی گفت: «پدر بزرگ اغلب درباریس بود.» سپس رویش را به برت کرد و پرسید: «چه به‌سر اولین میهمان شما آمده است؟»

«خانم وستلی، آه، ایشان به‌مسئول هتل گفته‌اند که برای چند هفته‌ای از اینجا

می‌روند.»

«آیا باز هم به اینجا باز خواهند گشت؟»

«ایشان گفته‌اند شاید برگردند و شاید هم دیگر به اینجا نیایند.»

«آیا گفته‌اند که به کجا می‌روند؟»

«مثل اینکه قصد رفتن به بمبی را داشته‌اند.»

«آیا علتش را گفته‌اند؟»

«نه، من چیزی نپرسیدم. ولی تصمیم ایشان خیلی ناگهانی بود و بدون آنکه چیزی به کسی بگویند، چمدانشان را بستند و از اینجا رفتند. خانم ویرا آیا عالیجناب پدر شما در این اطراف هستند؟»

ویرا پاسخ داد: «او تا ساعتی قبل با ما بود.»

در این لحظه نگاه ویرا روی چهرهٔ بورت میخکوب شد. و تمام حواسش متوجه نگاه ستایش آمیز بورت بر روی خود بود و معلوم بود که بورت سؤال در باره پدرش را فقط برای حفظ ظاهر می‌کرد.

«خانم ویرا، آیا مایلید اطاقها را ببینید؟»

«البته، پدرم درباره کارهای شما خیلی صحبت کرده است.»

«پس، آلفا و رانی خواهش می‌کنم کار خود را ادامه دهید. من چند دقیقه دیگر برمی‌گردم. خانم ویرا لطفاً اجازه دهید من دست و صورتم را بشویم. اینطوری خیلی ناراحت هستم.»

سپس باگفتن این جمله، بورت با عجله به داخل اطاق خود رفت و ویرا بلافاصله متوجه صدای آب شیر شد. لحظه‌ای بعد بورت شسته و رفته با موهای شانه کرده بازگشت و گفت:

«اینطور بهتر است. می‌خواستم پیراهنم را هم عوض کنم، ولی دیگر فرصتی نبود. خیلی دلم می‌خواست، عقیده شما را درباره کارهایم در اینجا بدانم. دلم می‌خواهد که تمام دکورها هندی باشند، ولی درعین حال اشیاء مورد استفاده باید راحت و خیلی مدرن باشند. البته آلفا کمی افراطی است و من باید مواظب او باشم تا تعادل بین دکور هندی و اشیاء مدرن حفظ شود.»

بورت مرتب حرف می‌زد و ویرا در این فکر بود که نامزدش راج او را

هیچگاه این چنین ستایش نکرده بود. راج اینکار را مخالف شئون خود می دانست؛ ولی شنیده بود که مردهای آمریکایی همه مثل برت بودند. آنها زنها را می پرستیدند، و این احساس پرستش را ابتدا به مادرشان داشتند.

برت که همچنان چشم از ویرا بر نمی داشت، پرسید: «آیا فقط برای تعطیلات به اینجا برگشته اید؟»

ویرا مصمانه پاسخ داد:

«نه، درس من تمام شده است و دیگر به مدرسه بر نخواهم گشت.»

برت با لحنی تردید آمیز گفت: «من واقعاً از خبر مرگ برادرتان ناراحت

شدم. او را فقط دوبار دیده بودم.»

«آری من هم بیشتر بخاطر این موضوع در اینجا مانده ام. مادرم هنوز حالش

جا نیامده است.»

«پدرتان هم همینطور. از آن موقع تا بحال دیگر آن علاقه گذشته را به انجام

کارها ندارد.»

ویرا برای لحظه ای مکث کرد. سپس گویی که تصمیم گرفته است همه چیز را

به برت بگوید، به آرامی گفت: «مادرم مطمئن است که برادرم نمرده است و اصرار

دارد که پدرم برای جستجوی او برود.»

هردوی آنها در وسط راهروی باریک ایستادند. برت پرسید: «فکر میکنید این

موضوع می تواند حقیقت داشته باشد؟»

«نمی دانم.» سپس درحالی که به چشمان آبی رنگ برت، خیره شده بود، ادامه

داد:

«ما هندی ها مردم عجیبی هستیم. ما بعضی وقتها چیزها را احساس می کنیم.

ولی بهر حال پدرم بزودی عازم می شود، شاید هم تا به حال حرکت کرده

باشد.»

«اومی داند که به کجا برود؟»

«نمی‌دانم. باید صبر کنیم.»

هردوی آنها مجدداً بهم خیره شده بودند. در آن راهروی باریک روبروی هم ایستادند. برت لحظاتی بعد گفت: «بهتر است برویم، مواظب پله‌ها باشید.» در مقابل آنها رشته پله‌های مرمرین دیده می‌شد.

پس از رفتن ویرا، طولی نکشید که برت که احساس می‌کرد دلش می‌خواهد تنها باشد، به اطاقش پناه برد و در آنجا درباره خودش به تفکر پرداخت. تا آن لحظه او فقط هندوستان را به عنوان مکانی برای کسب و کار شناخته بود.

ولی این دختر، ویرا، یک شاهزاده واقعی بود. درخشش چشمان ویرا، خطوط لب و دهان و صدام گرم و دلنواز او برای لحظه‌ای از ذهنش بیرون نمی‌رفتند. فکر ویرا سراپای وجود او را فرا گرفته بود و همانطور که مات و مبهوت در وسط اطاق ایستاده بود، بخود گفت: «برت، تند نرو، تو به اینجا فقط برای کارآمده‌ای.» سپس به پشت میز برای طرح چند نقشه روی آورد.

* * *

ولی ویرا که بلافاصله به قصر بازگشته بود، به اطاق خود رفت و در بقیه‌ای را که پراز لباس بود گشود و مشغول شمردن ساری‌های خود شد. دایه پیر که هیچگاه از او چشم برنداشته و او را دائماً می‌باید، وارد اطاق شد و پرسید:

«عزیزم قربانت بروم، چرا داری ساری‌ها را می‌شماری؟ من دقیقاً می‌دانم چند تا ساری داری. صد و دوازده تا.»

ویرا گفت: «می‌خواهم ساری‌های خودم را ببینم. البته تعدادی از آنها را به دخترت خواهم داد. ولی می‌خواهم به هنگام عروسی حداقل صد تا ساری داشته باشم.»

دایه پیربا شادی بسیار گفت: «دخترم خیلی خوشحال خواهد شد.» سپس دو کف دست خود را به علامت تشکر بهم چسباند و سر خود را به پائین خم کرد. ویرا هم بدون آنکه حرص بزند، فقط لبخند رضایت آسیری زد. او چه با راج عروسی بکند و چه نکند، بهر حال می توانست با خریدن ساری های تازه سرش را گرم کند. نگاه سنایش انگیز آن آمریکایی او را شاد و سرزنده کرده بود. نگاهی که بدون تردید حاکی از نوعی پرستش بود. راج تا به حال چنین نگاهی به او نکرده بود. ویرا دایه را مخاطب قرارداد و گفت:

«بهر حال این ساری طلایی و آن ساری نقره ای را برن دار و همینطور آن ساری سفید رنگ را.»

ویرا همان شب هنگامی که در ایوان در کنار مادرش نشسته بود، در حالیکه معلوم بود به علت گرمای شب بخوبی نمی توانست صحبت کند، نفس زنان به مادرش گفت:

«من واقعا می خواهم تاریخ عروسیم را با راج عقب بیندازم.»

متی پرسید: «چرا؟»

«می خواهم آنقدر صبر کنم تا دیگر برای برادرم اینقدر غصه نخورم. دلم

می خواهد با شادی و سرور عروسی کنم. برای راج هم اینطوری بهتر است.»

«بهر حال ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم تا پدرت برگردد.»

«او کی از اینجا میرود؟»

«فردا صبح خیلی زود.»

«کی برمی گردد؟»

«کسی نمی داند.»

سپس هر دوی آنها آنقدر خاموش باقی ماندند تا ویرا از جای برخاست و به مادرش گفت:

«برویم بخوابیم، به نظر می آید حتی نورمهتاب هم داغ شده است.»

«شب بخیر عزیزم.»

«شب بخیر، مادر». ویرا سپس دست سردمی را فشارداد و آنرا بروی گونه اش گذاشت.



جگت پس از ساعتی جستجو، بالاخره بروک را درپلاژ پیدا کرد. گرچه همه افراد هتل بروک را می شناختند، ولی هیچکس نتوانست بهجگت بگوید که او به کجا رفته بود. گرچه اقامت او در هتل محرز شده بود، ولی تلفن اطاقش جواب نداده و پیشخدمتی هم که به طبقه هفتم فرستاده بودند تا با شاه کلید درب اطاق او را باز کند، پس از بازگشت اطلاع داد که چمدانهای بروک بازولباسهایش در قفسه آویزان بودند ولی از خود او خبری نبود. در ایوان هتل هم پیشخدمتی به او اطلاع داد که برای بروک صبحانه برده است، بالاخره پسر بچه ای که متصدی پلاژ بود با شنیدن این گفتگوها از پشت درختهای نارگیل فریاد کنان خبر داد که بروک مشغول شنا کردن در فاصله دور از ساحل بوده و بهمین جهت نگران اوست، زیرا سطح آب تا نیمساعت دیگر پائین می رود. او گرچه شناگر خوبی است ولی جریان آب او را به وسط دریا می کشاند. جگت با شنیدن این اخطار فریاد زد: «زود یک مایو بپوش، من بهونباش می روم.»

متصدی پلاژ به نقطه ای در فاصله دور از ساحل اشاره کرد و بروک را به او نشان داد. او هم بلافاصله به شنا پرداخت و بروک را مجبور به بازگشت کرد. و در حالیکه طعم شور آب دریا را هنوز در دهانش مضمضه می کرد گفت:

«این کار دیوانگی است! آیا می‌دانی شنا کردن در اینجا چقدر خطرناک است؟»
بروک روی ماسه‌ها دراز کشید و پاسخ داد: «از کجا می‌دانستید که من اینجا

هستم؟»

«از هتل پرسیدم، ولی چرا بمبی؟»

«می‌خواستم تنها باشم و کسی را هم در اینجا نمی‌شناسم.»

«آیا گناهی مرتکب شده‌ام که این چنین از من گریزان هستی؟»

بروک فقط سرش را تکان داد. جگت ادامه داد:

«آیا به خاطر من به اینجا آمده‌ای؟»

«جواب این سؤال آری است ولی مهم اینست که چقدر آن بخاطر شما بوده

است.»

«چقدر، چقدر آن به خاطر من بوده است؟»

«اینقدر که می‌خواستم فرار کنم.»

«فرار؟»

«بلی، من فرزند ماه هشتم و در برج سرطان قرار دادم.»

«به این مزخرفات که اعتقاد نداری؟»

«نه چندان، ولی فرزندان ماه به‌طور غریزی همیشه خودشان را کنار می‌کشند.»

«چه موقع؟»

«وقتی که نمی‌توانند سؤالات خودشان را پاسخ دهند.»

«می‌خواهید بگوئید که می‌خواستید از دست من فرار کنید؟»

«آری.»

«و به همین جهت خودت را به دریا انداختی!»

بروک خندید: «نه اینطور نبود فقط می‌خواستم لحظاتی را که آب پائین می‌رود،

حس کنم.»

«و اگر دیر می‌جنبیدی، چه می‌شد. به‌رحال این يك دریای هندی است و با آن

آشنا نیستید.»

«بهمین جهت هیجان آور است.»

«آیا این نوع هیجان به انسانها هم مربوط می‌شود؟»

«نه، بطور کلی.»

«درباره من چطور؟»

«آری، به‌شما مربوط می‌شود.»

بروك در این لحظه آرام و خون‌سرد به نظر می‌رسید. ولی جگت می‌دانست که

ظاهر او این چنین می‌نمود. بالاخره بروك با صدای خفه‌ای مشغول صحبت با او و شاید با خودش شد:

«شما برای من غریبه‌ای بیش نیستید و علاقه‌ای به‌شناختن شما هم ندارم، ولی

در عین حال دلم می‌خواهد همه‌جا کنار شما باشم. من حتی نمی‌دانم که شما چه نوع مردی هستید، زیرا با مملکت و زبان شما هم هیچ‌آشنایی ندارم. با این وجود احساس

می‌کنم تمام مدت زندگی‌م در جستجوی شما بوده‌ام. حتی نمی‌دانم درباره من چه احساسی دارید ولی این هم برایم مهم نیست. نیمی از دنیای من به‌شما تعلق نداشته

و مال شما بمن تعلق ندارد و به‌رحال ما هیچگاه دنیای واحدی نخواهیم داشت. شما فردی باستانی هستید و آن گذشته کهن در شما ریشه دارد، ولی من برعکس گذشته‌ای

ندارم، زیرا مردم من جوان هستند و جوانی تنها چیزی است که ما داریم و تا زمانیکه ما بتوانیم به یکدیگر آن چیزی را که دیگری نمی‌داند یاددهیم، به اندازه کافی

برای ادامه حیات یادنگرفته‌ایم، در غیر این صورت حتی برای تازع بقاء هم چیزی کسب نکرده‌ایم. به‌رحال خودم نمی‌دانم دارم چه می‌گویم، ولی می‌دانم که شما هر کجا

باشید، منم باید باشم.»

جگت که گویی، صدایی در تاریکی می‌شنود، به حرفهای بروك گوش می‌داد.

او متوجه هیچ چیز نبود حتی به‌تابش نور خورشید بر آب نیلگونی که به‌دریای مدیترانه

می ماند، توجهی نداشت. به هنگام صحبت کردن آنچنان عادی و بی تفاوت بود که از صدای خودش وحشت کرد.

او فقط گفت:

«من زن و بچه دارم.»

بروك بلافاصله جواب داد: «ولی من نخواستم زن یا بچه شما باشم. اگر قرار باشد برای شما کسی باشم، بدون تردید جای خود را خواهم داشت.»

«ولی چه جایی؟»

«هنوز نمی دانم و به همین دلیل نمی توانم چیزی بگویم.»

«آیا منظورتان عشق است؟»

«نه به آن معنایی که شما آنرا می شناسید!»

«ولی فقط يك نوع عشق بین زن و مرد وجود دارد.»

«نمی دانم احساسی که به شما دارم عشق است یا نه، بهر حال می توانم آنرا

نوعی احساس همبستگی بدانم. يك احساس قوی همبستگی که قبلاً به کسی نداشته ام.

و من از این احساس همبستگی پیروی میکنم. هر جا باشید، من هستم. حتی اگر جسماً

نباشم ولی روحاً خواهم بود.»

جگت در این لحظه از جای برخاسته و کمک کرد تا بروك نیز برخیزد. سپس

خیلی آمرانه از بروك پرسید: «آیا با من خواهید آمد؟»

هردوی آنها در طول ساحل شروع به قدم زدن کردند، سپس از یلعبا بالا رفته

و وارد ایوان هتل شدند. در آنجا توقف کرده و بروك منتظر ادامه صحبت جگت شد.

«بیائید فردا صبح خیلی زود از اینجا برویم. امروز بعداز ظهر به بیمارستان

خواهم رفت تا از فرمانده پسر که زخمی شده است دیدن کنم. آیا شام را بسا من

خواهید خورد؟»

«آری.»

سپس هردو به هم نگاهی انداخته و هر کدام به راه خود ادامه دادند. بروك

مستقیماً به اطاقش رفت، حمام کرده و لباس پوشیده سپس در آرامش بسیار مشغول بستن چمدان خود شد. آری جگت به دنبال او آمده بود. این همان چیزی بود که هم از او توقع داشت و هم از آن می‌ترسید. او به خودش گفته بود که اگر جگت به دنبالش بیاید، این علامت آن است که جگت او را به خوبی شناخته است، و اگر نیاید پس او اشتباه کرده و بایستی به راه خود برود. کجا؟ هر جایی، شاید به کشوری دیگر، و در جستجوی جایی که به آن تعلق داشت.

در حقیقت بروک با ظاهر شدن ناگهانی جگت در میان امواج دریای نیلگون بهیچوجه تعجب نکرده بود. به نظر می‌رسید که خود او نیز در انتظارش بوده است. بدون تردید احساس او به جگت نمی‌توانست یک طرفه باشد، چنین احساسی از یک نیروی دوجانبه سرچشمه می‌گرفت.

بروک با صدای بلند به خود می‌گفت: «ولی این نمی‌تواند عشق باشد، این احساس به راتب قویتر و عمیق‌تر است. گویی که ما سالهاست هم دیگری را می‌شناسیم.» خیلی دلش می‌خواست تنها باشد و ترجیح داد که غذا را در اطاق خودش در تنهایی بخورد. او همیشه با جگت خیلی صدف بود و هیچگاه قصد بازیهای عاشقانه نداشته و در صدد دلبری از او نبوده است. آری، او نه چیزی از او مخفی کرده بود و نه تظاهر به چیزی کرده بود.

بیمارستان مملو از سربازان زخمی بود. نیم ساعتی طول کشید تا جگت

فرمانده جوان را پیدا کرد. فرمانده که خیلی جوان و تقریباً هم سن «جی» بود، بر روی تختخواب دراز کشیده و چشمانش به سقف خیره شده بود. از آنجا که در قسمت پائین بدنش هیچ برجستگی دیده نمی‌شد، کاملاً معلوم بود که هردو پای او را بریده‌اند. چهره استخوانی و لاغرش آکنده از درد و رنج بود. جگت دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

«من پدر جی هستم.»

صورت محزون و تکیده فرمانده با لبخندی روشن شد: «شنیده بودم که شما در بمبی هستید، ولی عالیجناب هیچگاه تصور آنرا نمی‌کردم که برای دیدن من به اینجا بیایید. متأسفم که من نتوانستم نزد شما بیایم.» سپس به قسمت پائین بدنش اشاره کرد و گفت: «هردوی آنها را قطع کردند. قانقار یا شده بود.»

جگت با چهره اندوهگینی گفت: «واقعاً متأسفم.»

فرمانده که به نظرمی رسید از دلسوزی و رقت خویش نمی‌آید، گفت: «مطمن هستم که بزودی بدون آنها هم می‌دانم چکار کنم. ولی به هر حال من یک هزارا نیستم. بهتر است درباره جی صحبت کنیم. ما با هم خیلی دوست بودیم. خانواده من هم کم و بیش همان زمینه شاهزادگی را دارد ولی من چهار سال از جی بزرگترم. آیا می‌دانید که او قدرت پیشگویی داشت؟ یک شب که درباره انگلستان صحبت می‌کردیم، البته من در آنجا بوده‌ام، جی خیلی متفکرانه گفت که معتقد است که هیچگاه انگلستان را نخواهد دید. وقتی علت را از او پرسیدم، به سادگی پاسخ داد که بهیچوجه قادر نبود حتی تصور انگلستان را در ذهنش بکند منظورش را پرسیدم و او توضیح داد که همیشه به نظرش می‌رسید که یک پرده سیاه مقابل چشم دلش کشیده شده بود و این پرده سیاه برای او به مثابه آن بود که هیچگاه هندوستان را ترک نخواهد کرد. این احساس جدید برای او بود و عقیده داشت که به معنای مردن اوست. سپس ما از تناسخ صحبت کردیم و به همدیگر قول دادیم که هرگاه یکی از ما کشته شود، سعی

كند با آن ديگرى ارتباط برقرار كند. ولى من تاكنون پيغامى از جانب او نشيده‌ام. كسى چه مى‌داند؟ به هرحال او قدرت پيشگويى داشت و چيني‌ها به طور وحشيانه‌اى مسلح بودند.»

جگت ضمن آنكه به عنوان تائيد سر خود را تكان مى‌داد، درحاليكه بغض كرده بود، گفت: «آيا او خيلى سريع مرد؟»

فرمانده جوان بشكنى زده و گفت: «درست هيمنطور، او بلافاصله پس از زخمى شدن من، افراد را به بالاي كوه رهبرى كرد، ولى يك سرباز چيني نارنجكى به سمت او پرتاب كرد و او لحظه‌اى بعد مرد.»

جگت گفت: «اگر مرگ، سرنوشت او بود از چنين مرگى خوشحالم.»
«او خيلى شجاع بود و براى اينكه جانشين من بشود، روى او حساب مى‌كردم.»

«آرى او خيلى شجاع بود، نه اينكه با بيم و هراس آشنا نبود. من بعضى وقتها او را با خود به شكار مى‌بردم؛ او مى‌ترسيد. آه، كاملاً مى‌شد آشار ترس را در چهره‌اش ديد. ولى هيچگاه تسليم اين ترس و هراس نمى‌شد.»

«و اين را مى‌گويند شجاعت.»

«فعلاً مواظب خودتان باشيد، و فقط به خودتان فكر كنيد.»

دقايقى بعد بيمارستان را ترك كرد. آشار ضعف و خستگى مفرط خيلى زود روى چهره فرمانده ظاهر شده بود. آيا چيز ديگرى هم در آنجا براى جگت وجود داشت؟
بروك پرسيد: «ولى چطور مى‌توانى اين موضوع را پذيرى؟»

در اين هنگام او و جگت هتل را ترك گفته و اتومبيل آنها از كوچه باريكى در انتهاي پلاژ «جوهو» مى‌گذشت. در يك طرف كوچه هتل و اطاق‌هاى لوكس آن، با ايوانهاى وسيع كه در محاصره درختان نخل بود و قسمتى از آن در دريا جلو رفته بود، ديده مى‌شد. و در طرف ديگر نيز آلونك‌هاى كيف و بدنما كه از ميان

انبوه تپه‌ها سر درآورده بودند، به چشم می‌خورد. نور آفتاب سربدن پسر بچه‌ها و زنان نیمه عریان و زنده پوش بیرحمانه می‌کوفت. گرچه منظره‌ای بسیار قابل ترحم و مایه دلسوزی بود ولی در عین حال چندان غم‌انگیز نبود. بروک علت این موضوع را در مردم آن یافت، که علیرغم پیکرهای لاغر و نزار خود، زیبا به نظر می‌رسیدند. در چشمان درشت و درخشان آنها نور حیات و حرکت می‌درخشید که این خود آنها را تا حدی به موجودات شهبانی تبدیل کرده بود. بروک یکبار طی سفری به ریودو ژانیرو با دانشمند معروفی که در آنجا ملاقات کرده و برای مدت کوتاهی به او احساس همبستگی پیدا کرده بود، در این باره اظهار نظرهای شنیده بود. البته عمر این احساس همبستگی خیلی کوتاه بود. در ابتدا دانشمند برای اینکه سر صحبت را با او باز کند از وی پرسیده بود که روز خود را چگونه گذرانده بود.

بروک پاسخ داده بود: «به روستای اطراف رفتم.» نگاه دانشمند در آن لحظه همانند نگاه این شاهزاده طی لحظاتی پیش، تبدیل به نگاهی از روی احتیاط و ملاحظه‌کاری شد. دانشمند برزیلی با لحن بسیار قاطعانه پرسیده بود: «آنها خیلی وحشتناک بودند، نه؟»

بروک متوجه شده بود که دانشمند با طرح این سؤال از قبل حالت تدافعی به خود گرفته است به همین جهت به خود گفته بود بگذار او ایسن چنین از مردمش دفاع کند و فقط پاسخ داده بود:

«آری خیلی وحشتناک بودند، ولی چشمانشان.»

«چشمانش چی؟»

چشمانی زنده و مملو از نور حیات...»

دانشمند آمرانه گفته بود: «آری، نیروی جنسی. تمام مردم گرسنه از نیروی جنسی قوی برخوردارند. این واکنش طبیعت است تا بقای حیات ادامه یابد. انسان گرسنه می‌داند که بزودی می‌میرد و به همین جهت می‌داند که باید خیلی زود و خیلی زیاد تولید مثل کند. و کثرت جمعیت در کشورهای فقیر به این علت است.»

همان کشورهای فقیری که شما و هموطنان خوش خوراکنان دائم از آنها شکایت می کنید.»

در این لحظه جگت پرسید: «به چی فکر می کنی؟» او آنچه را که در برزیل شنیده بود برای جگت بازگو کرد و نهایتاً پرسید: «فکر می کنید که نظر این دانشمند درست است؟»

جگت شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد: «شاید ولی ما به حیات معتقدیم عمل جنسی از نظر ما مقدس است زیرا موجب خلقت است.

بروک که به چهره جگت خیره شده بود به خود می گفت درک این انسان عجیب چقدر مشکل بود. سپس اشاره به پسر بچه ای کرد و گفت:

«به آن پسر بچه قشنگ و جالب نگاه کنید - ولی واقعاً غم انگیز است. او برهنه و گرمه است و هیچگاه نخواهد توانست به مدرسه برود. اینطور نیست؟»

جگت قاطعانه پاسخ داد: «بهر حال این سرنوشت اوست.»

بروک برای لحظه ای از جگت بدش آمد. او چطور می توانست هم جاذب باشد و هم با او مخالفت کند؟

«برای آن خیلی آسان است که چنین سرنوشتی را برای دیگران بپذیرید.»

«من آنرا می پذیرم؛ زیرا باید بپذیرم. ولی این مردم هموطن من هستند و هیچگاه

آنها را فراموش نمی کنم.»

«آنها چکاره هستند؟»

«ماهگیر و - قاجاقچی مشروبات الکلی.»

«قاجاقچی مشروبات؟»

«بله، شاید ندانید که ما هم البته به دلائل دیگری مانند آنچه که شما زمانی،

«ممنوعیت» می نامیدید، مقرراتی در اینجا داریم. مشروبات الکلی در دین ما حرام و ممنوع

است.» بروك كه هنوز از او عصبانی بود گفت: «ولی من بسیاری از هموطنان شمارا كه معلوم بود ثروتمند هستند، در هتل دیدم كه با همسافر غربی می‌خواهند آشنا شوند تا در سهمیه نوشابه الكلی آنها شريك شوند. حتی سعی كردند با من هم سر صحبت را باز كنند. البته در ابتداء فكر كردم به خاطر جذابیت من است.»

بروك برای لحظه‌ای خاموش شد و سپس خنده كنان ادامه داد: «ولی بعد فهمیدم كه این به خاطر سهمیه مجاز من از نوشابه‌های الكلی هتل بوده است.»

جگت باخونسردی گفت: «حتماً به خاطر هر دوی آنها بوده است.»

«ولی قبول این آلودگی‌ها و كپرنشین‌هاچی؟»

آیا وجود آنها لازم است؟»

«هزاران سال است كه آنها اینجا هستند. بارها زباد و طوفان منهدم شده و با گذشت زمان پوسیده شده‌اند.»

ولی دوباره و دوباره ساخته شده‌اند.»

«چرا؟»

«برای لینكه سرپناهی هستند برای بسیاری از مردم و این دلیل قانع‌كننده‌ای است. باید كلكنه را ببینید.»

مردم در آنجا بعدنیامی آیند، زندگی کرده و میمیرند بدون آنكه از لحظه حیات تا مرگ سقفی بالای سر خود ببینند.»

«ولی چطور می‌شود این چیزها را قبول كرد؟»

جگت شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «ما هندیها در قبول زندگی همانطوری كه هست، خیلی هنرمندیم.»

«لطفاً مرا دست نیاندازید. همسر شما مرگ پسران را قبول نمی‌كند.»

پس دارید ضدونقیض می‌گویید.»

هر دوی آنها کمی عصبی بودند. جگت از خودش می‌پرسید كه آیا بروك دلیلش

را می‌داند و بعد خود را فانی ساخت که او نمی‌داند. ولی خود او دلیش را خوب می‌دانت. شب گذشته آنها خیلی زود از هم جدا شده بودند و جگت از اینکه بتواند به او نزدیکتر شود ناامید شده بود. او روش محتاطانه بروک را که کاملاً تدافعی بود، دریافته و خیلی زود با او خدا حافظی کرده بود. و فقط به او گفته بود.

«باید صبح خیلی زود حرکت کنیم. نمی‌خواهم دیر بخوابید. فردا روز سخت و طولانی خواهد بود و فرصت زیادی داریم تا با هم حرف بزنیم.»

به دنبال این گفته، بروک که گویی آرام شده بود بلافاصله از پشت میز برخاسته و عازم اتاقش شده بود. او نیز هنگام خدا حافظی در مقابل اتاق بروک فقط پرسیده بود:

«چه چیزی بین من و شماست؟ بنظر می‌رسد که شما را سالهاست می‌شناسم.»

«این فقط یک دوستی است. و دوستان همیشه مطمئن هستند که قبلاً یکدیگر

را دیده‌اند. همان تناسخ و این جور چیزها.»

«یعنی شما هم قائل به تناسخ هستید؟»

بروک با صراحت گفته بود: «شاید همیشه معتقد بوده‌ام.»

جگت که مایل به ترك او نبود، به یاد یکی از گفته‌های معروف «بهاگاو اجینا»

که مادرش همیشه برای او تکرار می‌کرد، افتاده و عین آنرا برای بروک بازگو کرده

بود «کسی که کار خیر می‌کند هرگز به جای بسدی نمی‌رود. او به سرزمین حق رفته و

سالهای بسیار در آنجا می‌ماند تا اینکه در خانواده ثروتمندی متولد می‌شود... او

با تولد دوباره سعی می‌کند آنچه را که قبلاً می‌شناخته است مجدداً در ذهنش زنده

کند و بدین ترتیب بسوی کمال پیش می‌رود.»

بروک که شیفته این گفتار شده بود، نگاهی ستایش‌انگیز به جگت انداخته بود.

این نگاه برای جگت خیلی تازه و بدیع بود. نگاهی که متی هرگز به او نکرده بود.

بمهر حال او به خود آمده و به بروک گفته بود.

«شب بخیر، فردا همدیگر را دوباره خواهیم دید.»

آری فردا، فردا و فردا...»

ولی اکنون از احساس لطیفی که روز گذشته به بروک داشت، تعجب می کرد. آیا این نوع جدیدی از عشق بود؟ یا شاید به خاطر آن بود که هیچگاه قبلاً عشق را نشناخته بود! بهر حال از صبح آن روز خود را آدم دیگری می یافت و حتی احساس می کرد که بی حوصله و کج خلق است. او شب گذشته خیلی ناراحت خوابیده و سحرگاه هم فکر بروک او را آزار داده بود. از اینکه نمی توانست به سراغ او برود ناراحت بود. آری وضعیت این دختر با همسرش متی که همیشه در دسترس بود، فرق داشت، و از اینکه می دید این دختر می خواهد ثابت کند که بین زن و مرد يك دوستی ساده می تواند ادامه داشته باشد، دلخور بود و صبر و شکیبایی خود را بتدریج از دست می داد. دلخوری و کج خلقی او به دیگر مسائل زندگی هم مربوط می شد، تغییرات دائم بی انتهای آن قصر دریاچه، عدم استقبال ویرا از ازدواج با راج صرفاً به خاطر موهای روی لاله گوشه اش، وابستگی مذهبی و عجیب و غریب متی به کیش فرانسیس، پل، بار سنگین دهاتی های حول و حوش قصر که دیگر به او ارتباطی نداشته و در حوزه مسئولیت او نبودند، ولی با این تفاوت که مردم منطقه حاضر به ترك این میزاث عاطفی نبوده و او را مجبور می کردند که به آنان فکر کند و به هنگام قحطی مواظب آنها باشد و مهمتر از همه پافشاری متی در اینکه پسرشان نمرده بود. مرگ جی ضربه بزرگی بریکر اوزده بود و تمام تلاشی که برای پنهان نگهداشتن اندوه ناشی از فقدان جی کرده بود در مقابل این اصرار و پافشاری متی به جای نرسیده و حتی او را غمگین تر و خسته تر کرده بود.

و اکنون حضور این دختر غریبی احساسات او را که دائم با احساس غم و کج خلقی در کشمکش بود، بیشتر جریحه دار ساخته بود. آری، او در کنار احساسی که به این دختر داشت، مصمم بود که هر طور شده نگذارد و یا نباید بخواهد که يك غریبه جنبه های زشت مردمش را، حال هر چقدر برای خود او هم برخی اوقات زشت

بودند، ببیند، بخصوص این دختر زیبا که او بهیچوجه نمیخواست عاشق بشود. آنها «جو هو» را پشت سر گذاشته وبوسیله اتومبیل عازم فرودگاه، جائیکه يك هواپیمای ویسکونت قراضه عازم پرواز به «موسوری» بود، شده بودند. البته لزومی نداشت که به اردوگاه آوارگان در دارجلینگ کالیمپونگ که پس از جنگ باچینی ها تخلیه شده بودند بروند. ولی شاید در نقطه ای در نزدیکی اردوگاه تبتی ها در حول و حوش موسوری می توانستند اطلاعاتی از يك لاما کسب کنند.

بروك گویی که به افکار جگت پی برده است پرسید:

«آیا می دانید کجا باید برویم؟»

«به يك اردوگاه پناهندگان تبتی در شمال. در میان آنها لاماهایی هستند که

خبرهای جدیدی از مرز دارند.»

«آیا قبلا به دارجلینگ رفته اید؟»

«نه بخاطر سرم، بلکه برای دخترم به آنجا زیاد رفته ام. مدرسه اش نزدیک آنجا است.

مدرسه معروفی است که مدت های پیش توسط انگلیسها به خاطر بچه هایشان در آنجا تأسیس شده است و در حال حاضر بچه های هندی هم در آن درس می خوانند. ویرا چند سال است که به آنجا می رود. ولی فکر نکتم درسش را تمام کند، زیرا قرار است به زودی هروسی کند و با وقت کمی که باقیمانده دلش می خواهد نزد مادرش باشد.»

«آیا ازدواج برای او خیلی زود نیست؟»

«ما به ازدواج زود معتقدیم، بخصوص برای دخترها.»

«آیا نامزدش را دوست دارد؟»

«این سؤال را تا بحال از او نکرده ام.»

بروك توقف کرد. هر دوی آنها تا آن لحظه در فرودگاه به سوی هواپیمائی که در

انتظارشان بود قدم می زدند.

در پشت سر آنها يك بار بر تکیده که عرق از سر و صورتش جاری بود، به زحمت

چمدان های آنها را حمل می کرد.

بروك درعين ناباوری پرسید: «تا بحال این سؤال را از دخترتان نکرده‌اید؟
«این يك ازدواج قراردادی است، مثل ازدواج خودم.»

«می‌خواهید بگوئید که شما هم موقع عروسی عاشق زنتان نبودید؟
«البته که نه، این کار برای من زشت بود. همسر از خانواده بالایی است و مانند
خانواده من خیلی اصیل هستند. ما یاد گرفته‌ایم که قدر و ارزش یکدیگر را بدانیم
و از زمان ازدواج تا کنون راضی و خوشحال بوده‌ایم. او زن خوبی برای من بوده
و من هم به وظائف خود عمل کرده‌ام.»

هردوی آنها به علت فشار جمعیت بر شتاب خود افزودند.

بروك متوجه فرق انبوه جمعیت در هندوستان و در جاهای دیگر دنیا می‌شد.
مردم در آنجا بانوعی شادی و نشاط که مظهر حیات و ارتباط بود، حرکت می‌کردند
گرچه هر کسی جهت خود را دنبال می‌کرد ولی در عين حال از وجود تمامی افراد
دور و برش آگاه بود.

گویی که در عين جدایی از دیگران، در ارتباط با آنها بود، آری آنها ذره‌ای
جدا و منفرد بودند ولی با يك کل درهم آمیخته شده بودند. چقدر دلش می‌خواست
این برداشت خود را از آن انبوه جمعیت برای جگت باز گو کند، ولی جگت فقط
قاطعانه ندا داد: عجله کن، البته جای مارزرو شده است ولی مطمئن نیستم آنرا برای
ما نگهدارند، باید هر چه زودتر به هواپیما برسیم.»

آنها بلافاصله بعد از ورود به داخل هواپیما، در صندلی‌های خود جای گرفتند.
هواپیما مملو از زن و بچه بود.

بروك با تردید پرسید: «آیا این هواپیما مطمئن است؟»

«البته که نه، هیچی در هندوستان مطمئن نیست. زندگی ما دردست خودمان
است.»

بروك مشغول بستن کمربند شد. انتهای یکی از گیره‌های کمربند افتاده بود و
معلوم بود که میهمانداری قبلا لطف کرده و آنرا دوباره باسنجاق قفل بسته بود.

جگت پس از بستن کمر بندش خنده کنان گفت:

«از این بیعد دیگر هیچ اتفاقی برای ما نخواهد افتاد. ما با هم و در کنار

یکدیگریم.»

بروک نگاه سریعی به چهره او انداخت و سعی کرد که منظور او از جمله آخر را بفهمد. ولی بعد تصمیم گرفت که سعی ای در این مورد نکند. جگت که متوجه نگاه پرمعنای او شده بود، مجدداً خندیدن را آغاز کرده و گفت:

«تعجب نکنید، این يك واقعیت است. ما در اینجا با هم و در کنار یکدیگریم. همین برای من کافی است و به لحظات بعد هم دیگر فکر نخواهم کرد. بگذارید بقیه را آینده تصمیم بگیرد.»

هردوی آنها در آن لحظه احساس شادی و سرمستی می کردند. بروک ناگهان بی اراده پرسید:

«درباره تناسخ...»

«درباره تناسخ چی؟»

«هیچی، مگر اینکه امروز احساس می کنم می توانم به تناسخ قائل باشم. شاید چنین تفکری دلائل بودن در هندوستان باشد. در اینجا بهر چیزی می شود اعتقاد پیدا کرد!»

«شاید این بخاطر اثر سن بر روی شما باشد!»

جگت که با گفتن این جمله منتظر ناز و کرشمه ای از جانب بروک بود، در کمال ناامیدی متوجه نگاه سرد و بی تفاوت او شد که با صراحت فقط گفت: «شاید فقط به خاطر شما باشد.»

در این هنگام میهماندار هواپیما که ساری سبزرنگی پوشیده بود، با تبسم شیرینی ظریفی جلوی آنها گرفت و گفت: «عالیجناب، از حضور شما و همراه خوشگلتان در این هواپیما مفتخریم. از این شیرینی ها بردارید، بخصوص اگر حالتان بهم بخورد.» میهماندار سپس رویش را به بروک کرد و گفت:

«لطفاً بردارید.»

بروك با تكان دادن سرشیرینی را رد کرد، ولی جگت دوشیرینی علی رنگه کوچک برداشت. در این فاصله میهماندار چنان به بروك خیره شده بود که به کلی فراموش کرده بود از آنجا تكان به خورد.

بالاخره جگت به تندی گفت: «بس است. بس است.»

میهماندار خنده معنی داری کرد و زمزمه کنان گفت: «آه، معذرت می خواهم.»
و سپس از آنها جدا شد.

با رفتن میهماندار بروك بلافاصله پرسید: «اوشما را می شناسد؟»

«بلی و حالاً شما را هم می شناسد. آیا برایتان مهم است؟»

«مطمئن نیستم که منظورتان از اینکه او مرا نیز می شناسد چیست؟»

«حال هر منظوری در میان باشد، آیا برایتان مهم است؟»

بروك مستقیماً به چشمهای جگت خیره شد و پس از لحظه ای گفت: «مگر به

شما نگفته ام که برای من به منزله يك احساس همبستگی هستید؟»

موتور هواپیما دور برداشت و هواپیما ابتدا آهسته و سپس با سرعت حرکت

را آغاز کرد و پس از مکثی کوتاه در انتهای باند، عازم پرواز شد. بروك با صدای

خفه ای گفت:

«این لحظه خطرناک است.»

جگت گفت: «آری، لحظه ای هم خطرناک و هم دوست داشتنی.»

ماه در اثر غبار غلیظ ناشی از ورزش یادهای موسمی در آسمان بی کران نیودهلی

بزرگتر از همیشه جلوه کرده و فرا رسیدن شب را اعلام می داشت. هردوی آنها

در هتل آشوکا پشت میز شام نشستند و در زیر بار سنگین نگاههای کنجکاو مردم در پشت

دیگر میزها به گفتگو یا یکدیگر ادامه می دادند و سعی می کردند نگاههای اطرافیان

را نادیده بگیرند. همه مردها به هنگام عبور از کنار جگت دست خود را به علامت آشنایی تکان داده و تکرار می کردند:

«شب بخیر عالیجناب.»

«از اینکه شما را اینطور سرحال می بینم خوشحالم.»

«جگت، آیا خیال داری برای مدت زیادی اینجا بمانی؟»

جگت در جواب تمام این احوالپرسی ها، لبخند بی تفاوتی زده و دست راست خود را دائماً بالا برده و برای آنها تکان می داد و بالاخره به بروک گفت:

«همه می خواهند با تو آشنا شوند. و منم این کار را نخواهم کرد.»

زنان هم از فاصله دورتر همگی به بروک خیره شده و او را زیر نظر داشتند.

جگت بروک را مخاطب قرار داد و گفت: «در اینجا چیزی به معنای خلوت بودن وجود ندارد. مثلاً اگر من به اطلاق شما یا شما به اطلاق من بیایید، تمام پیشخدمتها پشت سر ما غیبت خواهند کرد. یک پیشنهاد عالی - ما همان کاری را که قبلاً کردیم، امشب نیز انجام می دهیم. یعنی دوباره در این شب مهتاب به تاج محل می رویم. تا اگر اتومبیل سواری جالبی خواهد بود. همین الان بسک اتومبیل صدا خواهم کرد.»

بروک مردد بود. آیا مهتاب و تاج محل فرصتی برای آنها نخواهد بود؟ و این بار شاید وضع خطرناک می شد. او بخوبی متوجه احساس جگت شده بود. احساسی ناشی از همبستگی نه بلکه ناشی از کشش بود. هر دوی آنها طبرغم هوش و ذکاوت بسیار و علیرغم نوعی خودداری و کف نفس که به علت در کسی عمیق از یکدیگر بود، به هر حال انسان بودند و اگر این احساسات عمیق آنها افسارگسیخته می شد و یا به جهت دیگری منحرف می گردید، بدون تردید هر دوی آنها منهدم می شدند. ولی بروک در آن لحظه نمی توانست کار صحیح یا غلط را تشخیص دهد.

جگت پرسید: «چرا مردد هستید؟»

«نکرمی کنم کمی خسته هستم.»

«شما از من خسته‌تر نیستید و کاملاً مثل يك گل سرخ، تازه و سر حال می‌باشید. اگر من الان به تخت‌خواب بروم، بدون شك تا سحر بیدار می‌مانم. بعلاوه می‌خواهم تاج محل را دوباره با شما ببینم و این بار فرق خواهد داشت.»

بروك كه از لحن تحكیم‌آمیز جگت تا حدی لذت می‌برد تسلیم شد و از جای برخاست. او كه در تمام زندگیش تنها و مستقل زندگی کرده و اتكاه و وابستگی دیگر زنان را سرزنش می‌کرد، از سلطه مردانه جگت بدش نیامده بود.

جگت ادامه داد: «يك چیزی هم روی این لباس پوشید. می‌خواهم روی نیمکت‌های مرمرین آنجا نشسته و انعكاس نور مهتاب در آب را نگاه كنیم. تا پانزده دقیقه دیگر در اینجا باشید و لطفاً آن كفشهای پاشنه بلند را در آورده و صندل پوشید!»

بروك خنده‌كنان گفت: «چشم، عالیجناب.»

پانزده دقیقه بعد، بروك در حالیکه صندل هندی به پا داشت و شال بزرگ سفید رنگی روی دستش انداخته بود، به جگت پیوست. اتومبیل با يك راننده سیه چهره جلوی درب ورودی هتل منتظر بود. آنها از شهر خارج و اتوبان «آگرا» را درپیش گرفتند. طولی نکشید که گرد و خاک ناشی از حرکت آهسته گاری‌ایی که به دنبال گاوهاي نریسته شده بودند و گله‌گوساله‌های سیاه رنگ و کاروان شترهایی را که در میان بوق و کرناي اتومبیل‌ها به این سو و آن سو در حرکت بودند، پشت سر گذاشتند و وارد جاده خلرتی شدند که در آن نه از گرد و خاک خبری بود و نه از مسافری. بر روی درختان درختان نازک و تکیده دو طرف جاده لاشخورها همچنان همانند کیسه‌های سیاه رنگ آویزان بودند. نور مهتاب زمینهای خشك و لم یزرع اطراف را روشن می‌کرد. تمام مناظر اطراف و اکتاف گویسای سکون و آرامش پایان روز بود.

بروك در این فکر بود که اگر جگت سعی می‌کرد دست او را بگیرد، آیا خطری متوجه‌اش می‌شد، از خود می‌پرسید که این کار برای يك مرد هندی چه معنایی

می توانست داشته باشد؟ بخاطر آورد که یکبار با یک دختر چینی که پدرش سفیر چین در آمریکا بود درواشنگتن آشنا شده بود و متوجه شده بود که آن دختر دوست داشتنی آسیایی از دست دادن به مردان آمریکایی خودداری می کرد. او به بروک توضیح داده بود که «هرگاه کف دست‌ها همدیگر را لمس کنند، قلبها نیز پیدا می شوند.»

طولی نکشید که جگت صحبت در باره تاج محل را آغاز کرد: «برای ماهندی‌ها، تاج محل به عنوان یک مقبره نه بلکه معبد عشق است و هر کس برای خود معبدی این چنین دارد. ولی فکر می کنم که بنای این معبد گویای احساس ندامت و دلشکستگی شاه جهان است. همسر او به هنگام وضع حمل چهاردهمین فرزندشان چشم از جهان بست. شاید شاه جهان به اندازه کافی قدر همسرش را در دوران حیاتش ندانسته بود. و این درس خوبی برای ماست - اینکه طی حیاتمان قبل از اینکه چیزی بگوئیم - باید خیلی صبور باشیم.»

سپس در انتظار او کنش بروک ساکت و بیحرکت باقی ماند. بروک بالاخره گفت:

«نمی دانم چی بگویم»

«چه چیزی می خواهی بگویی؟»

«واقعاً نمی دانم چی بگویم.»

نزدیک نیمه شب که از دروازه تاج محل عبور کردند، یاد بازدید قبلی در ذهن بروک کاملاً زنده شد، ولی احساس می کرد که این بار همه چیز در اطراف به مراتب زیباتر بود. ساختمانی عظیم مرمرین در پرتوی مهتاب آنچنان می درخشید که گویی توده‌ای سفید و نورانی در آن فضای بیکران شناور بود. ولی هر دوی آنها می دانستند نه فقط نور مهتاب، بلکه حضور آنها در کنار یکدیگر به زیبایی‌های اطراف مفهوم دیگری بخشیده بود. هر دو ساکت و آرام به آنچه در مقابل می دیدند خیره شدند، سپس در کنار نهر آب پیش رفتند و بتدریج به آرامگاه نزدیک شدند و در مقابل آن بروی نیمکتی مرمرین نشستند.

جگت به ناگاه گفت: «یا برویم نزدیکتر. نور مهتاب به قدری زیاد است

که می توانیم تمام برجستگی‌های نمای مرمرین را از نزدیک ببینیم. تمام آنها بشکلی

کال هستند و هر گلبرگی کاملاً مشخص است و در وسط گلها هم سنگ کلاگ داشته شده است، البته نه آن سنگهای قیمتی روزگار شاه جهان، زیرا سربازان بیرحم انگلیسی سنگها را کنده و با خود بردند. بعدها يك نایب السلطنه سنگهای نسبتاً با ارزشی بجای آنها کار گذاشت.

بروك گفت: «شما قبلاً اینها را به من گفته اید.»

به هنگام نزدیک شدن به آرامگاه بروك احساس کرد که سنگهای مرمرین آن دور زیر نور طلایی مهتاب گرم شده اند، ولی در حقیقت سنگها سرد و نرم بودند. آنها به آهستگی در سایه و روشن راه می رفتند. لحظاتی بعد از پله ها پائین رفته و وارد سردابی شدند. نور يك چراغ گردسوز فضا را اندکی روشنایی بخشیده بود. در آنجا «شاه» و همسر عزیزش در کنار یکدیگر آرمیده بودند. معلوم بود که او خفتن در کنار موجودی دیگر را در پایان زندگی اندوهناکش برآرامیدن در مقبره با شکوه خود که از قبل آنرا ساخته بود ترجیح داده است.

چهره جگت یا فرار گرفتن در آن فضای مرگبار بار دیگر در هم رفت گویی که با مرگ همیش لو را پیش از پیش اندوهگین ساخت. از پله ها بالا آمدند و در کنار یکدیگر به طرف اتومبیلی که با آن به آنجا آمده بودند، حرکت کردند. به هنگام خروج از دروازه، بروك به پشت سر خود نگاه طولانی انداخت و برای مدتی همچنان در آنجا میخکوب باقی ماند. جگت بالاخره به صدا درآمد و پرسید:

«به چی فکر می کنید؟» سپس شتابزده اضافه کرد:

«البته حق ندارم این سؤال را از شما بکنم.»

بروك خیلی آرام حقیقت را به او گفت: «آری دارم فکر می کنم که باید از هم اکنون به بعد، به هنگام هراتالی ~~موتور~~ زندگی روی خواهد داد و به هنگام یاس و سرخوردگی این لحظه باشکوه را به خاطر بیاورم.»

جگت مکثی کرد و سپس گفت: «ومن در این فکرم که اکبر شاه هنگامیکه در

«آگرا» بود، دوپسرش را از دست داد. به هر حال او را کبیر می خوانند. آیا می خواهی

درباره او برایت بگویم؟ او با ملکه الیزابت اول معاصر بود.»

«آیا کس دیگری هم به جز شما می تواند این چیزها را برای من تعریف

کند.»

«بسیار خوب برویم داخل اتومبیل و من بقیه اش را در آنجا برایتان خواهم

گفت. آیا جایتان راحت است؟»

و اما درباره اکبر! او قدی متوسط داشت و از خشونت و بیرحمی هم متنفر بود.

ولی به هنگام لزوم به آنها متصل می شد. او خیلی قوی و شجاع بود، به تنهایی برها را کشته و روی فیلهای دیوانه که هیچکس جرأت نزدیک شدن به آنها را نداشت سوار می شد. چهره ای به رنگ تیره داشت، ولی می گویند چشمهایش هم رنگ آب دریا بود.

او یک پادشاه واقعی و در عین حال خیلی آتشین مزاج بود؛ و صدایش هم خیلی

بلند بود. می گویند یک بار هنگامیکه متوجه شد که نگهبانی در پست نگهبانی اش به خواب رفته است، دستور داد که او را از بالای برج به پائین انداختند. ولی با این حال می توانست در بسیاری مواقع خودش را به خوبی کنترل کند. رفتاری پسندیده داشت، با آدمهای بالا، بزرگ منش و با آدمهای پست، رفتار زنده ای داشت. او می خواست همیشه در همه چیز اول باشد. ولی ذهنش چنان فعال و درخشان بود که شکیبایی را از دست می داد. او عاشق ماشین آلات بود و کار کردن با فلز و چوب را بسیار می پسندید.

همین جهت توپخانه مجهزی ایجاد کرد. او در ضمن مدیر خیلی خوبی بود، و

تمامی جزئیات را زیر نظر داشت. و شبها هم فقط سه ساعت می خوابید. ولی با این وجود علاقه ای به یاد گرفتن از طریق خواندن و نوشتن نداشت؛ بلکه با گوش دادن، چیزها را یاد می گرفت.

عارف هم بود. او سعی کرد که یک دین خاص برای کشورش بنیان بگذارد.

بهر حال پسر از مرگ دوپسرش، از جانب یک مسلمان مقدم که در میان صخره های

«سیکری» زندگی می کرد، به او گفته شد که سه پسر دیگرش تا زمان حیات اوزنده خواهند ماند. بدین جهت او «فاتح پورسیکری» را که بمعنای شهر پیروزی است، در نزدیکی اینجا بنا کرد.»

بروك گفت: «مرا به آنجا ببرید.»

جگت با تعجب پرسید: «این ساعت شب؟»

«دلم نمی خواهد پایان شب فرارسد.»

چند ساعت بعد آنها شاهد طلوع شفق بودند.

انوار سرخ فام سنگهای دیوارهای «فاتح پورسیکری» را به رنگ قرمز در آورده بود.

بروك در مقابل عظمت بنای سنگی شهر بی حرکت و خاموش ایستاد، و

نمی توانست از آن منظره چشم بردارد.

«چرا مردم آنجا را ترك کرده اند؟»

«به عات کم آبی . اینجا فقط به مدت پانزده سال بین سالهای ۱۵۸۵-۱۵۷۰

پایتخت بود. ولی اکبر شاه در این شهر هم داشکسته بود، زیرا دو پسر وی که در اینجا

به دنیا آمدند، در جوانی به علت زیاده روی بیمار شده و مردند. به هر حال امشب درباره

مرگ پسر، و ناکامی ها خیلی صحبت کردیم.»

چقدر بروك دلش می خواست او را تسلی دهد. ولی نمی توانست.

لاما به جگت گفت: «عالیجناب پسر شما چه مرده و چه زنده باشد، مسئله ای

نیست.» این لاما خیلی جوان بود. بروك که معتقد بود که لاماها بایستی خیلی پیر باشند،

در مقابل این لامای جوان که در جواب سؤال جگت در باره سن اش گفته بود، فقط

بیست و چهار سال، خیلی تعجب کرده بود. و جگت هم بالاخره طاقت نیاورده و گفته بود:

«معذرت می خواهم، ولی بیست و چهار سال سن کمی است، شما اندکی از پسر من

بزرگترید. با اینحال لاماهای بالاتر در موسسوری شما را به من توصیه کردند.»

آنها که قبلا در شهری در ارتفاعات کوهستانی توقف کرده بودند از لاماهای سراغ کسی را گرفته بودند که بتواند درباره «جی» صحبت بیشتری بکند. رئیس لاماهای به آنها گفته بود: «هیچکس قادر به انجام این کار نیست. ما تناسخ نیستیم. به نرس است در حدود ۵۰ میل به طرف شمال بروید و در آنجا لامای جوانی را ملاقات خواهید کرد که تناسخ است و با «راهبی» که در خدمت اوست، در معبدی در میان کوهها زندگی می کند.»

جگت و بروک که این لامای جوان را به آسانی یافته بودند در قبال دعوتش وارد جایگاه اوشده و بر روی تشکچههایی نشسته بودند.

لامای جوان ادامه داد: «من تناسخ لامای مشهوری در تبت هستم. به علاوه از دوران طفولیت درباره مرگ و حیات مجدد مطالعه کرده ام.» لامایان آرام و مطمئن صحبت می کرد، که گویی صدایش همانند پژواکی از فاصله دور شنیده می شد. آنها در معبد کوچکی در دامنه کوههای هیمالیا در نزدیکی دهکده ای بودند بفرز آن کوهها لامای بزرگ و پیروانش پس از رهایی از دست چینیها که تبت را گرفته بودند، پناهنده شده بودند. چه بسیار زنان و مردان و کودکان که از تنگه های مرتفع و خطرناک پوشیده از برف گذر کرده بودند. دالای لاما، رهبر و الهام بخش آنها نیز همراه آنها بود. در میان همراهان دالای لاما، این لامای، جوان نیز وجود داشت.

بروک از او پرسید: «عود چیست؟»

لامای جوان با نگاه حزن انگیزی به او خیره شد. چشمهایش که به مغولها می ماند به چشمهای هندیها، هیچ شباهتی نداشت.

بروک متوجه شد که چشمهای او نه درشت براق بودند و نه مژههایی فرخورده داشتند، بلکه در مقابل خود چشمهای مرموزی می دید که تخمهای آن بسیار سیاه و سفیدی آن عاری از هر رنگ سرخی بود. مژهها نیز ضخیم و سیخ بودند در حالی که

چشمهای هندوها اغلب کدر و تب‌آلود و سفیدی آنها هم مملو از رگهای خون سرخ بود. ولی چشمهای مغولی چقدر آرام بودند.

لاما پاسخ داد: «این به مفهوم آنست که انسانها می‌توانند مجدداً در جسم انسانهای دیگر متولد شوند و این تناسخ است.»

لاما که به بروک دیگر نگاه نمی‌کرد، چشمانش از فراز سر او به نقطه نامعلومی دوخته و دودستش را هم بر روی زانوهای خود گذاشته بود. راهب‌ای برای آنها چای داغ آورد. بروک جرعه‌ای از چای نوشیده و درگوش جگت زمزمه کرد: «چه جای خوبی.»

لاما چای ننوشید. بلکه يك کاسه نقره‌ای در دست پریده‌رنگ خود گرفت تا آنها را گرم کند. سکوت همه‌جا را فرا گرفته و آنها در انتظار صحبت لاما بودند. لاما به ناگاه به سمت جگت برگشته و با احنی شمرده و یکنواخت گفت: «هنوز خیلی زود است که پسر ت را در جسم جدیدی پیدا کنی. او باید در ابتدا از سه مرحلهٔ مرگ بگذرد.»

جگت پرسید: «این سه مرحله چی هستند؟»

بنظر می‌رسید که جگت آرامش و خونسردی خود را بتدریج از دست می‌داد. لاما همانند بودا چهارزانو بر روی قالیچه‌ای که کرسی چوبی کوچکی را می‌پوشاند، نشسته بود. رنگهای آن قالیچهٔ دستباف که به رنگ لاجوردی ویشمی بودند به آن اطاق لخت و محقر جلوهٔ خاصی می‌دادند.

لاما پوستی به رنگ زردطلایی شفاف و لباسی به رنگ نارنجی تند بر تن داشت. سر تراشیده‌اش در مقابل آن رنگ نارنجی تلؤلوی خاصی داشت. او کاسه را بر زمین گذاشته و دستها را همانند بودا بر روی سینه‌هایش قرار داده و آغاز به صحبت کرد:

«اولین مرحله مرگ، همان مردن است.» و اگر شخصی که می‌میرد جوان باشد همانطور که پسر شما جوان بود و اگر مرگ ناگهانی و سخت باشد همانطور که مرگ

پسرتان بود، شخص در ابتدا نمی‌داند که مرده است. او همچنان صدای زنده‌ها را می‌شنود و می‌تواند آنها را ببیند و خود نیز فکر می‌کند که در میان آنهاست. این شخص با صدای بلند فریاد زده و از آنها می‌خواهد که صدایش را بشنوند. ولی آنها نمی‌توانند صدای او را بشنوند، زیرا او مرده است. بالای سر خود می‌ایستد ولی نمی‌داند که مرده خود اوست، سپس وقتی که آنها هیچ‌جوابی به فریادهای او نمی‌دهند، داد زده و می‌گوید «این من هستم»، بالاخره از نزدیک به جسد نگاه کرده و خود را می‌شناسد و متوجه می‌شود که دیگر حیات ندارد و این اولین مرحله مرگ است. دانستن اینکه مرده است.»

لاما در اینجا مکنی کرد جرعه‌ای از چای خود نوشید.

جگت و بروك ساکت بودند و به‌چهره لاما که حالتی شگفت‌زده و اندکی بیمناک داشت می‌نگریستند. جگت به جی در حالیکه بر روی جسد تلاشی شده خود بر روی برف‌ها خم شده بود، فکر می‌کرد. ولی بروك در چه فکری بود؟ بروك که گویی در حالت جذب بود، به لاما مات و مبهوت خیره شده بود.

جگت با صدای بلند گفت: «بروك به خودت بیا.»

بروك بدون آنکه نگاهی به او بکند فقط گفت:

«خواهش می‌کنم به او بگو که ادامه دهد.»

لاما منتظر تقاضای جگت نشد و ادامه داد:

«مرحله دوم مرحله‌ای مملو از حزن و اندوه و ترمس است. پسر شما بعد از اینکه فهمید مرده است، احساس می‌کند که در تنهایی گم شده است. او کمی‌نگر با کسی نمی‌تواند صحبت کند، فقط از جسم مرده‌اش که بر روی زمین افتاده است، فاصله می‌گیرد.»

در اینجا لاما چشمان خود را بست و لحظاتی چند بی‌حرکت باقی ماند. سپس

آه عمیقی کشیده و گفت:

«آه، آری، جوان زیبا و رعنائی است. ولی بدجوری زخمی شده است. آری،

سرش، نصف سرش رفته است. ولی صورتش دست نخورده و خیلی قشنگ و در ضمن بی روح است. این نقاب مرگ است. خیلی جوان است. خیلی جوان. سپس او از جسدش فاصله می گیرد، او طاققت دیدن این جسم بی روح و منجمد را که روی برنجا افتاده است ندارد. این جسم دیگر برای او فایده ای ندارد.

جگت ناله ای کرد. و پرسید: «شما از کجا می دانید که پسر مرده است، در حالی که من این را به شما هنوز نگفته ام.»

لاما مزمه کنان گفت: «من دارم می بینم.»

«پس به من بگوئید او به کجا رفته است؟»

لاما چشمهای خود را گشود و به فضای مقابل خیره شد و گفت: «به هر جای ممکن. در حقیقت او نمی داند به کجا برود، ولی می خواهد تا آنجا که امکان دارد از جسم متلاشی شده اش فاصله بگیرد. او مانند پاره ابری در فضا شناور است. و این مرحله دوم است، مرحله ای مملو از هراس و اندوه؛ گرچه تحمل بار این تنهایی را ندارد ولی با این حال باید آنرا برای مدتی تحمل کند. برای مدتی.»

جگت در حالیکه مشتهای گسره شده خود را بسر روی زانویش گذاشته بود، به جلو خم شد و با دقت گوش می داد. لاما ادامه داد:

«ولی این مرحله هم تمام می شود. با نزدیک شدن پایان این مرحله، او سخنان تملی بخشی می شنود. ولی او نمی داند که سخنان از درون او یا از جای دیگر شنیده می شود. به هر حال این صدا برای او آرام بخش است.»

صدایی به او می گوید «نترس، ما همیشه با تو هستیم. راحت باش، پایان هم فرا رسیده است، حمال مرحله انتخاب بزرگ فرا می رسد. این سومین مرحله مرگ است.

لاما مکثی کرده و در ذهن خود به کنکاش پرداخت.

جگت متحیرانه پرسید: «انتخاب؟»

«آری این صدا او را راهنمایی می کند. به او می گوید که او می تواند دوباره متولد شود و اگر نمی خواهد که دوباره متولد شود، باید راه ابدی را

که به خدای خدایان می انجامسد در پیش گیرد . و در صورتی که می خواهد دوباره متولد شود باید در جستجوی جهان بشری آمده و زن و مردی را که در مرحله الهی جفت گیری هستند بیابد . و هنگامیکه عنصر مذکر با عنصر مؤنث نزدیکی می کند در لحظه مناسب باید به زور به آنها پیوندد . بدین ترتیب جنین تبدیل می شود به مکانی برای اقامت روح و آغازی است برای حیات دیگر . فاصله مرگ تا تناسخ چهل و نه روز است .»

بروك كه به زحمت تنفس می کرد، پرسید: «آیا او حق انتخاب درباره اینکه چه چیزی به دنیا بیاید دارد؟»

لاما سر تراشیده شده خود را تکان داد و پاسخ داد: «او فقط می تواند بین حیات دوباره یا پیوستن به خدای خدایان را انتخاب کند. هیچ تأخیری در این مورد جایز نیست، زیرا ماهیت او تغییر می کند و باید از فرصت استفاده کند. حال چه زن به دنیا بیاید و چه مرد این بستگی به شانس او دارد. به هر حال او بایستی زندگی را با تمامی شادی ها و اندوههایش قبول کند.»

جگت پرسید: «اگر او دوباره متولد بشود، او را به عنوان يك بچه چطور می توانیم بشناسیم؟»

لاما قاطعانه پاسخ داد: «باید جستجو کنید. ابتدا دوروبر محل اقامتش را بگردید. او از جاییکه که مرده است گریخته و دیگر نمی خواهد جسم بیروحش را بیفتد. او به جاهائیکه در بچگی بهترین دوره زندگی را گذرانده است بر می گردد.» در این لحظه لاما به جگت نگاهی کرد و با لحن ملاحظت آمیزی گفت: «همه نظر می رسد قلب شما از شدت اندوه در حال ایستادن است، بگذارید مرده را صدا کنم. اجازه می دهید؟»

جگت پاسخ داد: «خواهش می کنم.»

پس لاما «جی» را فرا خواند: «آه، ای نجیب زاده، صدای مرا بشنو. بدان که اکنون در پرتو نور واقعیت باك و خالص قرار داری و این همان طبیعت راستین

است. این نور که هیچ شکل، رنگ و نشانه‌ای ندارد، در واقعیت مطلق، جامع نیکی‌ها بوده و تهی و خالی است. خرد تو که اکنون تهی است، به معنای پوچ و باطل بودن آن نیست. بلکه همان بصیرت تو است که تجلی نور است. و آن همانا آگاهی نسبت به جامع نیکی‌ها است... همان آگاهی تو که هوشیار و تهی بود. و از نور عظیم جدا ناپذیر است. نوری که نه متولد می‌شود و نه می‌میرد و خود همان نور تغییر ناپذیر است، همان حقیقت نهایی است. خدایان خود همان نور و تابش روح تو می‌باشند.»

جگت با ناآرامی فریاد زد: «آه، پدر مقدس، شما دارید ما را از خدایانمان محروم می‌کنید.»

لما جواب داد: «آیانی فهمید که روح خودت همان نور خدای خدایان است و خدا همان روح تو است؟ آه، ای انسان! از زندگی و حیات چه می‌دانی؟ خیلی آسانتر است که معتقد باشی همه چیز برایت پیش می‌آید، تا اینکه فکر کنی که تو خودت مسبب این پیشامدها هستی. بخش حیوانی انسان در مقابل شناخت حقیقت مبارزه می‌کند و خود را خالق شرایط حیات می‌داند.»

لما با گفتن این جملات چشمها را بست و با صدای ضعیفی که گویی از فاصله دور شنیده می‌شد شروع به صحبت کرد: «به نظر می‌رسد که پسران در سرزمینی بیگانه سرگردان است. ارواح در مکان‌هایی که بیشتر با شادی زندگی کرده‌اند توقف بیشتری می‌کنند. و از آنجائی که پسران خیلی جوان است، به نظر نمی‌رسد که بخواهد دوباره به دنیا نیاید. آنها که خسته و پیر هستند یا از بیماری می‌میرند، بیشتر به سمت خدای خدایان می‌روند. ولی فرزند شما هرگز با شادبهای بزرگسالی آشنا نشده، بچه‌ای از خود بجای نگذاشته است و وظائفش را کامل انجام نداده است. پس او باز خواهد گشت. و بی‌صبرانه منتظر حیات دوباره است و به همین جهت پیش از این سرگردان باقی نخواهد ماند. او اولین نزدیکی زن و مردی را که بیاید به آنها خواهد پیوست، خواه در کلبه‌ای، خواه در قصری.»

جگت مجدداً پرسید: «ما چطور می‌توانیم او را پیدا کنیم؟»

او که اندکی گیج شده بود به نظر می‌رسید درعین شك و ناباوری، به حرفهای لاما معتقد شده است.

لاما پاسخ داد: «شما حتماً ازو آثار و تعویذاتی دارید. و از خاطرات زمان کودکی او و غذاهایی که دوست داشت و زبانی که صحبت می‌کرد مطلع هستید. آیا او تصادف ناچیزی را به یاد نمی‌آورد؟ آیا رنگت بخصوصی را بیشتر از رنگهای دیگر دوست نداشت؟ آیا جاهائی را که دوست داشت بازی کند، به خاطر می‌آورد؟»
آیا با شما به شکار ببر نیامده بود و کی او اولین ببر را کشت؟ اینها تعویذات شما هستند.»

لاما که سکوت کرده بود دیگر حاضر نبود صحبتش را ادامه دهد. جگت و بروک برخاسته و او را ترك کردند و درخارج از معبد در هوای خنك كوهستان كوره راهی راپیش گرفتند. هردوی آنها در گفتههای مرموز لاما مستغرق بودند، البته آنها نمی‌توانستند آنچه را که شنیده بودند باور کنند. با این وجود سکوت و خلوت كوهستان، هوای رقیق ارتفاعات و سنگینی سایه‌ها که بر دره‌ها و دامنه‌صخره‌ها و پرتگاهها که گویی دهان‌باز کرده بودند، همه باهم ناشناخته‌ها را گسترش می‌دادند ولی ناگهان جگت از موضوعی کاملاً دور از ذهنشان شروع به صحبت کرد.

«می‌خواهم بعد از اینجا برای ملاقات مدیر مدرسه «جی» بروم، او يك انگلیسی است که بسیار مورد احترام من است. او همیشه توجه خاصی به «جی» داشت. حتی می‌توانم بگویم که او «جی» را بیشتر از من می‌شناسد. زیرا من فقط «جی» را به عنوان بحرم می‌شناختم. البته آقای کرانستون می‌تواند تا اندازه‌ای گفته‌های این لاما را تعدیل کند.»

از اینکه حرفهای این لاما روی من اثر گذاشته است از خودم بسدم می‌آید ولی این به خاطر روحیه هندی من است.»

بروک گفت: «چرا نه؟ منم تحت تأثیر قرار گرفتم. در حقیقت دارم معتقد می‌شوم که «جی» باز خواهد گشت - مگر اینکه...»

بروك برای لحظه‌ای سکوت کرد.

جگت پرسید:

«که چی؟»

«مگر اینکه «جی» به سوی خدای خدایان برود.»

جگت خنده‌ای کرده و سپس بالحن ناراحتی گفت:

«آه، چه چیزها. من فقط به دیدن این لاما رفتم تا ببینم راجع به پسرم چه شایعاتی

شنیده‌است. و هیچ انتظار اینهمه مزخرفات را نداشتم.»

«نگوئید مزخرفات.»

«چرا نه؟»

«برای اینکه مانمی دانیم... خیلی چیزهاست که ما نمی‌دانیم.»

جگت از دیدن چشمهای اشک‌آلود بروك تعجب کرد و گفت: «به هر حال باید

عازم دیدن این مرد انگلیسی بشویم. از آنجا که آدم واقع‌بینی است، حتماً ما را تسلی

خواهد داد.»

آقای کرنستون گفت: «جی قبل از اینکه عازم جبهه شود، به دیدن من آمد.

البته از آنجا که پسر کمروبی بود، از آمدن او به اینجا خیلی تعجب کردم. واقعاً پسر

اصیلی بود. بهر حال عالیجناب ما هیچگاه فراموش نخواهیم کرد که او پسر شما

بود.»

آنها در دفتر مدیر مدرسه در ساختمان بزرگی که همانند آشیانه عقاب برفراز

صخره‌ها جای داشت، نشسته بودند.

بروك از پنجره‌ای که نزدیک او بود به جاده باریک و پر پیچ‌و‌خمی نگامی کرد

که او و جگت با يك جیب قراضه آمریکائی که تنها دارایی راننده‌ی لاغر و نحیف آن

به‌شمار می‌رفت از آن به بالا آمده بودند.

این جیب آخرین بقایای سربازان انگلیسی طی جنگ جهانی دوم بود. او که در این جیب کنار جگت نشسته بود با هراس و شگفتی به پائین پسر نگاهها نگاه کرد.

جگت گفته بود: «نگاه کن، کف دستت خیس است.»

او نگاهی به کف دستش کرده و گفته بود: «دست خودم نیست، خیلی می‌ترسم، همیشه از ارتفاع وحشت داشتم. و این ترس دلیلی ندارد، اینطور نیست، نمی‌دانم، به‌رحال دست خودم نیست. جسم من می‌ترسد و از کنترل من خارج است.»

جگت با لحن تسلی‌بخشی گفته بود: «فراموش نکن که انگلیسی‌ها این جاده‌را ساخته‌اند و حتی امروزه هم والدین انگلیسی از این جاده عبور می‌کنند و بی‌جهت هم برای اینکه سوار اتوبوس بشوند. تانیمه این‌راه می‌روند.»

راننده شنگول و سرحال جیب دلخور شده بود که چرا نمی‌توانست کمکی به بروک بکند و فقط گفته بود: «عالیجناب، بهتر است که بترسد، همین هفته پیش یک جیب از این یالاپرت شده، خدا کند که اتومیلی از جلو نیاید.»

خوشبختانه آنها با وسیله نقلیه دیگری روبرو نشده و به‌موقع برای صرف‌چای انگلیسی‌ن‌ان و کره به مدرسه رسیده بودند. بروک که چای نوشیده و ناز و کره را میل کرده بود در حالیکه به آن‌جاده خطرناک فکر می‌کرد، به حرنهای آند و گوش می‌داد.

جگت می‌پرسید: «وجی هنگام ملاقات باشما چه چیزهایی گفت؟»

آقای کرنستون، خیلی جدی و خیلی انگلیسی‌گویی که هرگز محل «ساسکس» محل تولدش را ترک نکرده است، با فاشقی چسای خود را هم زد و بالحنی متفکرانه گفت:

«یادم می‌آید به هنگام ملاقات جی به او گفتم از اینکه منتظر فراخواندن به دوره خدمت سربازی نشده و شخصاً داوطلب شده است چه قدر تعجب کرده بودم. او در جواب من پاسخ داد که به‌عنوان پسر شما شاید هیچگاه او را برای خدمت سربازی

فراخوانند. وبه‌مین دلیل داوطلب شده بود تا خود را وقف کشورش بکند.

من او را درحالتی کاملاً «عرفانی» می‌دیدم، درحالی‌که تا قبل از آن ملاقات حتی فکر آنرا هم نکرده بودم. عالیجناب شما او را يك شکارچی ببر بار آورده بودید و من نیز به عنوان يك انگلیسی به او نگاه يك شکارچی ببر می‌کردم.»

جگت بالحنی شکوه آمیزی گفت: «ماراچوتها از زمان خیلی قدیم شکارچی

ببر بوده‌ایم.»

آقای کرانتون گفت: «درست است و جی نیز از اینکه بیری کشته است احساس غرور می‌کرد.» او سپس راجع به مادرش صحبت کرد. هرگز تا آن‌موقع از مادرش صحبتی نکرده بود. عالیجناب، من مادر او را چندبار ملاقات کرده‌بودم. واقعاً خانم زیبا و باشخصیتی بودند. ولی در همان آخرین دیدار با جی تازه پی‌بردم که این خانم مادر او بوده است. او فقط يك بار درباره جی با من صحبت کرده بود و به من گفته بود که جی هنوز خود را نیافته است. مادرش وحشت این داشت که مبادا جی به یکباره عوض شود. به خاطر می‌آید که این خانم درباره، ماندالا، یا جهان صحبت کرد که همانند گلی به اشکال مختلف شکفته می‌شود ولی در عین حال واحد است. حدس زدم که ایشان بایستی اهل عرفان و تناسخ باشند. ایشان در واقع مرا به حدی تحت تأثیر قرار دادند که پس از آن در جستجوی مفهوم واقعی تناسخ بر آمدم.»

بروك با علاقمندی پرسید: «آیا بالاخره متقاعد شدید؟»

«نمی‌توانم بگویم که کاملاً متقاعد شده‌ام، خانم وستلی، خوب می‌دانید که انسان عاقل با هر نفسی که می‌کشد، شك هم می‌کند، انسان به خوبی می‌بیند که آنچه را که نمی‌داند و نمی‌شناسد به مراتب وسیع تر است تا حوزه شناخت و آگاهی‌ش.

ولی اگر من خرد را يك شكلك خوش بین بدانم، باید بگویم که موضوع تناسخ اذهان بسیاری را طی قرون متمادی به خود مشغول کرده و به‌مین جهت نمی‌توان آنرا نادیده گرفت. به‌مین دلیل مطالعه در باره تناسخ را با آونیشادا^۱ باقوادگیتا^۲ «جاو»^۳ شروع کردم.»

سپس خنده کوتاهی که حاکی از اندکی دستپاچگی بود کرد و گفت:

«اعتراف می‌کنم که بسیار تحت‌تأثیر دانش و معرفت این نویسدگان قرار گرفتم؛ بطوری که بر من مسلط شد که مردان حکیم طی یکبار حیات، منهای دوران کودکی و نوجوانی و فارغ‌انز اوقاتی که برای خوابیدن، و بر آوردن نیازهای طبیعی جسم از جمله خوردن و شستن و دیگر چیزها صرف می‌شود، هرگز نمی‌توانستند به چنین معرفت و شناختی نایل شوند، حال هر که می‌خواهند، باشند.»

جگت پرسید: «آیا شما قبل از آخرین ملاقات با جی به چنین نتیجه‌ای رسیده

بودید؟»

آقای کرنستون که با دقت زیاد گوش می‌داد، دستهایش را روی دسته‌های میز گذاشت، اندکی به جلو خم شد و پاسخ داد: «بلی، در حقیقت قبل از دیدار با او بود.» به خاطر می‌رسد که جی چیز عجیبی به من گفت. او اظهار داشت که مطمئن بود که طی عملیات کشته می‌شود. او این حرفها را با چنان آرامشی می‌گفت که من بی‌اختیار احساس خطر کردم، و به او گفتم، پسر عزیز، امیدوارم که خیلی مواظب خودت باشی تا کشته نشوی، تو تنها پسر پدرت هستی.»

جگت پرسید «او چه جوابی داد؟»

«او گفت، البته، سعی نمی‌کنم که بشوم. وای اگر بپریم، آری، او دقیقاً گفت،

اگر بپریم به راحتی راه خودم را حل هر چه باشد ادامه خواهم داد.»

از خارج عمارت مدرسه سروصدای پسرها که در کوه‌ها می‌پیچید، به گوش می‌رسید. ساعات درسی تمام شد و بچه‌ها در باغ مدرسه که دیواره آنرا صخره عظیمی تشکیل می‌داد بازی می‌کردند.

بروک پسر کوچکی را دید که بر روی دیوار رفته و شروع به راه رفتن کرد.

بروک فریاد زد: «آه نه، نگاه کنید. او از آنجا می‌افتد و می‌میرد.»

آقای کرنستون از جای برخاست، پنجره را گشوده و داد زد: بیگلی، فوری از

آنجا بیا پائین. سپس تا پایین آمدن پسر بچه صبر کرد و بعد از آن پنجره را بست و

در جای خوردنشست. يك پيشخدمت هندی فنجانهای چای را مجدداً پر کرده و شیرینی به همه تعارف کرد.

بروك که هنوز وحشتزده بود پرسید: «آیا نابحال بچه‌ای از آن بالا پرت نشده است؟»

مدیر مدرسه جواب داد: «خیر، مگر یکبار پسر بچه‌ای که چندسال پیش برای تعطیلات آخر هفته به خانه‌اش رفته بود. خانه آنها حتی از مدرسه هم بالاتر است. این پسر بیچاره هم به دور از چشم مدیر مدرسه روی دیوار باغ رفته و متأسفانه از آن بالا پرت شد. ولی ناآنجا که بیاد می‌آورم، جی هیچگاه روی دیوار باغ نمی‌رفت. جگت گفت: «نه به خاطر اینکه می‌ترسید.»

«نه، او فقط دلیلی برای انجام اینکار نداشت.»

آقای کرنستون تیکه کوچکی از کیک را به دهان گنشت ادامه داد: «از اینکه جی نوشته‌های «اوپنیشاد» را خوانده بود، خیلی تعجب کردم. بخصوص وقتی که فهمیدم آنها را به زبان انگلیسی خوانده است. این کاری است که معذیبهای مدرن انجام می‌دهند. آنها گرچه در جستجوی منشاء خود هستند، ولی به زبان خود صحبت نمی‌کنند. و باید زبان بیگانه و نامانوس انگلیسی را که به آنها یاد داده شده است بکار گیرند.»

جگت گفت: «ولی فکر کنم که مادرش کتاب مقدس را در دوران طفولیت او برایش به صدای بلند می‌خواند. البته بعد از مدتی او به سوی من آمد و از او روی گرداند. ولی دوباره به سوی مادرش رفت.»

آقای کرنستون فنجان چای را کنار گذاشت و باد شمال سفره کتانی دست و دهانش را پاک کرد.

بروك همچنان حرکات او را زیر نظر داشت. آقای کرنستون در حالتی کلاماً متفکرانه گفت: «در «کاتا اوپنیشاد» به ترجمه چارلز جانستون، که واقعاً عالی ترجمه شده است، چنین گفته شده است. «سپس چشمهایش را بست و کف دستهای رنگه پریده خود را بهم چسباند و بر روی شکم اندکی جلو آمده‌اش گذاشت و ادامه داد:

«دانا هرگز زاده نشده و هرگز نمی‌میرد، از هیچ‌جا نمی‌آید و هیچ‌چیز نمی‌شود. زاده نشده، ابدی و همیشگی بدون آغاز و بدون انتهاست و چیزی است دیرینه که وقتی جسم کشته شود، کشته نخواهد شد.

«... کوچکتر از کوچک، بزرگتر از بزرگ، این نفس خود در قلب انسان مخفی شده است... بادرک خدای بزرگ، همانا نفس خود، که از لحاظ جسم غایب ولی در وجود جسمانی است، محکم و استوار در میان نساپایداری‌هاست، پس انسان حکیم نمی‌تواند غم بخورد.»

طنین خوش و ملایم آوای انگلیسی که کلمات را با لهجه کاملاً انگلیسی تلفظ می‌کرد، باروچه‌ای کاملاً هندی گویی که فضای اطاق راملو از نوای موسیقی می‌کرد. سروصدای بچه‌ها از فاصله دور شنیده می‌شد و معلوم بود به مکانی دیگر رفته‌اند تا بازی کنند.

قط‌گهگاهی صدایی و خنده‌ای به گوش می‌رسید. آقای کرنستون که از میهمانان خود چشم بر نمی‌داشت، گفت:

«فکر می‌کنم هر چه را می‌دانستم به شما گفتم. عالیجناب، امیدوارم توانسته باشم کمکی به شما کرده باشم. بهر حال جی از سنش بزرگتر بود، در عین سرزندگی و شادایی به مرگ هم فکر می‌کرد. در حقیقت، او هم به زندگی و هم به مرگ از یک زاویه می‌نگریست و هر دو برایش یکسان بودند.»

سپس از جای برخاسته و دست خود را دراز کرد، دستهای باریک و استخوانی. وی خیلی انگلیس‌مآبانه به جگت دست داد و گفت: «خدا حافظ، منتظران زیاد نگه نمی‌دارم. خورشید بزودی غروب می‌کند و بلافاصله هوا تاریک خواهد شد. دلم نمی‌خواهد در تاریکی از آن‌جاده پر پیچ و خم پائین بروید.»

آقای کرنستون آنها را از اطاق به ایوان راهنمایی کرد و در آنجا در کنار آنها به افق خیره شد.

هلال طلایی خورشید بر فراز ستیغ کوهها از نظر بتدریج پنهان می‌شد، و

دامنه کوهها و درهها را تاریکی غروب که سرازمخفیگاه در آورده بود، فرامی گرفت. جگت و به همراه او بروک با عجله از پله‌های سنگی پائین رفته و وارد جاده شدند. آقای کرنستون از بالای پله‌ها دست خود را به علامت وداع بالا برد و پرسید:

«عالیجناب، آیا شما پسر دیگری هم دارید؟» جگت حیرت زده توقف کرده و پاسخ داد: «نه، فقط يك دختر.» آقای کرونسون گفت. «آه، البته، ویرا. و حالا یادم می آید که جی درباره اونیز با من صحبت کرد، فکر کنم دخترتان نامزد دارد و قرار است به زودی عروسی کند؟»

«درست است، با يك جوان خیلی عالی.»

«جی فقط گفت که این ازدواج از روی عشق نیست. امیلوار بنود که شما دخترتان را مجبوره این ازدواج نکنید. بگذارید بگویم که او در این باره دقیقاً چی گفت.» آقای کرنستون دست پریده رنگ خود را بر روی پیشانی گذاشت و ادامه داد: «او گفت که زندگی خیلی کوتاه و عزیزتر از آن است که بدون عشق بگذرد.»

«جی این را گفت؟»

«مطمئن باشید جی درست هنگامیکه روی همان پله‌ای که الان ایستاده‌اید، ایستاده بود، این را به من گفت. ما با یکدیگر خداحافظی کرده بودیم و او خیلی سریع مانند همیشه داشت از این پله‌ها پایین می‌رفت که به ناگاه توقف کرد و برای اولین بار درباره خواهرش شروع به صحبت کرد. او گفت که شك دارد خواهرش به مدرسه برگردد. در مقابل ابراز تأسف من در این باره بخصوص از آنجا که شنیده بودم دختر باهوشی است، او گفت که قرار است که خواهرش بدون عشق ازدواج کند و از نظر او این کار غلطی بود.»

جگت با تردید گفت: تعجب می‌کنم که جی چنین چیزی درباره خواهرش گفته باشد. البته این يك ازدواج قراردادی است. ولی ما نظرویرا را نیز جویا شده ایم. حداقل تا این حد مدرن هستیم.»

آقای کرنستون در حالیکه با آرامش دستش را برای آنها تکان می‌داد، گفت:

«آه، البته من چیزهایی را که شنیده بودم برای شما گفتم.»

جگت و بروک مدرسه را پشت سر گذاشته و با جیب عازم بازگشت شدند. در سر هریچ تندی جگت به بروک یادآوری می کرد که چشمهایش را برای اینکه ترمزد ببندد.»

بر روی ایوان قصر دریاچه، برت اسگود و ویرا درحالی که هر دو آنها بروی نرده‌های مرمرین ایوان قصر دریاچه تکیه کرده بودند، مشغول صحبت با یکدیگر بودند. پاسی از نیمه شب گذشته بود. در آنسوی دریاچه مادر ویرا دراز کشیده و در این فکر بود که ویرا در اطاق خود در قسمت غربی ساختمان در خواب عمیقی فرو رفته است. ولی ویرا آنقدر صبر کرده بود تا صدای بسته شدن درب اطاق مادرش را و همچنین نفسهای بلند دایه پیرش را که در مقابل درب بروی یک پادری خوابیده بود، بشنود. سپس خودش را در حال سپیدی پیچیده و از پلکان داخل ساختمان پائین آمد. این پلکان زمانی گذرگاه اجدادش بود که در دوران جوانی برای فرار از خانه گردشهای شبانه به دور از چشم والدین از آن استفاده می کردند. ویرا هم مانند آنها به داخل یک قایق خرید، البته نه یک قایق موتوری پر سروصدا، بلکه قایقی که توسط یک پارو زن که قبلا از او رشوه دریافت کرده بود، آرام و بی سروصدا به سوی قصر دریاچه پیش می رفت. در آنسوی دریاچه برت در انتظار او ایستاده بود، البته از نظر خودش برت در حالت نیمه انتظار زیرا تا حدی احساس گناه می کرد، گرچه نمی دانست ویرا کی نزد او می رفت ولی در ضمن می دانست که او هیچگاه از این دختر دعوت نکرده بود. البته او دختر کارفرمایش حساب می شد. ولی او نمی توانست ممانع از آمدن این دختر بشود. و در عین حال از او نیز نخواسته بود که به نزدش برود. با اینحال پس از گذشت چند هفته، این نوع دیدارها کم کم تبدیل به فرار و مدار شد. آنها هر شب همدیگر را نمی دیدند، بلکه فقط شبهایی که امکان آن برای ویرا

وجود داشت. ویرا هرگاه می‌خواست برای دیدن برت عازم شود، طبق فرار قبلی روسری سفید ابریشمین از پنجره اطاقش تکان می‌داد. برت هم هر شب قبل از اینکه هوا تاریک شود ناخودآگاه در انتظار رویت آن روسری سفید بود که از آن فاصله دور به اهتزاز درآید.

ویرا گفت: «من بهیچوجه مانند جی نیستم. جی می‌توانست خود را با کسی تطبیق دهد. حال آنکه من توقع دارم که خودشان را با من تطبیق دهند.»

برت خنده کنان گفت: «شما خیلی لوس هستید.»

ویرا خیلی جدی پرسید «شما اینطور فکر می‌کنید؟»

«بلی، و از آن خوشم می‌آید. شما مثل آمریکایی‌ها هستید.»

«آیا این حسن من است؟»

«از نظر من حسن است. دخترهای آمریکایی لوس هستند. آنها اصرار دارند که راه خودشان را بروند. از استقلال آنها خوشم می‌آید. به آدمهای مطیع عادت ندارم. اگر دختری فوراً به هر چیزی بلی بگوید، مرد دیگر چیزی برای گفتن ندارد.»

برت به خوبی می‌دانست که بحث درباره زن و مرد بخصوص با دختری که بهیچوجه قصد ازدواج با او را نداشت به جای خطرناکی می‌کشید، ویرا هم بدون تردید به علت موقعیت خانوادهاش نمی‌توانست تن به ازدواج با او بدهد. او به‌عمر حال عدم امکان ازدواج آنها يك واقعیت بود.

ویرا گفت: «امروزه، دخترهای هندی چندان مطیع نیستند.»

برت که به گوشه‌های کوچک و گوشواره‌های طلایی او که به نگین‌های یاقوت مزین شده بود نگاه کرد، همچنان در سکوت کامل به حرفهای او گوش می‌داد. ویرا ادامه داد: «ما حتی دوست داریم با مردها برقصیم.»

برت صحبت او را قطع کرده و گفت: «چرا همین الان در اینجا روی ایوان برقصیم؟ در نظر دارم اینجا را برای میهمانان تبدیل به سالن رقص در فضای آزاد کنم و آن بالکن را هم به ارکستر اختصاص بدهم. بخصوص که اخیراً به اینجا برق هم

آمده است. لطفاً کمی صبر کنید تا بروم ضبط صوتم را بیاورم.
 دقیقی بعد، آنها با نوای موسیقی مشغول رقص رومبا شدند. برت تضاد حاکم
 بر محیط آنجا را کاملاً احساس می‌کرد. آری تضاد بین این مفرکهن شاهان و نوای
 موسیقی ای آنچنان بیگانه و مدرن. ولی چنین تضادی بیشتر از تضاد بین خود و آن
 شاهزاده هندی نبود. آری، زیبایی این دختر که به سپیدی شهر مرمین می‌نمود او
 را کلافه کرده بود. به همین جهت ناگهان دست از رقص کشید و در مقابل او
 بی حرکت ایستاد.

* * *

در آنسوی دریاچه، متی بطور ناگهانی و بدون هیچ دلیلی از خواب جست،
 از جای برخاست و اراده گویی که کسی او را به جلو هل می‌داد به سمت پنجره رفت
 و به آنسوی دریاچه خیره شد. در آنسوی آنها، بر روی ایوان قصر دریاچه دو موجود
 سپید پوش را دید که در پرتو نور مهتاب همانند خطوط سفیدی تکان می‌خوردند.
 آنها مشغول رقصیدن بودند. آری يك مردويك زن. ولی کدام زن مگر...
 متی مضطرب و پریشانحال در اطاقش را باز کرد و از روی دایه که بر روی
 زمین خوابیده بود رد شد و با عجله به اطاق ویرا رفت. اطاق خالی و رختخواب
 دست‌نخورده بود. پس این ویرا است که به آنجا رفته است. با عجله مجدداً به اطاق
 خود برگشت و در حالیکه با نوک پا به دنده‌های دایه می‌زد، او را از خواب بیدار
 کرد و گفت: «بلند شو، کمکم کن لباس به پوشم، مرا بایستی همراه خودت به
 محل قایقها ببری.»

متی تمام اینکارها را بدون آنکه کسی دیگر را بیدار کند، انجام داد و حتی

چراغ کوچک اطافش را روشن نکرد، بدین جهت وقتی که به ایوان قصر دریاچه رسید، نه ویرا و نه برت بهیچوجه انتظار دیدن این هیکل سفید پوش را نداشتند.

«ویرا!»

صدای بلند متی که ویرا ناآن لحظه آنرا به این بلندی نشینده بود ناگهان او را از جای پیراند و بلافاصله از برت دور شد و ابتدا به مادرش خبره شد و سپس سرخود را پائین انداخت.

برت او را به سمت نیمکی برده و درحالی که او را مجبور به نشستن بر روی نیمکت می کرد به آرامی گفت: «نگران نباش. همه چیز را به عهده من بگذار.» سپس درمقابل متی محکم ایستاد و درحالی که مستقیماً به چشمان او نگاه می کرد با لحن قاطع گفت: «بانوی عالیقدر، مقصر من هستم. من بودم که از او تقاضای رقص کردم. اینجا محل رقص خواهد بود و فکر کردم بد نیست کمی تمرین رقص کنیم.»

متی بدون اندکی اعتنا به او گفت: «ویرا فوری به قصر برگرد.»
برت قاطعانه گفت: «نه، مگر تا موقعی که بگویند من مقصر بودم.»
متی بدون آنکه اعتنائی به او بکند، گفت: «ویرا، من بارها به تو گفته‌ام که هر اتفاقی که بین زن و مردی بیافتد، زن همیشه مقصر است. من همیشه این را به تو گوشزد کرده بودم.»

ویرا سرش را پائین انداخت و همچنان ساکت بود.

برت گفت: «بانوی عالیقدر، لطفاً مرا اینطور نادیده نگیرید.»

متی که همچنان ویرا را مخاطب قرار می داد گفت:

«ویرا آیا به دعوت او به اینجا آمدی؟»

ویرا گستاخانه جواب داد: «نه، من خودم به اینجا آمدم، زیرا دلم می خواست

که بیایم.»

«آیا این اولین بار است؟»

«نه.»

«به هر حال مطمئناً این آخرین بار خواهد بود، فوری با من بیا.»

«نه، بچه که نیستم.»

«پس منم باید در اینجا بمانم.»

سپس متی شال سفید را محکم دور خود پیچید و سر روی نیمکتی مرمین نشست. برت که بین آن دو موجود سفید پوش حیران مانده بود به سمت ویرا رفت و در کنار او ایستاد و در حالیکه به طرف پائین به چهره زیبا و هوس اومی نگریست گفت: «عزیزم، او مادرتوست.»

ویرا نگاه سرکش خود را به او دوخته و پاسخی نداد.

برت مصرانه گفت: «عزیزم باید برگردی منزل. راههای دیگری هم برای

انجام اینکار هست.»

ویرا پرسید: «انجام چه کاری؟»

«هرچی که دلمان بخواهد.»

«ما چی می خواهیم؟»

«واقعاً نمی دانم، شاید بفهمیم چی می خواهیم. ولی فعلاً به خانه برگرد.»

شاید وقتی پلرت برگردد «

«ولی هرچی مادرم درباره من بگوید انجام می دهد.»

«شاید من و تو تا آن موقع می فهمیم که «

ویرا با بی میلی از جای برخواست و متی نیز متعاقباً از روی نیمکت بلند شد.

برت در سکوت محض آندورا تا قایق همراهی کرد و گفت «شب بخیر.» ولی هیچکدام از آنها جوابی نداد. او در سر جای خود آفتاب ایستاد تا قایق به وسط دریاچه رسید و سپس متوجه شد که ویرا دست خود را بلند کرده و برای اوتکان می داد. او نیز دست

خود را برای او تکان داد، برت نومیدانه در این فکر بود که این تنها کاری بود که می‌توانست انجام دهد و شاید می‌خواست آنرا برای همیشه انجام دهد.

هردوی آنها می‌دانستند که امکان ندارد به خواب روند. مادر و دختر مقابل هم خیره شده بودند. متی که به نظر خسته می‌آمد باهایش را بر روی نیمکتی دراز کرد و گفت: «البته راج باید موضوع را بداند.»
ویرا پرسید: «به او چی باید گفت؟ گویا فراموش کرده‌اید که من به نسل شما تعلق ندارم. در بمبی ...»

متی صحبت او را قطع کرده و گفت: «اینجا بمبی نیست و توهم يك شاهزاده هستی.»

ویرا با صدای بلند گفت: «آه، امان از این شاهزادگی پسوسیده. دوران این چیزها دیگر تمام شده است.»

«به هر حال پلرت به خانواده راج قول داده است.»

ویرا با لحن تند و کنایه آمیزی گفت: «پلرم؛ الان معلوم نیست او با آن زن آمریکایی کجاست؟ بلی خوب می‌دانم که شما روی همه چیز سرپوش می‌گذارید. شما هم که خیلی هندی تشریف دارید دائم بگوئید که جی نمرده است. گویا به جای این سفر عشقی، شما در انتظار يك جستجوی مقدس هستید. ولی خوب می‌دانید که این سفر بهیچوجه جنبه تقدیمی نداشته و این دختر عاشق پلرم و او هم عاشق این دختر است و شما نمی‌خواهید با این مسئله روبرو شوید یعنی نمی‌خواهید اصولاً با هیچ چیز روبرو شوید، حتی با این مسئله که خودتان هم عاشق این کشیش انگلیسی هستید. البته او هم واقعاً مقدس است.»

متی که مات و مبهور مانده بود، احساس کرد که ضعیف و درمانده شده است. بالاخره با صدای نحیفی گفت:

«در يك مورد با تو موافقم. من نياستی می گذاشتم كه پدرت با او برود. در شما جوانها - در این نسل مودی - دیگر چیز پاك و خالصی باقی نمانده است و در فكرتان هم از دین و ایمان خبری نیست.»

سپس متی با چشمان اشك آلود به دخترش زك زد و گفت:

«باور كردنی نیست، تو حتی نمی توانی فكر این را بكنی كه اگر انسان كاری را انجام می دهد برای آنست كه آن كار خوبست. منظور من اینست كه فقط برای آنهایی كه پاك و مطهر هستند همه چیز پاك و مطهر است.»

ویرا با بی پروایی تمام صحبت مادرش را قطع كرد و گفت «آری، مادر، برای آنهایی هم كه ناپاك و كثیف هستند، همه چیز ناپاك و كثیف است حداقل در این مورد با شما موافقم.»

ویرا با گفتن این جمله از جای برخاست و بالای سر مادرش ایستاد. متی كه سرش را بلند کرده بود با وحشت به دخترش نگاه كرد گفت: «به هر حال من تحمل این چیزها را ندارم باید بفرستم دنبال پدرت.»

ویرا گفت: «ولی من خودم موضوع را به راج خواهم گفت.»

«به راج چه می خواهی بگوئی؟»

ویرا كه در مقابل آستانه درب اطاق ایستاده بود با لحنی كه حاکی از بی اطمینانی بود، جواب داد: «نمی دانم.» سپس در را پشت سرش به هم زد و رفت:

جنگت در اطاق هتلی واقع در موسوری مشغول پوشیدن لباس برای صرف شام بود. راه بازگشت از مدرسه به مراتب بدتر از آن بود كه فكر کرده بود. به خصوص آنكه تاریکی همه جا را فراگرفت و پرتگاه هولناکی در زیر پای آنها دهان گشوده بود. بروك تمام راه را با وحشت طی کرده و به طوری به او پناه برده بود كه جنگت تا آن لحظه برای هیچ موجودی تا این حد احساس نزدیکی و عاطفه نكرده بود. آری

فقط یکبار در گذشته هنگامی که ناظر ببر تیرخورده‌ای بود که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، در مقابل واکنش ناشیانه ببر و دست و پا زدن او احساس تقصیر کرده بود. و اکنون از خود می‌پرسید آیا اونیز روزی درمقابل این زن به زانو درخواهد آمد؟ گرچه آنها عاشق یکدیگر بودند ولی او هیچگاه حاضر نبود از حیطه خود پا فراتر بگذارد و اگر صاحب تاج و تخت هم هرگز راضی نمی‌شد به خاطر عشق از آن دست بشوید. سپس جگت با خشم بسیار بیاد آورد که متی هیچگاه نه از چیزی ترسیده و نه از ترس به او پناه برده است. حال آنکه این زن ملدن آمریکایی برعکس متی در داخل اتومبیل از ترس به او چسبیده بود.

او در گوش بروک زمزمه کرده بود: «خواهش می‌کنم چشمانت را ببند و به پائین نگاه نکن. بزودی به پایان این راه خواهیم رسید.

بروک هم مظلومانه چشمان خود را بسته و به او گفته بود:

«آه باور کنید دست خودم نیست، ولی واقعاً می‌ترسم.» سپس با همان حال باقی مانده بود تا جیب جاده کوهستانی را پشت سر گذاشته و وارد دشت پهناوری شد. بروک چشمان خود را گشوده و گفته بود: «واقعاً دارم باور می‌کنم.» جگت پرسیده بود:

«چه چیزی را باور می‌کنی؟»

«اینکه حرفهای آن لاما درباره جدایی روح و جسم درست بود. يك من درمن هست که هنگامی که در ارتفاع می‌ایستم، کاملاً از من جداست. این من می‌ترسد، و من دیگر مرا سرزنش می‌کند. ولی ایندو من ازهم جدا هستند. به نظر می‌آید که هر کدام از آنها حیات خود را دارند. دارم کم کم چیزهایی می‌فهمم.»

جگت تبسمی کرده و پرسیده بود: «چه چیزهایی را؟»

بروک با صدایی که در تاریکی اندکی ناراحت به نظر می‌رسید پاسخ داد:

«نمی‌دانم، نمی‌دانم.»

جگت در فکر پاسخ بروک بود که متوجه شد کسی ضربه‌ای به در زد. سپس

درب اطاق بدون آنکه جگت فرصت گفتن چیزی داشته باشد باز شد. جگت درمقابل خود رودریگوئز، پیشخدمت پرتغالی را دید. با تعجب از او پرسید:

«اینجا چکار می کنی؟» پیشخدمت بجای جواب دادن، دستش را دراز کرد و پاکت لاک و مهرشده‌ای را به دست او داد و گفت: «بانو این را فرستاده‌اند.»
«ولی چرا توسط تو؟»

«برای اینکه من از گوا هستم و خیلی مورد اطمینان می باشم و مانند دیگر اهالی گوا کم حرف می زنم، درحالیکه هندی‌ها خیلی حرف می زنند. ولی من نه!»
رودریگوئز باگفتن این جملات با دست محکم روی سینه اش زد. جگت پاکت را باز کرد. در داخل پاکت کاغذ نازکی به نرمی ابریشم قرار داشت. متی با خط شکسته جملاتی به انگلیسی نوشته بود تا کمتر کسی بتواند آنرا بخواند.

«لازم است هرچه زودتر به منزل برگردی. چیزهایی را که از آن خوشم نیامده است، دیده‌ام. آن آمریکایی و ویرا به تو احتیاج مبرم دارند و من هم به اندازه کافی قوی نیستم. جستجو را می توانی بعداً ادامه بدهی. البته نمی دانم در جستجوی چی یا چگونه؟»

متی مانند همیشه جمله را کاملاً تمام نکرده بود. او حتی موقع صحبت کردن هم اغلب جمله اش را به پایان نمی رساند. جگت نامه را تا کرد و روی به رودریگوئز نمود و گفت: «چمدان مرا ببند و یک اتومبیل کرایه کن. فردا صبح زود از اینجا می رویم.»

او که می خواست به رودریگوئز اجازه رفتن بدهد، به ناگاه یادش آمد که این پیشخدمت گرچه از گوا بود، ولی به هر حال در میان دیگر پیشخدمتها تنها زندگی می کرد. بدین جهت بلافاصله گفت:

«صبر کن. هرچه می دانی به من بگو.»

رودریگوئز روزها در انتظار چنین فرصتی بود. او از آن آمریکایی مو فرمز

که قصر دریاچه را و گذشته آنرا خراب می کرد، تنفر داشت. البته از نظر او زمان عوض شده بود و این مهاراجه هم به پای پدر و پدر بزرگش نمی رسید، ولی هنوز هم بک مهاراجه بود. و رودریگوئز هم که دیگر پیر شده و از درد پا رنج می برد نمی توانست عوض شود. او قصد داشت به این خاندان عظیم الشان آنقدر خدمت کند تا نهایتاً شبی در خواب از دنیا برود. رودریگوئز همیشه دلش می خواست اینطور بمیرد. پس او بایستی اینطور می مرد. ولی نه تا موقعیکه کار زشت این آمریکایی را به مهاراجه گزارش می داد.

رودریگوئز نزدیک جنگت رفت و در کنار صندلی او زانو زد و با صدای گرفته ای گفت: «عالیجناب، از آنچه که هر شب می بینم قلبم درد گرفته است.» سپس سرش را تکان داد و آهی کشید.

جنگت با بی صبری گفت: «خوب، خوب، چی می بینی؟»
 «عالیجناب دخترتان را که به پسر قایقران رشوه می دهد و او هم او را با قایق به قصر دریاچه جاییکه آن آمریکایی منتظرش است می برد؛ از گفتن این چیزها خجالت می کشم.» با گفتن این جمله چهره اش را پشت دستهایش مخفی کرد.
 جنگت با لحن تندی گفت: «ادامه بده.»

رودریگوئز سرش را بلند کرده و در حالیکه صورتش را با حوله ای که روی شانهاش انداخته بود خشک می کرد گفت:
 «عالیجناب آنها در کنار هم در ایوان می نشینند یا روی نرده ایوان تکیه کرده و ماه را تماشا می کنند.»

«از کجا این چیزها را می دانی؟»
 «عالیجناب از دو طریق. یکی اینکه آن دوربین شکاری آلمانی را از کشوی میز پدر بزرگان، به طور امانت به خدا قسم فقط به عنوان امانت برداشتم و از طریق آن چیزها را می دیدم.»

«بعدش هم دویدی و هرچه می دانستی به مهارانی گفتی و اوضاع قصر را به

هم ریختی. مطمئن هستم که آنها پاک و بی گناه هستند، گرچه دخترم نبایستی... شاید خود او مایل بوده و آن آمریکایی تقصیری ندارد. راستی نوگفتی از دو طریق؟»
 «عالیجناب سرقایقران، من او را تهدید کردم. به او گفتم اگر همه چیز را به من نگوید او را لوخواهم داد.»

جگت گفت. «او حتماً مقداری از آن پولها را به توداد.»

«نه نه به هیچوجه. مگر اینکه در اینجا همه چیز را به شما می گویم؟ قسم می خورم به بسازو هم چیزی نگفتم. او خودش متوجه شد و مرا بی شما به اینجا فرستاد.»

«او از کجا فهمیده بود که من اینجا هستم؟ هنوز که کافمنی برای او فرستاده ام.»
 رودریگوئس از جای برخاست و گفت: «عالیجناب، راستش را بخواهید به پیشخدمت شما دستور داده بودم که هرگاه تغییر آدرس دادید مرا خبر کند آخر پیش-بینی می کردم که ...»

جگت خنده تلخی کرد و گفت: «پس توهم جاموسی مرا می کنی؟»

«عالیجناب، فقط به خاطر منافع خودتان.»

سپس پیشخدمت گوانی برای لحظه ای مکث کرد. او مردد بود که آیا سوظن خود را نسبت به مهارانی و آن کشیش انگلیسی ابراز کند یا نه. ولی تصمیم گرفت تا قبل از اینکه چیز تازه ای درباره آنها دستگیرش نشده است حرفی به ارباب خود نزند. درحقیقت او نمی خواست از چیز تازه ای سر در بیاورد. اصولاً وقتیکه بانوها برای خود آزادیهایی قائل می شوند، دیگر بانان همه چیز نزدیک می شود و وقتیکه کف نفس زنی اعم در قصر یا در هتل از دست برود، دیگر هتل یا قصر فرقی نمی کند به هر حال آثار پوسیدگی هویدا می شود. البته او در مورد مهاراچه و آن زن آمریکایی همه گونه اطلاعات داشت. او از مدت ها پیش بایستی انتظار زنی را می داشت. زیرا قصر در گذشته همیشه پر از زنان زیادی بوده است، البته زنان زیاد همیشه مطمئن تر است تا بودن یک زن؛ بخصوصی اگر این یکی هم آمریکایی باشد. از زمان آن دختر

یونانی در قصر که دربارهٔ او چیزهای زیادی شنیده بود، تاکنون چنین خطری وجود نداشته است. ولی این آمریکائی چطور؟ - آبا می‌توان توقع آن را داشت که او هم مانند آن دختر یونانی خود را داربزند؟ نه، نمی‌شد چنین توقعی داشت.

رودیکو نیز غرق در این افکار بود که بالاخره به صدا درآمد و گفت: «عالیجناب، همه چیز را برای فردا آماده خواهم کرد. مطمئن باشید همه کارها انجام خواهد شد.»
جگت بالحن تندی گفت: «خیلی خوب، فعلا برای خوردن شام می‌روم.»
او که اندکی ناآرام به نظر می‌رسید به این نوع علاقه و اشتیاق پیشخدمتهای وفادار عادت داشت و می‌دانست که بین فضولی و وفاداری آنها بایستی تعادل را همیشه حفظ می‌کرد.

او نمی‌دانست که آیا این مسئله خانوادگی را با بروک در میان بگذارد یا نه. غذایی که می‌خوردند هندی بسود و او هم به علت بی‌تصمیمی فقط درباره نوع غذاهای هندی اظهار نظر می‌کرد.

بروک با اشتهای زیاد غذا می‌خورد و جگت در مقابل این زن جوان سر زنده که آنچنان از غذاها لذت می‌برد تعجب کرده بود و باورش نمی‌شد که این همان زنی است که می‌توانست با تبحر بسیار درباره فلسفه زندگی و مرگ صحبت کند.

بروک پرسید: «چرا این غذاها اینقدر تند هستند؟»

«مواد بداست. ما هیچ صنعت دامپروری نداریم. مرغها - کوچک و گوشتشان تیره است و بره‌ها - نه بهتر است بگویم همان گوسفندهای پاکوتاه و آن بزهای پادراز - به عر حال خودتان بهتر می‌دانید.»

«ولی من تا به حال نانی به این خوشمزگی نخورده‌ام.»

«البته در این مورد باشما موافقم. البته نه؛ آنها نانهای کلفت خمیر ولی آن نانهای نازک - خیلی خوب هستند. ولی مطمئن هستم که مهمترین مسئله من در هتل

مسئله غذا خواهد بود.

باید دامپروری بیشتری راه بیندازم و تعداد دامهای بیشتری از انگلستان، آمریکا و استرالیا بخرم. و کار آسانی نیست که از یک دامدار آمریکایی بخواهم به مردم من پرورش دام را یاد بدهد. باید نیروی زیادی صرف این کار بکنم.»

«امیدوارم که رستوران هتل در حقیقت یک رستوران هندی باشد.»

«هر دو طرف هر دو رستوران را می‌خواهند. و این خیلی خوب است. وقتی مردم غذای همدیگر را دوست بدارند، این اولین قدم به سمت تفاهم بین الملل است. لطفاً آن نارگیل تازه را روی کاری بریزید.»

غذا را که تمام کردند مشغول نوشیدن قهوه غلیظی شدند. به غیر از آنها کس دیگری در سالن غذاخوری باقی نمانده بود. جگت در فکر حرفهای رودریگوئز بود. گرچه برای لحظاتی همه چیز را کاملاً فراموش کرده بود، ولی بالاخره نگاهش با نگاه کنجکاوبروک تلافی کرد.

بروک پرسید: «آیا چیزی شده؟ به من بگوئید.»

«چی بگویم؟»

«از چی ناراحت هستید؟»

«چرا فکرمی کنید که من ناراحتم؟»

«من فهمیدم که شما ناراحت هستید ولی نمی‌دانم آیا علت آن رابه من خواهید

گفت یا نه.»

جگت تردید را کنار گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد بخندد، گفت: «در باره ویرا است. عجیب آنکه مدیر مدرسه همین امروز درباره ویرا و آنچه که جی درباره ازدواج او گفته بود با من صحبت کرد.» و این چیزی است که برایم مسئله شده است. پیشخدمتم امروز به اینجا آمد. همان نوکر گوانی که سریش خدمت قصر است. وی نامه‌ای از جانب زلم برایم آورده است. زلم در آن نامه نوشته است که ویرا و اسگود همدیگر را مخفیانه ملاقات می‌کنند. و ما باید فوری به منزل برگردیم.»

«من هم با شما برمی گردم.»

«ولی این يك مسئله خانوادگی است.» جگت که باگفتن این جمله می خواست به اصطلاح اعتراض کند ، ناگهان از پای درآمد و گفت : «تحمیل این که مرا ترك کنید ندارم.»

گرچه هردوی آنها مایل به ترك هم نبودند، ولی بالاخره از جای برخاست و سالن سرد را با آن صندلی های سفید انگلیسی و شومینه خاموش ترك کردند. بروك احساس سرمای شدید می کرد .

جگت : «بہتر است زود تر بخوابی ، خیلی دیر شده است ، سحرگاه باید از اینجا برویم . تقصیر این پیشخدمتهای ہندی است که غذا را به این دیری آوردند . کاملاً معلوم است که خیلی خسته هستید .»

بروك تبسمی کرد و در مقابل درب اطاقش به او شب بخیر گفت . جگت از میان در نگاه سریمی به داخل اطاق انداخت و متوجه يك برس نقره ای روی میز توالت ، و لباس خواب ساتین صورتی که روی صندلی افتاده بود و کفشهای راحتی روی کف اطاق شد . گرچه دیدن منظره او را وسوسه می کرد با این حال با لحن قاطعی گفت :

«عزیزم شب بخیر ، امیدوارم خواب خوشی داشته باشی .»

ولی خود او که در اطاقش احساس بیقراری می کرد لباسش را کند ، و در داخل وان حمام برای مدتی دراز کشید ؛ بعد پیژامای ابریشمین خود را به تن کرد و به رختخواب رفت . سعی کرد علیرغم فکر ویرا ، متنی و تمام مسایل دیگر به خواب رود ولی خوابیدن امری غیر ممکن بود . ابتدا از نرس مہتاب کہ از میان پرده به اطاق می تابید عصبی شد و برای کشیدن پرده از جای برخاست . ولی متوجه شد کہ پنجره در حقیقت دری است کہ به ایوان باریک و درازی کہ مشرف به باغ هتل بود راه داشت . البته خود او خیلی سفارش

کرده بود که اطاقی - درواز سر و صدای گاریها و چهارچرخه‌های دستی خیابان در اختیار او بگذارند. و این ایوان در واقع معبری بود که به دیگر اطاقها و از جمله اطاق بروك راه داشت. جگت از علم به این موضوع به ناگاه احساس وحشت کرد. ولی بالا فاصله این فکر را کنار گذاشت و به رختخواب باز گشت.

بروك همچنان در فکر بود. او بدون تردید این مرد غریبه را دوست داشت. ولی دنیای آنها یکی نبود. تاریخ آنها با هم فرق بسیار داشت. هر دوی آنها زندگی کاملاً متفاوتی را پشت سر گذاشته بودند. پس چگونه می‌توانست در این اطاق سرد و بیگانه، در شهری دور افتاده در دامنه مرتفع‌ترین و ناشناخته‌ترین کوه‌های جهان با آن برف‌های ابری، در میان مردمی که با آنها هیچگونه انس و الفتی نداشت، بدون ترس و وا همه و حتی بدون اندکی تردید احساس آرامش کند؟

صبح روز بعد هر دوی آنها در مقابل «رودریگوئرو» و راننده سکوت کامل را رعایت کردند. حتی به یکدیگر اندکی تظاهر به بی تفاوتی می‌کردند. بروك از این فرصت استفاده کرد و به آنچه که بین او و جگت روی داده بود فکرمی کرد. او می‌دانست که دیگر قادی به توك جگت نبوده و در کنار او نه، بلکه در نزدیکی او باقی خواهد ماند.

اولین آثار فصل جدید با بازگشت آنها به «آمارپور» در دل شب تقارن داشت. جگت همراه بروك به قصر دریاچه رفت تا او را به اطاقش برساند. در داخل هتل متوجه کارهای زیبایی که «اسگود» انجام داده بود شد. کارد کور قسمت ورودی هتل کاملاً تمام شده بود و فقط آویختن يك چلچراغ بزرگ باقی مانده بود، زیرا پرنده‌ها در آن آشیانه ساخته و جگت دستور داده بود تا وقتی که پرنده‌ها قادی به پرواز نبودند دست به آن چلچراغ نزنند و فقط مواظب باشند که پرنده‌ها در آن مجدداً آشیان نکنند. در وسط کف مرمرین تمام راهروها فرش پهن شده بود.

متصدی هتل به محض دیدن جگت با تعجب پرسید: «عالیجناب، آقای اسگود

را بیدار کنم؟»

«خیر، فقط به او بگویید که فردا ساعت ۲ صبح به اینجا خواهم آمد.»

«چشم. عالیجناب.»

«خانم وستلی نیز در همان اطاق سابق خود اقامت خواهند کرد.»

«البته عالیجناب.»

جگت، بروک و افرادی را که چمدانهای او را حمل می کردند دنبال کرد و به محض ورود به اطاق بروک، آن افراد را مرخص کرده و پرده‌ها را کشید، و در مقابل بروک بی حرکت ایستاد. به خوبی می دانست که لحظه وداع فرا رسیده است و فقط توانست بگوید: «نمی دانم، نمی دانم آینده چه خواهد بود. ولی فقط یک چیز می دانم: تو را دوست دارم.»

جگت کلماتی این چنین را که بسیاری به راحتی آنرا بر زبان می آورند به سختی و با خجالت ابراز کرد. او هرگز قبلاً این کلمات را با صداقت به زبان نیاورده بود. البته چنین کلماتی بین او و متی هیچگاه رد و بدل نشده بود و حتی هیچگاه ضروری به نظر نرسیده بود. و اگر متی سئوالی از او در این زمینه کرده بود، او فقط جواب داده بود که دوست داشتن برای آنها امر رحمتی بوده و صحبت درباره آن لزومی ندارد. ولی اکنون می دید که هرگاه احساس عشقی در میان باشد، درباره آن صحبت هم می شود.

بروک هم گفت: «تو را دوست دارم.»

«زندگی ما هر جور که باشد ما باید هر چند یکبار این جمله را برای یکدیگر

تکرار کنیم.»

«کاملاً می فهمم.»

سپس جگت به قصر خود بازگشت و بدون آنکه متی را از خواب بیدار کند، به اطاق خود رفت. به میز کارش در زیر انبوهی از کاغذ و پرونده نگاهی انداخت و بلافاصله به رختخواب رفت. ولی خوابش نمی آمد. ساعتی بعد از غلت زدن خسته شد، از جای برخاست و در پشت میز قرار گرفت و تا صبح به هنگام ورود پیشخدمتی که

برایش چای آورده بود، به کار ادامه داد. پس از نوشیدن چای، حمام کرد و لباس پوشید؛ سپس برای متی پیغام فرستاد که برای دیدنش به اطافش خواهد رفت.

متی مانند همیشه مشغول صرف صبحانه مختصری در پشت میز مرمرین کوچکی در بالکن خصوصی خود بود. جگت خم شد و با گونه‌های خود موهای همسرش را لمس کرد. آنها به غیر لحظات بسیار خاص هیچگاه عادت به بوسیدن یکدیگر نداشتند.

متی با تعجب گفت: «خیلی رنگ پریده هستی.»

«برای اینکه دیشب نخوابیدم. يك خروار گل روی میزم بود. تمام آنها از جانب «سالندان پنج جای» است که همگی التماس و دعا دارند. تا صبح کار کردم.

«بایستی مرا بیدار می کردی.»

«که تو هم نتوانی بخوابی.»

«اگر می دانستم که دیشب می آیی، منتظر می ماندم.»

«من عمداً ساعت ورودم را به تو خبر نداده بودم.»

جگت با گفتن این جمله متوجه شد که به طور غریزی از گفتن لغت «ورودمان»

طفره رفته است.

سپس ادامه داد: «به هر حال صحبت زیاد است.» اول اینکه بیشتر از يك ملاقات بسا لامایی در «موسوری» نتوانستم جستجویم را ادامه دهم و او فقط از تناسخ صحبت کرد.

متی با شنیدن این جمله سرش را بلند کرد و گذاشت قطرات اشک از چشمانش

سرازیر شوند: «تناسخ! یعنی اینکه جی مرده است.»

«شاید هم دوباره زندگی می کند.»

«فقط همین؟ من به بچه دیگران علاقه ندارم.»

«ولی با این وجود تو به تناسخ معتقدی، مگر نه؟»

جگت متوجه صدای خشک و خشن خود شد. او دیگر نمی خواست به جستجو

ادامه دهد. منی می‌بایستی با این همه مشکلات زندگی، سرگ را فراموش کند. منی هم که معلوم بود فکر او را خوانده است. دیگر پاسخی نداد. لحظاتی بعد دنباله ساری خود را با دست گرفت و چشمانش را با آن پاک کرد و زمزمه کنان گفت:

«کشیش فرانسیس پل دوباره رستاخیز مردگان صحبت می‌کند.»

جگت خنده تلخی کرد و گفت: «آه، منی، بیا و دیگر درباره این صحبت نکنیم، خودمان به اندازه کافی از آنها داریم. به هر حال من دیگر برای این نوع ماموریتها نخواهم رفت.»

«جی اولین کسی خواهد بود که...»

«اسم جی را دیگر نبر.»

«منی، مثل اینکه دیگر خودت نیستی.»

«این تو هستی که مرا اینجوری کرده‌ای.»

جگت در مقابل نگاه چپ چپ منی واکنشی نشان نداد و قاطعانه گفت: «ما می‌خواستیم برای جستجوی بیشتری برویم که رودریگوئز سررسید و البته من هم بلافاصله باز گشتم.»

«آن زن آمریکایی هم با تو بود؟»

«ولی یادت نرود که تو خودت از او خواسته بودی با من بیاید.»

«او الان اینجاست؟»

«البته، در هتل قصر دریاچه.»

«آه، که اینطور.»

لحظات سکوت به شکنندگی پره‌های پروانه‌ای می‌گذشت. جگت بالاخره سکوت را شکست و گفت: «فعلا مهمترین موضوع، مسئله ویرا است. قبل از اینکه با اسگود صحبت کنم آیا چیزهای دیگری هم هست که باید به من بگویی؟»

«بهتر است اول با ویرا صحبت کنی.»

منی باگفتن این جمله، یک زنگ نقره‌ای را لمس کرد و پیشخدمتی بلافاصله

ظاهر شد.

«به ویرا بگوئید که فوراً به اینجا نزد پدرش بیاید.»
 «چشم بانو» و پیشخدمت آنها را ترك كرد.
 متی به آرامی و با لحن سردی صحبتش را ادامه داد:
 «درضمن، مسائل دیگر چیست؟»

جگت بر روی صندلی نشست و متی فنجان قهوه‌ای به او داد.

«همان مسایل همیشگی، قبل از اینکه از اینجا بروم درباره دزدی‌ها گزارشی خواسته بودم. بعضی از بهیلی‌ها درگیر این مسئله بوده‌اند. فکر کردم از آن کشیش انگلیسی کمک بخواهم. به هنگام غیبت اهالی ده مورد حمله قرار گرفته‌اند و البته آنها هم به خوبی از خود دفاع کرده‌اند. بخصوص در یک دهکده که کدخدا به کمک اهالی ده با دزدها جنگیده است. دوتن از دزدها کشته شده و جهاززای آنها اسیر شده‌اند. دستور داده‌ام که به کدخدا یک تفنگ و بانصد روپیه به عنوان جایزه بدهند. شاید این باعث تشویق دیگران برای ابراز شجاعت شود. به مراحل باید درباره تقویت نیروی پلیس در تمام ایالت سعی خودم را بکنم. مسئله تعداد پلیس‌ها نیست بلکه روحیه قوی آنها مطرح است. یک جامعه مدزن نباید فقط در دست دزدها باشد، مهم نیست که از چه قبیله‌ای باشد. میناسن، بهیلی، باسیریز، کانجازر، رسیخ - یک مشت قبایل عقب افتاده.»

جگت احساس می‌کرد با صحبت درباره مسایل حکومتی اندکی آرامش یافته‌است. ولی ورود ویرا صحبت او را قطع کرد. ویرا بی‌نهایت زیبا به نظر می‌رسید. آنقدر زیبا که جگت آنرا تأیید نمی‌کرد. گویی که دیگر این زیبایی را که زمانی به آن فخر می‌کرد، دوست ندارد.

ویرا گفت: «پدر شما برگشته‌اید، چه خوب می‌دانم که مرا سرزنش می‌کنید. لزوم چندانی ندارد، مادر به حد کافی اینکار را انجام داده است.»

جگت با لحن آمرانه‌ای گفت: «بنشین. من قصد سرزنش تو را ندارم. فقط

می‌خواهم بدانم چکار می‌خواهی بکنی؟»

ویرا خنده‌ای کرد و سرش را تکان داده و گفت:

«معمولاً این سؤال را از مرد می‌کنند. مگر نه؟»

«با او بعداً صحبت خواهم کرد. ولی اول باید بدانم چه فکری داری؟ آیا

می‌خواهی نامزدیت را با راج بهم بزنی؟»

«ویرا فوراً قیافه جدی به خود گرفت و پاسخ داد:»

«نمی‌دانم، پدر... فکر می‌کردم که شما در این باره به من کمک خواهید کرد.»

«آیا راج را دوست داری؟»

«او تا به حال کاری نکرده است که او را دوست نداشته باشم.»

«این چه نوع جوابی است؟»

«خوب می‌دانید پدر که ما توسط خانواده‌هایمان نامزد شده‌ایم و گرچه این

موضوع را قبول کرده‌ایم ولی از خودتان می‌پرسیم که آیا - خودمان بهتر می‌دانیم.»

جگت هم بیشتر از او نمی‌دانست. خود او هم هیچگاه تلاشی برای دوست

داشتن متی قبل از عروسی با او نکرده بود. و حتی این موضوع به نظرش بچگانه یا

حداقل مبتذل می‌رسید.

«من هم نمی‌دانم. من و مادرت هر دو خیلی جوان بودیم و رسومات آن روزها

خیلی فرق داشت. خانواده‌های ما به غیر از مقامات انگلیسی، تماسی با غرب نداشتند،

و حتی به ذهن هم نمی‌رسید که با زنجوانی از طبقه خودم صحبت کنم و همین طور

هم مادرت و در نتیجه نمی‌توانستیم او را مجبور کنیم که با یک مرد جوان

صحبت کند.»

«متی زه‌زه کنانگت: «عالمناً نه.»»

جگت ادامه داد: «ولی می‌دانم که تغییرات زیادی بوجود آمده است. مثلاً

شاید خود من هم به خاطر آوردن یک آمریکایی برای تأسیس هتل به اینجا مقصر

باشم. من فقط او را به خاطر انجام کارها به اینجا دعوت کردم، چون آمریکایی‌ها در

این مورد وارد تر هستند و هیچگاه به ذهنم نرسید که -

ویرا گفت: «به ذهنی من هم نمی‌رسید.»

«پس چرا...»

«نمی‌دانم پدر!»

سپس ویرا بابتی حوصلگی ادامه داد. «همینطوری پیش می‌آید. مثلاً ملاقات

شما با خانم وستلی.»

جگت که ضربه را حس کرده بود، آنها را نادیده گرفت. در حقیقت خود او

هم که پاسخی نداشت، با لحن بسیار صبورانه و آرام گفت: «به هر حال درباره ازدواج

تو چکار باید بکنم؟»

ویرا با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «آه، واقعاً نمی‌دانم.»

کاملاً معلوم بود که او دیگر مایل به ادامه صحبت نیست. یک عمر خودداری

درباره موضوعات جنسی را نمی‌شود به یکباره درهم شکست.

جگت آهی کشید و گفت: «به هر حال با اسگود صحبت خواهم کرد. شاید او

اصلاً فصدی ندارد، مردهای آمریکایی این موضوعات را خیلی راحت می‌گیرند.

فکر می‌کنم به راج باید گفته شود.»

ویرا تعجب زده گفت: «آه نه... او خیلی عصبانی خواهد شد.»

منی فنجان قهواش را روی میز گذاشته و گفت: «بهبتر است قبل از هروسی

عصبانی شود تا بعد از آن.»

ویرا پاسخی نداد، جگت از جای برخاست و گفت:

«به هر حال ویرا - بدون اظهار نظریا راهنمایی تو یا هر چه که امروزه آنرا لازم

می‌دانند، با اسگود صحبت خواهم کرد و گفتن یا نگفتن جریان به راج بستگی به

پاسخ اسگود دارد. فکر می‌کنم نظرتو هم اینطور باشد؟»

ویرا با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «نمی‌دانم پدر.»

ساعتی بعد جگت که پشت میز کار رئیس هتل، در قصر نشسته بود، به دنبال آمریکایی فرستاد و با ظاهر شدن فوری او احساس رضایت کرد. آمریکایی بلافاصله از آنچه روی داده ایرازت‌آسف کرد و خود را مسئول می‌دانست جگت. گفت: «اسگود او نمی‌داند واقعاً چه می‌خواهد.»

«عالیجناب، فکر کنم من هم درست در چنین حالتی هستم. البته او را دوست دارم، حداقل هنگامیکه مسایل را در نظر نمی‌گیرم. او زیباترین دختری است که تا بحال دیده‌ام. من خودم چون بور هستم همیشه از سیزه‌ها خوشم می‌آمد. می‌گویند که در این حالت کشش متقابل است، ولی بعد کم کم احساس ترس کردم. یاد می‌آید که او یک شاهزاده است و من هیچکس. پدر من یک دندانپزشک است و در شهر کوچکی زندگی می‌کند و من تنها کسی هستم که تا به حال از آن خانواده به کشور دیگری عزیمت کرده‌ام. نمی‌دانم چرا همیشه می‌خواستم مسافرت کنم ولی می‌دانستم که نهایتاً به‌مانه برگشته و در آنجا ازدواج خواهم کرد و مستقر می‌شوم. ولی حالا در هندوستان این اتفاق افتاده است. او با خانواده من خوشبخت نخواهد بود و از هم اکنون این را می‌دانم. همانطور که خود من هم مطمئن نیستم که در اینجا کاملاً خودبخت باشم.»

جگت پاسخ داد: «از صداقت شما متشکرم. تنها مسئله اینست که حال باید چه بکنیم؟ یا او را نباید دیگر ببینی یا اینکه ما باید - تغییرات را قبول کنیم.»

البته جگت بجای تغییرات می‌خواست بگوید فاجعه ولی از آنجا که از آن آمریکایی خوشش می‌آمد، آن کلمه را بکار نبرد.

صورت گرد برت اسگود درهم رفت «البته می‌توانم از اینجا بروم. عالیجناب ولی برایم سخت است. فکرمی کنم در صورتی این کار را می‌توانم بکنم که او دیگری را انتخاب کند.

متظورم اینست که اگر او مثلاً به من بگوید که مرا دوست دارد - فکر نکنم

بتوانم برای همیشه - از اینجا بروم.

چهره جگت که ساعت خود نگاه می کرد درهم رفته بود.

برت ادامه داد: «کارهای زیادی در اینجا دارم که هنوز تمام نشده‌اند. مشول

تمام آنها من هستم.»

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. جگت از فرصت استفاده کرد و پرسید:

«بگو ببینم چقدر از کارها باقی مانده است؟»

برت به طرف میزدیگر رفت و کثوی آنرا بیرون کشید و پوشه ضخیمی از آن

خارج ساخت: «من گزارش جزئیات کار را تا امروز در اینجا نوشته‌ام. بهتر است

آنها را اول بررسی کنیم... کار دکور هتل تمام شده و لوله کشی هم انجام شده است.

برای اینکار از یک کمپانی آمریکایی کمک گرفتم، امیدوارم خرج‌های اضافی رایبکشید.

پیشنهاد می‌کنم یک رختشوی خانم‌مدرن در زیر زمین درست کنید. سوئیت‌ها هم عالی

شده‌اند. بهتر است نرخ بالایی برای آنها بگذارید. در ضمن بهتر است کاری کنید که

دیگر آن زنها با آن همه سروصدا بر روی پله‌های دروازه شهر رخت نشویند. فکر

نمی‌کنم که توریست‌ها بخوانند ساعت پنج صبح با این سروصداها از خواب بیدار

شوند. خود من هم دوست ندارم.»

جگت بلافاصله گفت: «حتی اگر می‌توانستم، این کار را نمی‌کردم.»

«منظورتان اینست که این کار برای همیشه ادامه خواهد داشت؟»

به نظر می‌رسید که پاسخ جگت او را کاملاً شگفت‌زده کرده بود.

جگت گفت: «قرن‌هاست که این کار ادامه دارد.»

برت آهی کشید و گفت: «به هر حال شما عالیجناب، مردم خودتان را بهتر

می‌شناسید. من هم دلم می‌خواهد که کلرم را در اینجا به نحو احسن انجام دهم. در این

پوشه تمام پیشنهادات لازم را داده‌ام. مثلاً درب‌ساره جلوی درب، که به معنی وسایل

ایمنی است، یونیفرم‌ها، نظافت و کارهای فنی. در مورد پذیرایی از توریست‌ها، انتخاب

نوع نوشابه‌ها و غذاها با تعدادی از شرکتهای هم‌هنگی شده است. برای رسیدگی به

کارها نام اشخاصی که می‌توانید استخدام کنید در اینجا آورده‌ام. اگر مایل باشید می‌توانید از آمریکایی‌ها استفاده کنید. آنها به اینجا آمده و وضعیت را بررسی و توصیه‌های لازم را خواهند کرد. اگر بخواهید تعداد بیشتری از آنها به اینجا خواهند آمد.»

برت که کاغذها را جمع‌آوری و درپوشه می‌گذاشت ادامه داد: البته تا انجام تمام این کارها در اینجا نخواهم ماند. ولی باید بگویم که مثل شما هرچقدر هم که زیبا باشد اگر اشخاص یا خدمات آن نامناسب باشند، بدون تردید ورشکست خواهید شد.

جگت گفت: متشکرم. گزارشهای شما را بعداً مطالعه خواهم کرد.

او واقعاً از این آمریکایی خوشش آمده و برای او احترام زیادی قائل بود. و اگر به خاطر موی بور، خانواده غریبه و تمام اختلافات دیگر نبود، باز هم خیلی چیزهای دیگر مطرح می‌شد. از همه مهمتر خانواده ویرا بود که گرچه تاحدی تغییر کرده بود، ولی با آن گذشته شاهانه و آن مقام و موقعیت، امکان هیچ وصلتی وجود نداشت. آری، همیشه همه چیز را به یکباره برهم زد.

جگت بلافاصله گفت: «در این فکرم که بهتر است که به دنبال راج، نامزد ویرا، بفرستم، به هر حال او هم باید اظهار نظر خودش را بکند.»

برت ناگهان روی صندلی نشست و گفت:

«عالیجناب هرچه شما بفرمائید. من سعی می‌کنم که بیطرف باقی بمانم.»

«همه ما اینچنین سعی می‌کنیم فقط نمی‌دانیم چگونه اینطور باشیم البته باید راهش را پیدا کنیم.»

جگت سپس دست برت را به گرمی فشرد و از آنجا دور شد.

جگت به رودریگوئز گفت: تو باید داماد آینده مرا پیدا کنی، او بایستی در بمبی در کنار والدینش باشد. یا حداقل آنها می‌دانند که پسرشان کجاست. او را فوری به

اینجا بیاور.»

«چشم، عالیجناب»

«به او بگو که موضوع خیلی مهم است، بگو که وضع بحرانی است.»

«چشم عالیجناب، حتماً این کار را می‌کنم.»

(هیچ صحبتی هم نباید در اطاق پیشخدمتها شود.)

رودریگز که ظاهر آ ناراحت شده بود گفت:

«عالیجناب آیا تا به حال چیزی به کسی گفته‌ام؟ من فقط برای شما خدمت

می‌کنم.»

«پس به خدمت ادامه بده و همین الان برو به قسمت کارپردازی قصر و خرج

سفرت را دریافت کن.»

جگت به اطاق کارش بازگشت. از آنجا که تمام حواسش متوجه آنسوی دریاچه

بود، کار کردن برایش مشکل شده بود. او بروک را به تنهایی در اولین روز بازگشتشان

ندیده بود و هیچ راهی هم برای دیدن او وجود نداشت. متی از کشیش انگلیسی

برای آن شب شام دعوت کرده بود. متی خیلی مختصر به او گفته بود:

«جگت، کشیش می‌خواهد شما را برای موضوع مهمی ملاقات کند و من هم

نمی‌توانم تقاضای او را بیش از این به تأخیر بیاورم.»

و اکنون جگت در این فکر بود که شاید به نحوی بتواند برخی روزها با بروک

ملاقات کند. با این فکر دستهایش را به هم زد و پیشخدمتی بلافاصله ظاهر شد. جگت

یادداشتی به او داد و گفت: «این را برای بانو بپزید و جواب آنرا فوری بیاورید.»

سپس بی‌صبرانه منتظر باقی ماند تا پیشخدمت با یادداشتش که مهر و موم شده بود

بازگشت. متی در پاسخ او که پرسیده بود: آیا از خانم وستلی هم برای امشب دعوت

شده است؟ او در هتل خیلی تنهاست. جواب داده بود. «هرچی میل شماست ولی

لطفاً مرا با او تنها نگذارید.»

جگت از خود می‌پرسید که این پاسخ متی چه مفهومی می‌توانست داشته باشد.

و در این فکر بود که آیا شخصاً نزد بروك برود یا برایش پیغام بفرستد. ولی ناگهان قلم را زمین گذاشت. اوتا بروك را نمی دید هیچ کار نمی توانست بلکه دلش می خواست او را ببیند و برای روزهای بعد قرار بگذارد. شاید لو بدین ترتیب به يك آرامش موقت می رسید. لحظه ای بعد او دريك سابق موتوری جای گرفت و قایقران را هم مرخص کرد.

دقایقی بعد به آنسوی دریاچه که در زیر تلولوی خورشید می درخشید رسید و طناب را به دست پیشخدمتی که در انتظارش بود، داد و با عجله از پله‌ها بالا رفت. در قسمت ورودی هتل، با دو دکوراتوری که برای ترك آنجا آماده بودند روبرو شد، بار و بندهای آنها در وسط سالن گذاشته شده بود. جگت به علت اشتغال زیاد هیچگاه نتوانسته بود با آنها خوش و بش کند و این بار بهتر بود از آنها اقلاً تشکر و خدا حافظی می کرد. در ضمن می توانست از این فرصت استفاده کرده و از بروك بخواهد که برای بازرسی اطاقها همراهش برود. از این روی بلافاصله دکوراتورها را مخاطب قرار داده و گفت: «هنوز نتوانستم همه جای هتل را ببینم، ولی اینکار را هم اکنون انجام می دهم.»

آلفا بارون که از توجه شاهزاده خیلی خوشحال به نظر می رسید گفت: «آه، عالیجناب، ما هر کار ممکن را برای رضایت شما انجام داده ایم اگر چیزی باب میل شما نیست، بهما بگوئید تا بلافاصله به اینجا برگشته و آنرا تغییر بدهیم، اینطور نیست رانی؟»

رانی بارون هم پاسخ داد، «حتماً عالیجناب.» ژستها و حرکات این دکوراتور مثل و وارفته به زنها می ماند. همیشه لبخند بی مزه ای بر لب داشته و دستهایی بی نهایت ظریف و باریک داشت.

جگت که عجله داشت زودتر از جنگ آنها فرار کند، فقط گفت: «خیلی متشکرم خدا حافظ.» و سپس آنها را به دست بورت اسگود که در آن لحظه ظاهر شده بود، سپرد و به سوی تلفن در انتهای راهروی هتل رفت. با عجله گوشی تلفن را برداشت

و نمره اطاق بروك زاگرفت. با شنیدن صدای او، ضربان قلبش شدیدتر شد. همیشه امکان آن می‌رفت که بروك به ناگاه تركش كند. او زنی مستقل و خود رای بود.

جگت که تظاهر به بی‌تفاوتی می‌کرد پرسید: آیا می‌خواهید همراه من برای دیدن اطاقهای هتل بیایید؟

«البته»

«در سالن هتل منتظر تان هستم.»

سپس به سالن هتل رفت و در آنجا به اسگود برخورد. دكورانورها رفته بودند. اسگود که مشغول خواندن نامه بود گفت:

«عالیجناب اولین گروه توریستها در راه هستند.»

«آیا آمادگی داریم؟»

«البته که آمادگی داریم و خوشحالم که قبل از رفتن از اینجا شروع کارها را می‌بینم. يك سرآشپز استخدام کرده‌ام که امروز از نیودهلنی خواهد آمد. آیا من باید تمام کارکنان را استخدام کنم؟»

«کارکنان اصلی را بسله و بقیه هم زیر دست آنها کار خواهند کرد. در نظر دارم رودریگوئز را در هتل سرکار بگذارم. فعلا برای انجام کاری به بمبی رفته است. او از زمان پدر بزرگم تاکنون در قصر نوکری کرده است. آدم بسیار صدیقی است و در عین حال مواظب همه چیز است. او گزارش همه چیزها را دائماً به من می‌دهد. از خبرچینی و غیبت لذت می‌برد.»

برت گفت: «آه، پس که او خط ارتباطی بوده است.»

جگت خندید. چرا او از این آمریکایی اینقدر خوشش می‌آمد؟

این مرد آمریکایی علیرغم مسایل باز هم خیلی راحت می‌خندید.

جگت گفت: «امینوارم برای بار اول توریست زیادی به اینجا نیاید. اگر

شما اینجا نباشید، نمی‌دانم آنها را چگونه سرگرم کنم؟

هولی آنها فقط برای يك هفته در اینجا خواهند ماند. از دوستان من هستند و

از نیویورک می‌آیند. بقدری درباره هتل صحبت کرده‌ام که بالاخره از روی کنجکاو
تصمیم به آمدن به اینجا گرفته‌اند، آنها خیرنگار یا وابسته به آژانس‌های مسافرتی
هستند. این برای وجهه هتل بسیار مهم است.»

جگت گفت: «پس خیلی مواظب آنها باشید.»

با گفتن این جمله، متوجه بروک در انتهای راهروی هتل شد. بروک که سراپا
سفید پوشیده بود، به نظر خوشحال و راضی می‌آمد.

جگت صحبتش را با اسگود ادامه داد: «قرار است با خانم وسلی گشتی در

هتل بزنیم.»

«می‌توانم با شما بیایم؟»

«خیر، بهتر است برای پایان کارها بجنید، به علاوه علیرغم تمام تغییرات، من

را هم را هنوز بلد هستم.»

بروک همراه جگت از پله‌های مرمرین هتل که به قسمت سوئیت‌ها منتهی می‌شد،
بالا رفت. راهروهای مرمرین از یک سوئیت به سوئیت دیگر ادامه پیدا می‌کرد. و
هر سوئیت بالکن مخصوص به خود داشت که مشرف به دریاچه بود.

بروک پرسید: «آیا آب دریاچه هم بالا می‌آید؟»

«نه، از زمانی که سدها را ساخته‌ام، می‌توانیم جریان آب را کاملاً کنترل کنیم.»

هردوی آنها با وجود فشاری که احساس می‌کردند، خود را آزاد می‌یافتند.

جگت هیچگاه تا آن لحظه صبر نکرده بود تا زنی اولین قدم را بردارد. ولی این

بار دلش می‌خواست آنقدر صبر نکند تا او پیشقدم شود و بروک این کار را کرد. آنها به

مومین سوئیت که روبروی جزیره‌ای قرار داشت که شاه جهان مدتها در آن زندانی

بود، رسیدند.

بروک به آرامی به سمت در رفت و آنرا بست. سپس به جگت نزدیک شد

جگت به چهره حساس و شکننده او برای لحظه‌ای خیره شد و گفت: «امکان

صحبت کردن در اینجا وجود ندارد. ما باید درجائی دیگر، جایکه هیچکس حرفهای ما را نمی شنود هم‌دیگر را ببینیم. بگذار فکر کنم، فهمیدم، فردا به چیتور می‌رویم. از اینجا تا شهر هر کدام به تنهایی می‌رویم. تو با اولین قایق، به هنگام طلوع خورشید به آنجا برو و در طول خیابان قدم بزن تا من با اتومبیل برسم. آنجا واقعاً دیدنی است! اجداد من در آنجا جنگیده‌اند، آنها جنگجویان بزرگی بودند، البته در آنجا شکست خوردند. به همین جهت قسم خوردند که خود و بازماندگانشان هرگز قدم به چیتور نگذارند تا مجدداً متعلق به ما شود. همانطور که میدانی همینطور هم شد، البته توسط نخست وزیرمان.»

«من چیزی در این باره نمی‌دانم، باید فردا راجع به آن برایم بگویی.»

«آه، فردا، تمام روز را تنها خواهیم بود.»

بروک، سحرگاه با قایق از دریاچه مروارید رنگ گذشت. قایقران به علت سرمای سحرگاهی دزدیر لباس نخی به خود می‌لرزید. زنها مانند همیشه مشغول شستن رختها بودند. او به آرامی از پله‌های مرمرین کنار دریاچه بالا رفت و سپس وارد خیابان کاملاً خلوتی شد و در آنجا به حالت انتظار شروع به قدم زدن کرد. طولی نکشید که صدای اتومبیل شنیده شد و بلافاصله جگت در کنار او توقف کرد و درب اتومبیل را برای او گشود و به هنگام سوار شدن او گفت: «این پتو را بگیر.» سپس جگت او را در پتویی رنگارنگ دستیاف پیچاند و ادامه داد: «شبا هوا خیلی سرد است ولی خورشید که در یابید همه چیز عوض می‌شود. ما هندی‌ها با خورشید زندگی می‌کنیم.»

و این کاملاً حقیقت داشت، به محض اینکه آنها شهر را پشت سر گذاشتند زنجیری از دهکده‌هایی که تازه سر از خواب برآورده بودند از مقابل چشمان آنها رژه می‌رفتند. مردهای دهکده با صورت‌هایی که در سرمای سحرگاهی صلابت خاصی داشت خود را در شالهای پشمین پیچیده و در مقابل کلبه‌ها قوز کرده و چمباتمه زده بودند.

زنان هم در حول و حوش کلبه‌ها سرگرم درست کردن صبحانه بودند. ساعتی بعد خورشید بالا آمده و دهکده‌ها حیاتی تازه یافت. مردان عازم صحرا شدند و زنان و کودکان نیز راهی چاه‌های آب شدند. سنگ‌های ولگرد بسیاری در همه جا به چشم می‌خوردند. حتی میمون‌های خاکستری رنگ هم از خواب بیدار شده و در بالای درختان با یکدیگر نجوا می‌کردند. پرندگان سیاه‌رنگ بسیار هم که بر روی پوست کدر گاو-های لاغر و استخوانی به شکار حشرات مشغول بودند، گاهی در اینجا و آنجا به هوا می‌پریدند.

بروک که به حرف‌های جگت گوش می‌داد، چشم از مناظر اطراف بر نمی‌داشت. جگت به صحبت ادامه می‌داد:

«طسول چیتور بیش از سه میل است و در سال ۱۳۰۳ میلادی در قسمت مسطح بسالای یک کوه سنگی ساخته شده است. دیوارهای شهر باغ‌های سرسبز و دریاچه، و هر چه را که برای بقای زندگی لازم است احاطه کرده بودند. اجداد من چیتور را تسخیر ناپذیر می‌دانستند؛ این شهر پایتخت قدیمی ما بود که سه بار مورد هجوم مسلمانان قرار گرفت. آخرین آنها، اکبر کبیر بود. این قلعه زمانی با جنگل‌های انبوه که ببرهای واقعاً شکار کردنی داشت محاصره شده بود. امی گویند که در آن جنگل‌ها شیر هم وجود داشته است.»

بروک تا ظاهر شدن سواد چیتور سراپا گوش بود.

جگت همچنان صحبت می‌کرد: «در اینجا نه شکوفه‌ای و نه محصولی است تا فصل بادهای موسمی فرا رسد، و فقط آن گل‌های زرد رنگ و آن بوته‌های تیغ باقی می‌ماند که همه جا آنها را می‌بینی. آه، آنجا هم قلعه است. اتومبیل را در همین جا پارک می‌کنم و از یکی از دهاتی‌ها می‌خواهم که مواظب آن باشد. آن زنبیل را هم به من بده.»

آنها به هنگام ظهر در دامنه کوه ایستادند. و جگت زنبیل یک نیک را به زحمت

با خود حمل می کرد.

جگت در حال بالا رفتن از کوه گفت: «اگر وضع جور دیگری بود، رودریگوئز و چند باربر را حتماً با خودم می آوردم و لسی امروز می خواستم که فقط من و تو با هم باشیم.»

تعدادی بچه زنده پوش دهاتی هرچند ولگرد آنها را دنبال می کردند ولی با فریاد بلند جگت از تعقیب آنها دست کشیدند و به پائین برگشتند. جگت با رسیدن به بالای کوه، زنبیل رازوی زمین گذاشت و در سایه معبد مخروطیه ای برای لحظه ای در مقابل ستون بلندی بسی حرکت ایستاد. نقوش برجسته این ستون در مقابل پادشاهای کویری به مرور زمان درهم ریخته شده و نامشخص بودند. جگت گفت: «امکان این که همه چیز را يك روزه برایت بگویم نیست، ولی این را بگویم که قصر کوچک «پدمینی» چنان در محاصره آب بود که هیچ دشمنی به آن نمی توانست نزدیک شود... عزیزم کمی دورتر، در آنجا بایست... حالا می توانم عکس تورا در آب ببینیم، آه، عزیزم!»

بروك پرسید: «بالاخره «پدمینی» در مقابل حمله دشمن چکار کرد؟»

«این زن آنقدر صبر کرد تا همسرش کشته شد. سپس او که هنوز خیلی وفادار باقی مانده بود، ندیمه های خود را به زاهروهای زیر زمین برد و به خدمه خود دستور داد تا در آنجا آتش روشن کنند و بدین ترتیب همه آنها خود را بدست شعله های آتش سپردند و ازین رفتند»

«چه داستان غم انگیزی!»

وقت به سرعت می گذشت و جگت و بروك بالاخره مجبور شدند که غروب آفتاب را بپذیرند. در زندگی بروك تا به حال روزی این چنین آرام و دلنشین وجود نداشت. هر دوی آنها تمام روز را چه به هنگام سکوت و چه به هنگام گفتگو و خنده در کنار هم گذرانده بودند.

فقط حادثه عجیبی برای لحظاتی چند آرامش آنها را به هم زده بود.

اواسط ظهر، هردوی آنها در سایه برج مخروبه‌ای نشسته و مشغول خوردن ساندویج بودند. جگت همچنان درباره آن برج داد سخن می‌داد:

«آری، این يك برج ننگهبانی است. اجداد من از آن به عنوان آخرین پایگاه مقاومت در مقابل حمله دشمن استفاده می‌کردند.»

در این لحظه جگت دست راست خود را که در آن ساندویچی بود، بالا برد. بروك که سرپاگوش بود به ناگاه احساس کرد که پرنده عظیم الجثه‌ای از آسمان به پائین می‌آید.

او فریاد زد: «يك - باز»

پرنده بقدری پائین آمده بود که گویی صدای بهم خوردن بالهایش صورت او را نوازش می‌داد. آنگاه پرنده چنگال خود را از هم گشود و ساندویج جگت را از دستش ربود و با خود به آسمان برد.

جگت که به دست خالی خود حیران و خیره مانده بود، پرسید: «مطمئن می‌شود که در دستم چیزی بود؟»

بروك خنده کنان پاسخ داد: «البته که بود.»

ولی جگت متفکرانه گفت: «تا به حال چنین چیزی برای من اتفاق نیافتاده است. نان در دست من بوده و حالا نیست. این شگون ندارد. پسر؟ نه. او که مرده است. آیا باز هم از من چیزی گرفته می‌شود؟ ولی چه چیزی از چه کسی؟»

جگت چنان غرق در افکار خود بود که گویی حضور بروك را در آنجا فراموش کرده بود.

«جگت، عزیزم، این يك باز گرسنه بود.»

«ولی نان چی؟»

«مهم نیست. يك ساندویج دیگر بردار. ما خیلی ساندویج داریم، این پرنده‌ها و حیوانات شما خیلی اوس هستند. فکر می‌کنند که واقعا مثل انسان می‌باشند.»

به هر حال در حدود پنج دقیقه‌ای طول کشید تا جگت متقاعد شد که مسئله

مهمی نبوده و مجدداً مشغول خوردن شدند. طولی نکشید که غروب خورشید آنها را متوجه پایان روز کرد.

بروك متفكرانه پرسید: «آیا ما باز هم چنین روزی در پیش خواهیم داشت؟»

«البته.. البته که در پیش خواهیم داشت.»

«ولی چطور؟»

«خواهش می‌کنم اسم مرا بر زبان بیاور.»

بروك که ندرتاً جگت را به اسم صدا می‌کرد گفت:

«جگت، چرا پاسخ سؤال مرا نمی‌دهی؟»

«وقتی مرا صدا می‌کنی واقعاً لذت می‌برم، ولی ما باید فقط به همین امروز

فکر کنیم تا ببینیم بعداً چه پیش می‌آید. آیا فردا برای صرف شام به قصر می‌آیی؟»

بروك مستقیماً به چشمان جگت خیره شد و پرسید: «باید بیایم؟»

«البته.. از کوچکترین فرصت باید استفاده کرد.»

«پس قول بده که مرا با اوتنها نگذاری.»

«قول می‌دهم، اوهم از من همین را خواسته است.»

«راست می‌گویی؟ مگر چیزی می‌دانند؟»

«نمی‌دانم.»

«برایش متأسفم»

«چرا متأسف؟»

«برای اینکه تو مرا دوست داری.»

«آه - بلی - شما دونفر با هم فرق دارید.»

«فرق؟»

«شما دونفر از دو دنیای متفاوت هستید.»

«ولی تو، تو در کدام دنیا هستی؟»

«عزیزم.. نمی‌دانم. این چیزی است که باید بفهمم. فقط کمی صبر داشته

باش.

«البته»

سپس هر دوی آنها در سکوت محض از کوه پائین آمدند.

عصر روز بعد بروک در ایوان قصر جگت متوجه منظور او شد. همه چیز مانند میهمانی گذشته بود مگر برای بروک که دیگر نمی توانست مانند گذشته باشد و جستجو برای اوبایان یافته و برایش مهم نبود که در آینده چه پیش می آید. همگی آنها در سالن پذیرایی نشسته بودند. باد به شدت می وزید. شاخه های درختان چنان در هم می پیچید که گویی یکدیگر را شکنجه می دادند. امواج کف آلود دریاچه به ساحل می خورد. جگت سکوت را شکست و گفت: «بزودی فصل بارندگی آغاز خواهد شد.»

پیشخدمتی قهوه و شراب فرمز آورد. رودریگوئز هنوز در بمبی بود.

جگت از بروک پرسید: «خانم وستلی - لیکور؟»

«خواهش می کنم، عالیجناب.»

بروک از این همه تظاهر خسته شده بود. تمام مدت شام نتوانسته بود کوچکترین کلمه ای با جگت که در افکار خودش غرق بود ردوبدل کند. متی هم تمام مدت ساکت و صامت باقی مانده بود. اگر به خاطر پدر فرانسس پل نبود، تحمل آن شام غیر ممکن بود. ولی خوشبختانه کشیش مانند همیشه با اشتیاق زیاد درباره بهیلی ها و گلرهایی که برای آنها انجام داده است، صحبت می کرد. کاملاً معلوم بود که از گفتن این حرفها منظوری دارد و به همین جهت با بودن بروک فرصت را منتهم دانست و صدای خود را نزدیک او برد و صحبت را ادامه داد:

«خانم وستلی، آیا این بهیلی ها را می شناسید؟»

«نه، نمی شناسم، فقط همانطور که شما گفتید، می دانم که يك قبیله هستند.»

«مردم جالب و فعالی هستند.» قد کوتاهی دارند، خیلی شجاع و بسیار

متحمل می‌باشند، آنها از قدیمی‌ترین قبایل هستند و در تپه‌های «پانسوار» و «دانگاپور» درست مانند قرن‌ها پیش زندگی می‌کنند. من سعی بسیار کرده‌ام که عالیجناب را متقاعد سازم که برای آنها کاری انجام دهند و امیدوارم که ایشان متقاعد شده باشند. این مردم به ایشان خیلی وفادار هستند و وفاداری از خصائص ویژه آنهاست.»

جگت بایی تفاوتی گفت: «باز شروع کردید.»

کشیش ادامه داد:

«ما انگلیسی‌ها برای این مردم کاری انجام ندادیم، گرچه راجستان به مدت صدوسی‌هفت سال در تحت حاکمیت انگلیسی‌ها، به مدت هشتاد و دو سال هم مستقیماً از جانب دربار اداره می‌شد ولی تاکنون در وضع آنها تغییر زیادی داده نشده است.»

«پادشاه انگلستان از اجداد ما در مقابل خطرات بسیار حمایت کردند و ما نیز

بهبلی‌ها را محفوظ نگاهداشتیم. ولی حالا ایالت به چنگ گرگ‌ها افتاده است.»

کشیش با نارضایتی گفت: «به هیچوجه اینطور نیست. شما نیروی فوق‌العاده‌ای دارید. این افراد که در صحرا در زیر چادر زندگی کرده و برای آب و غذا مجبور هستند ده تا دوازده روز سفر کنند، واقعاً قابل ستایش می‌باشند. می‌دانید دزدها و قاجاقچیان تنها شریک این افراد در بیابانها هستند. آری عالیجناب، این مردم تنها گنجینه شما به شمار می‌روند. البته اعتراف می‌کنم که برخی از بهبلی‌ها در دزدیها و جنایت دست دارند. عالیجناب تکرار می‌کنم، ما مسائل این قبایل را نمی‌توانستیم حل کنیم مگر اینکه مدرسه بسازیم و چاههای آبیاری تحت توجهات شما خیلی موثر بوده‌اند ولی کافی نمی‌باشند. عالیجناب خواهش می‌کنم به خاطر داشته باشید که بین مردم شما برای بهبلی‌ها پیشرفتی تاکنون حاصل نشده است، منظورم از نقطه نظر مدرسه و بهداشت است.»

جگت به صدا درآمد و گفت: «من تاکنون هزار خانه برای آنها ساخته‌ام.»

کشیش صحبت او را قطع کرد و گفت: «ولی عالیجناب، این برای آنها کافی نیست، آنچه که ما باید انجام دهیم، اسکان آنها در حول و حوش منابع آبی است.»

«اینکار هم به موقع انجام خواهد شد.»

به نظر می‌رسید کاسه صبر جگت لبریز شده است. این انگلیسی هم که فقط انجیل خودش را وعظ می‌کرد. جگت با لهن تندی ادامه داد: «می‌دانید که ایالت ما به چهار منطقه تقسیم شده است. مناطقی که بیش از جاهای دیگر احتیاج به آبیاری دارند، فقط به میزان بارندگی متکی هستند. آبهای زیرزمینی در این مناطق کم می‌باشند و گرچه تاکنون چاههایی به عمق چهارصد فوت حفر کرده‌ایم، ولی حفر کانال تنها راه حل مناسب است. مثلاً کانال گنگ را در نظر بگیرید، این کانال آب را از فیروزپور به تمام منطقه می‌رساند. واقعاً برای شاخه «نورانگدسار» هم کمی اهمیت قابل شویده و قدر آنرا بدانید.»

پدر فرانسیس پل با شور و حرارت بسیار گفت: «البته، که قدر آنرا می‌دانم. و این مرا به یاد کتیبه مقبره سمیرامیس، ملکه آشور می‌اندازد.»
بروگ گفت: «آن کتیبه را به یاد می‌آورم.»

پس از لحظه‌ای سکوت، به آرامی ادامه داد: «در این کتیبه نوشته شده است: من این رودخانه پر قدرت را به اراده خود مجبور کردم که زمینهای لم‌بزرع را حاصلخیز و پربرکت سازد.»

پدر فرانسیس پل گفت: «کاملاً همینطور است و شما چقدر آنرا خوب تکرار کردید. عالیجناب، آنچه که در گذشته انجام شده است، باید بازم در بسیاری از جاها تکرار شود.»

جگت بلافاصله با حرارت بسیار گفت: «البته که اینکار خواهد شد، ولی باید متوجه هزینه کار هم باشیم. مثلاً مقدار آبی که در این فاصله هرز می‌رود بسیار زیاد است، ما بیش از توانایی خود نمی‌توانیم این پروژه را گسترش دهیم. البته بهتر است

که در آینده دورتر دو طرف کانال را آجر بچینیم، ولی میزان مخارج فعلی واقعا بالاست.»

ولی پدر فرانسیس بل همچنان با اشتیاق به صحبت‌های خود ادامه می‌داد: «عالیجناب، قرن‌هاست که مردم آزادانه به قطع درختان و حتی بوته‌های روی تپه‌ها پرداخته‌اند، البته عالیجناب، آنچه که شما تا کنون برای حفظ و حراست جنگلها و مراتع انجام داده‌اید عالیست - ولی...»

پروک که متوجه شده بود جگت تحمل خسود را از دست می‌داد، ومتی هم کمترین سعی‌ای برای خلاص کردن شوهرش از حرفهای کشیش نمی‌کرد، به ناچار از جای برخاسته و با صدای بلند جگت را مخاطب قرار داد و گفت:

«می‌خواهم طوفان را تماشا کنم، منظره درختها از پشت پنجره‌ها خیلی جالب است. باید آنها را از بیرون دید.»

جگت که نفس راحتی کشید و گفت: «آه، چه خوب. شما را به بالای برج می‌برم، متی و شما پدر لطفاً ما را مرخص کنید - با عرضی معذرت -»

متی سری تکان داد ولی کشیش که همچنان به ادامه حرفهایش اصرار می‌ورزید. سرانجام گفت: «لطفاً پس از آنکه باز گشتید، به من پانزده دقیقه وقت دهید تا بقیه حرفهایم را بزنم.»

جگت خیلی عجولانه گفت: «قبول می‌کنم» و سپس همراه پروک اطاق را ترک کرد. متی و کشیش لحظاتی چند در سکوت گذراندند، آنگاه متی سر خود را بلند کرده و گفت:

«پدر، می‌خواهم اعتراف کنم.»

«بفرمائید، بانوی عالیقدر، من در خدمت شما هستم.»

«لطفاً عناوین را کنار بگذاریم.»

«بسیار خوب.»

«پدر، این زندگی را دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم.»

«در زندگی هر کس لحظاتی پیش می آید که چنین احساسی دست می دهد.»
 «نه پدر، مقصودم لحظات نیست، بلکه منظورم همین حالا و همین لحظه است
 که هر دوی ما تنها در این اطاق و در این قصر روبروی هم نشسته ایم. من و شما.»
 «برای شما چکاری می توانم انجام دهم؟»

«می خواهم فراموش کنم که شما يك كشيš هستند. آیا اجازه می دهید؟»
 پدر فرانسس پل بدون آنکه جوابی بدهد، فقط به چهره متوحش سنی خیره
 شده بود. متی بالحسن مضطربی ادامه داد. «من تا به حال کسی را دوست نداشته ام و
 شما این موضوع را بخوبی درک می کنید؟ ولی حالا می دانم که شما را دوست دارم.
 البته دلم نمی خواهد که کسی را دوست داشته باشم. از مادرم بارها شنیده ام که دوست
 داشتن کسی فقط موجب بدبختی است، بخصوص اگر زن مرد را دوست داشته
 باشد.»

كشيš که سرپایی وجودش را احساس ترس و رقت فرا گرفته بود، گفت:
 «بانوی عزیز، آیا شما شوهرتان را دوست ندارید؟»
 «نه، هیچگاه او را دوست نداشته ام.»
 «ولی ایشان با شما بسیار مهربان هستند.»
 «این به معنای دوست داشتن نیست.»
 «آیا ایشان شما را دوست دارند؟»
 «وقتیکه او را دوست ندارم، او چگونه می تواند مرا دوست داشته باشد؟»
 «پس فکر نمی کنید شما مقصید؟»
 متی بادبزن خود را با حالتی که حاکی از بی تایی بود بر روی زمین انداخت
 و گفت:

«چکار باید بکنم؟»

«دعا کنید که بتوانید او را دوست داشته باشید.»

متی خنده کنان گفت :

«شما چیزی از هشق نمی‌دانید»

سپس با حالتی که حاکی از بی‌تابی و بی‌قراری بود به سمت کشیش که او را هرگز این چنین بی‌پروا و آشفته ندیده بود، رفت و جلوی او زانو زد و گفت:

«کمکم کنید.»

کشیش که برای اولین بار در زندگی‌اش به چشمان زنی می‌نگریست احساس کرد که تاب تحمل آن نگاه ملتسمانه را نداشته در توانایی و صلابت خود احساس ضعف می‌کرد.

متی تکرار کرد. «کمکم کنید، کمکم کنید.»

کشیش دستانش را بر روی سر او گذاشت و زمزمه کنان گفت:

«ایکاش می‌دانستم چگونه می‌شد به شما کمک کرد.»

سپس به آرامی به متی کمک کرد تا از جای برخیزد و درحالی‌که مقابل او ایستاده بود گفت: ما آنچه که هستیم، هستیم. شما همسری یک مرد بزرگ و من نیز کشیش خداوندی باشم این سر نوشت ماست. چه همدیگر را باز ببینیم و چه دیگر نبینیم، گرچه برای من سخت خواهد بود. ولی هردوی ما طبق وظایف الهی خود رفتار خواهیم کرد. و اگر خدای شما کریشنا و خدای من مسیح است باز هم فرقی ندارد. بیایید به کمک و یاری یکدیگر به مردمی که به شما و به من تعلق دارند کمک کنیم. تا کنون تلاش بسیار کرده‌ام تا این مردم به من نیز احساس تعلق داشته باشند.»

کشیش درحالی‌که علامت صلیب می‌کشید ادامه داد:

«به هر حال هیچگاه آنچه را که به من گفتید فراموش نخواهم کرد. این برای من

افتخار بزرگی است. خواهش می‌کنم از جانب من از عالیجناب معذرت بخواهید، ایشان برای انجام کارها به شما احتیاج دارند.

دوست من، دوست عزیز همیشه این را به خاطر داشته باشید.»

آنگاه کشیش تعظیم کوچکی کرد و متی را که در وسط اطاق بی حرکت و اشک ریزان ایستاده بود توك کرد.

رودریگوئز که دوروز تمام را به جستجوی راج گذرانده بود، به هنگام ترك بمبی، ناگهان در محله‌های زیر زمینی شهر، جائیکه دوستان گوانی بسیار داشت، شنید که راج دلباخته يك هنرپیشه مشهور شده است که بتازگی وارد عالم سینما شده بود. او که کاتولیکی مؤمن بود از اینکه کار داماد اربابش به چنین جاهایی کشیده شده است، بسیار آزرده خاطر گشت. ولی پس از اندکی تأمل، تصمیم گرفت کاری کند تا پیش از این به مشکلات خانوادگی ارباب اضافه نشود. به همین جهت روز بعد، به هنگام ظهر طبق تحقیقاتی که کرده بود یکسره به يك استودیوی فیلمبرداری رفت تا نه درباره راج، بلکه درباره آن هنرپیشه کذایی پرس و جو کند. ولی اندکی پس از ملاقات و صحبت با او پی برد که او سارا لعل است.

البته اگر او به این هنرپیشه نگفته بود که سرپیشخدمت قصر مهاراجه «آماپور» بوده و به دنبال چه نیتی به بمبی آمده بود، هیچگاه نمی فهمید که جی، زمانی با سارا لعل به دنبال حرفهای رودریگوئز اشک‌ریزان به اطاق خود رفت و پشت میز توالت نشست. یکی از ندیمه‌ها با برس موهایش را شانه و ندیمه دیگری سرپای او را به جواهرات بسیار برای بازی در يك فیلم تاریخی می آراست.

رودریگوئز که او را تعقیب کرده و به دنبالش وارد اطاق شده بود پرسیده بود:

«خانم چرا گریه می کنید؟»

«ولی مطمئناً آقای راج بایستی جی را بشناسد، زیرا نامزد خواهر جی هستند.»

«برای اینکه جی دوست من بود و تا قبل از دیدن شما با کسی که او را بشناسد

روبرو نشده بودم.»

رودریگوئز با شگفتی گفت :

با شنیدن این حرف گریه هنرپیشه به ناگاه متوقف شد. و بالحن غضبناک جیغ

زنان خواست تاراج را نزد او ببرند.

او فریاد می‌زد: «راج. راج. کجاست؟»

بدین ترتیب همه افراد به جستجوی راج در اینجا و آنجا پرداخته و بالاخره معلوم شد که اوتازه از راه رسیده و در انتظار هنرپیشه در گوشه‌ای ایستاده است. سارا که گوشه لباس سرخ طلایی خود را در دست گرفته بود، از اطاف، توالش به بیرون پرید. رودریگو نیز هم اوار همچنان دنبال می‌کرد تا خود را بالاخره در مقابل مرد جوانی که در جستجویش بود یافت. سارا شیون‌کنان راج را مخاطب قرارداد و گفت:

«تو چرا به من نگفتی که نامزدی داری و قرار است با خواهر جی عروسی

کنی؟»

چهره راج به سرخی گرائید و موهای روی لاله گوشش بیش از هر موع به چشم می‌خورد. او که سعی می‌کرد از پاسخ به این سؤال طفره ببرد، با حالت تدافعی فقط گفت:

«باید این موضوع را حتماً می‌گفتم؟»

سارا فریادکنان گفت: «البته که باید می‌گفتی. فکر می‌کنی اگر این موضوع را می‌دانستم، و قدم را بسا تو تلف می‌کردم. اول اینکه خواهر جی - فکر می‌کنی می‌گذاشتم تو مثل يك سنگ دنبال من بیایی و بساعت ناراحتی او بشوم. دوم اینکه، مطمئن نیستم که این دفعه اول تو باشد، چرا بجای يك ازدواج خوب باتو بایستی رابطه عشقی داشته باشم؟ زود از اینجا برو- برو گمشو.»

سارا که کنترل خود را از دست می‌داد به ناگاه زد زیر گریه. از هنگام مرگ جی او خیلی راحت گریه می‌کرد. جی در نظر همه يك قهرمان، ولی برای او چیز دیگری بود، مردی که دیگر هرگز نمی‌توانست با او عروسی کند. ضربه ناشی از مرگ جی و شدت غم و اندوه او را به عصیان علیه والدین خود و داشته و طولی نکشیده بود که وارد کار هنرپیشگی شده و با استفاده از حسن شهرت پدرش به عنوان يك میلیونر کله‌گنده، بدون اندکی سرافکنندگی به استودیوهای بمبی راه یافته بود. و از آنجا که خوشبختانه در این زمینه دارای استعداد بود، در اندک مدتی به عنوان هنرپیشه اول

دریگ فیلم جدید و مدرن بنام «زن برنده» بازی کرده بود.

گرچه اوساعتی از روز را بدون فکر کردن به جی می گذارند، ولی بمحض یادآوری خاطره اوچشانش پر از اشک شده و گریه زاری می کرد و دست همان لحظه‌ای که آماده برای فیلمبرداری بود، توالث صورتش خراب و تمام وجودش لبریز از خشم و اندوه می شد.

رودریگوئز سارا را که گوشه دامن بلندش را بادیست گرفته و راج را که بممرغ سرگردانی در جلوی درب می ماند به این سو و آنسو دنبال می کرد تعقیب می نمود.

این گوانی از بیرون رانده شدن راج به آن وضع مضحک دمقابل خنده و تمسخر دیگران هم شاد و سرمنست بود وهم آنرا بهانه خوبی برای راج دانست تا تلافی خشم و سرافکنگی خود را به سرآن آمریکایی بیچاره درآورد. فرصت کاملاً منمنی دست داده بود ویی جهت نبود که راج بمحض اینکه ماقوع جریان را ازدهان رودریگوئز شنید، فریادکنان گفت: «چی، یعنی دختری که قرار است مال من بشود، به من توهین کرده است. این چیزهایی که اینجا دیدی تمام بی خود و مسخره است. بیا فوری به آمپور برویم. باید این آمریکایی را بینم و او را بلافاصله به کشورش پس بفرستیم.»

رودریگوئز همراه راج در کمتر از آنمدتی که حساب کرده بود، بموسیله هواپیما به آمپور رسید. راج که در فرودگاه برای صرف شام مفصلی معطل شده بود بانندکی تأخیر به قصر رسید و حوالی نیمه شب به ناگاه در بالای سر آمریکایی که در خواب بود ظاهر شده و فریادکنان گفت: «بلندشوو... بلند شو. ای مزدیکه دزد، زود از رخنخواب بیا بیرون.»

برت از خواب بیدار شده و خواب آلود چراغ تخت را روشن کرد. او که مانند بسیاری از آمریکایی ها در خواب صیقلی فرو رفته بود، دمقابل چشمان غضبناک و وحشی راج و آن موهای روی گوشش در ابتدا مات و میهوت ماند و سپس خطر را احساس

به آرامی گفت: «لطفاً بنشینید، باید کمی با هم صحبت کنیم.»

راج پرسید: «درباره چی صحبت کنیم؟» البته انگلیسی او خیلی عالی بود، ولی معلوم بود به هنگام عصبانیت از اصطلاحات هندی استفاده می‌کرد. راج ادامه داد: «تو به من زخم مهلکی زده‌ای. مثل يك دزد، يك دزد سرگردنه، تو درحقیقت حیات مرا از من گرفته‌ای.»

سپس روی نزدیکترین صندلی نشست و دستمال ابریشمین زرد رنگی از جیب درآورد و پیشانی و دستهای خود را خشک کرد. برت هم در این فاصله کفش راحتی خود را یافت و رب‌دوشامبر خود را پوشید. اوسعی می‌گردد که راج متوجه خمیازه‌های او نشود ولی در اینکار موفق نمی‌شد. بالاخره مجبور شد خودش را همانند سنگ خیزی که از آب خارج می‌شود تکان دهد تا خواب از سرش بپرد. سپس پرسید: «چه خبر شده؟»

راج با لحنی غضبناک پرسید: «مثلانی دانی چه خبر است؟»

«به خدا اگر بدانم، مگر اینکه، شما، راج باشید.»

راج با لحن پیرومندانه گفت: «بس وجدانت ناراحت است مگر نه، من راج هستم.» با گفتن این جمله دوشمشت خود را گره کرده و محکم روی سینه‌اش کوبید و با صدای بلند گفت: «من به اینجا آمده‌ام تا تو توبه بکنی.»

برت با آرامش پرسید: «توبه برای چی؟»

«برای توجهات به نامزد من ویرا، نامزد و عشق من.»

«ما باید منطقی باشیم، اگر او تو را انتخاب کند، سال توست و اگر نکند، خوب مسئله جور دیگری است.»

«انتخابی درین نیست. برای انتخاب کردن خیلی دیر شده است. خانواده‌های ما تصمیم خودشان را گرفته‌اند. تمام مقدمات چیده شده است. قالب ریخته شده است.»

برت گفت: «بهبتر است از اینجا برویم و در سالن هتل کمی با هم صحبت

کنیم.»

هردوی آنها بدون آنکه حرفی با هم بزنند از راهرو هتل رد شده و وارد سالن هتل شدند و پشت بار آن نشستند. برت نوشابه خنکی برای راج درست کرده و جلای او گذاشت. راج که پس از نوشیدن چند جرعه آرامتر به نظر می‌رسید به برت خیره شد و پرسید:

«آیا او را دوست داری؟»

برت که سعی می‌کرد خیلی محتاط و خون سرد باشد پاسخ داد: «البته او خیلی جذاب است. و اگر آزاد بود و به کسی تعلق نداشت، می‌توانستم دوستش داشته باشم.»

«حتی از نظر شما که یک آمریکایی هستید آیا او جذاب است؟»

«البته خیلی زیاد.»

«واقعاً برای من جالب است. متشکرم. از نظر من زیبایی او ممتاز و سرآمد

است. خیلی دوستش دارم.»

برت گفت: «کاملاً منظور شما را می‌فهمم.»

گرچه او سعی می‌کرد محتاط باشد ولی با شنیدن این جمله راج احساس کرد قلبش تیر می‌کشید. کاملاً معلوم بود که وضع برای او مشکل‌تر می‌شد. بهتر بود هرچه زودتر به مملکت خودش برمی‌گشت. با این حال چیزی در این باره نگفت.

او دختر زیبای هندی بود، که هیچگاه نمی‌توانست فراموش کند. در آینده با هر کس هم که عروسی می‌کرد، باز می‌دانست که معنای عشق را در این قصر فهمیده است.

راج همچنان صحبت می‌کرد: «من از عشق شدیدم به او تا این لحظه اطلاع نداشتم، و متشکرم که واقعیت دوست داشتن را به من یاد دادید. اگر شما راننده بودم شاید سالها طول می‌کشید تا به عشق نخورم به او بی‌برم.»

بست لیوان راج را دوباره پسر کرد و گفت: «او هم باید شما را دوست داشته باشد.»

راج با بی تفاوتی پاسخ داد: «البته، البته، بایستی اینطور باشد، اصولاً دختران هندی در این مورد از جانب مادرها و مادر بزرگها تربیت خاصی پیدا کرده‌اند. به آنها یاد داده می‌شود که در هر حالتی شوهران خود را دوست داشته باشند.»

برت گفت: «شما آدم خوبی هستید.»

این گفته برت درباره راج کاملاً صدق می‌کرد. زیرا او آدم کاملاً خصمی شده بود، آدمی که دلش می‌خواست زنش از او راضی باشد. به علاوه هر دو خیلی مناسب هم بودند. ویرا، می‌توانست همچنان مثل سابق زندگی کند. برت در این فکر بود که پول نقش مهمی داشته است. لباس‌گرانیها و فاخر راج مال انگلستان بود. انگشتری برلیان درشتی نیز در دستش می‌درخشید. اگر او سالها بعد به هندوستان بازمی‌گشت، می‌توانست ویرا را به عنوان يك كدبانوی زیبا با تعدادی بچه‌های قلو نیم قد موسیاه، البته پسر بچه‌ها با موهایی روی لاله گوششان ببیند.

برت آغاز سخن کرد: «راج، می‌دانی که—»

راج با علاقه بسیار گفت: «بگو، بگو، هرچی در دلت هست بگو.»

«از اینکه اینجا آمدی واقعاً خوشحالم.»

«متشکرم، ولی به چه علت؟»

«اگر به اینجا نیامده بودی، شاید چیزهای احمقانه‌ای دائماً به فکر می‌رسید»

یعنی فکرهای—»

«چه فکرهایی، لطفاً بگو.»

«هیچی، ما همیشه با هم دوست خواهیم ماند، و از همین حالا عروسی تو را

تبریک می‌گویم. و لطفاً اجازه بده فردا ویرا را بینم و به او هم تبریک بگویم، زیرا

فردا عازم آمریکا خواهم بود.»

«البته، حتماً باید ویرا را ببیند و به او تبریک بگوئید. ما در آینده خیلی

نزدیک عروسی خواهیم کرد، فکر می‌کنم دوهفته دیگر یا کمی بیشتر، بستگی به این دارد که طالع ما چه روزی را مناسب بداند.»

«سیارخوب، فعلاً بیایید در یکی از اطاقهای هتل بخواهید.»

روز بعد، برت به قصر رفت و تقاضای دیدن مهاراجه را کرد و پس از ورود به اطاق کار مهاراجه که خوشبختانه در تنهایی پشت میز پدر بزرگش نشسته بود، بلافاصله شروع به صحبت کرد:

«عالیجناب، با اجازه شما فردا به کشورم برمی‌گردم.»

«چرا با این عجله؟»

«داماد آینده شما دیشب نزد من آمد و ماکمی با هم صحبت کردیم. درست نیست که من در زندگی او دخالت کنم، زیرا این به معنای دخالت در زندگی دختر شماست. هنوز وقت آن نرسیده است که بتوان بعضی از موانع را از سر راه برداشت. او در مملکت من خوشبخت نمی‌شود و من نیز در اینجا کاملاً خوشحال نخواهم بود. در حالیکه من به ریشه‌های خودم علاقمندم. این ریشه‌ها برای من خوبست. ولی فکر نکنم او بتواند در یک کشور غریب به آنها متکی شود، شما در اینجا پایه و اساسی برای افراد هستید و من نمی‌خواهم مسئول و ازگونی آن باشم بخصوص برای کسی که دختر شماست.»

کاملاً معلوم بود که این دومرد تا آن لحظه آنقدر به هم علاقمند نبودند. جگت با شور و حرارت از جای برخاست و دست برت را در دست خود گرفت و گفت:

«شما واقعاً انسانی اصیل، و محترم و عاقل هستید. من از جانب خودم و

خانواده‌ام از شما قلباً متشکرم. چه کاری می‌توانم انجام دهم؟»

برت مکثی کرد و به حالت تردید گفت: اگر امکان دارد چند دقیقه‌ای او را

بینم، خودم می‌خواهم با او صحبت کنم.»

سپس جگت زنگ زد و پیشخدمتی بلافاصله وارد شد.

به دخترم بگویند فوری به اینجا بیاید.»

جگت و برت گسره ساکت بودند ولی هردو می‌دانستند که به هنگام وداع هر دو اسیر احساس خود هستند. طولی نکشید که ویرا در لباس ساری آبی نقره‌ای کمرنگ با گوشواره‌های نقره‌ای دو گوش و حلقه‌های نقره‌ای در انگشتان دست و شصت پاهایش در آستانه در ظاهر شد. جگت با مشاهده او از جای برخاست. نفس راحتی کشید و گفت:

«شما را تنها می‌گذارم، تا پانزده دقیقه دیگر برمی‌گردم.»

برت گفت: «احتیاجی به این مدت نیست.»

ویرا پس از بسته شدن در پرسید:

«چه اتفاقی افتاده؟»

برت رو بروی او ایستاد و گفت:

«عزیزم ادامه دوستی ما امکان ندارد، راج اینجا است.»

ویرا پای خود را بر زمین کوبید و گفت: «او را از اینجا بیرون می‌کنم.»

«نه، ویرا، تو اینکار را نخواهی کرد. او تو را دوست دارد و می‌خواهد که

با او عروسی بکنی.»

«چه آدم احمقی.»

چشمهای ویرا پر از اشک شده بود. برت گفت: فقط راج مطرح نیست.

خانواده توهم دربین است. می‌دانی که پلرت چه شخصیت برجسته‌ای دارد و با من

چه رفتار عالی‌ای داشته‌است؛ نمی‌توانم ایشان را ناراحت بکنم.»

ویرا گریه کنان به برت نزدیک شد و سعی کرد به او تکیه کند. ولی برت بدون

کمترین واکنشی همچنان بی حرکت باقی ماند.

ویرا گفت:

«ولی امروز خانواده دیگر مهم نیست دخترها در بمبی»

ولی شما دختری از بمبی نیستید بلکه شما يك شاهزاده هستید. و باید مثل يك شاهزاده رفتار کنید. من شاهزاده نیستم ولی راج هست. بدون تردید شما هر دو يك زوج عالی و کامل خواهید بود و صاحب بچه‌های قشنگی خواهید شد که مثل خودتان در يك قصر بزرگ خواهند شد. ما در آمریکا قصر نداریم. من هم فکر نکنم بتوانم در قصر زندگی بکنم.»

ویرا به ناگهان پای راست خود را به زمین کوبید و درحالیکه به برت زلزله بود فریادکنان گفت: «تو خیلی ترسو هستی.»

در این لحظه صندل‌هایش از پا خارج شده و برت خم شده و آنها را دوباره پای ویرا کرد. ویرا که به پائین به او نگاه می‌کرد مجدداً به گریه درآمد. برت مقابل او ایستاد و در حالی که با گوشه ساری چشمان او را پاک می‌کرد گفت: «خواهش می‌کنم با این دستمال چشمانتان را پاک کنید، حیف است که چشمهایی به این زیبایی کثیف شوند.»

ویرا چشمهای خود را با دستمال برت پاک کرده و نگاه مرزنش آلودی به او کرد. برت لبخندی زد و گفت.
«خدا حافظ ویرا.»

سپس اندکی در مقابل او خم شد و اطاق را ترك کرد لحظاتی بعد که جگت وارد اطاق شده بود ویرا را دید که ساکت و بی حرکت وسط اطاق ایستاده بود و گریه می‌کند.

«کوچولوی عزیزم»، او گرچه آمریکایی است، اما آدم خوبیست. ولی عزیزم او برای تو ساخته نشده است. اگر از اینجا بروی ما بدون تو چکار بکنیم؟ راج را ما خوب می‌شناسیم و می‌دانی که چقدر دوست دارد. او برای تو جواهر و لباسهای قشنگی خواهد خرید و تورابه پاریس و لندن خواهد برد. پس ویرا! گریه بس است.»

ولی ویرا از پدرش فاصله گرفته و پای خود را بر زمین گوید و جیغ زنان گفت: «ولی دلم می‌خواهد کنم.»

جگت که به این کارهای او عادت داشت، شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «پس دخترم هر چقدر دلت می‌خواهد گریه کن، گریه غم و اندوه را کم می‌کند. ولی من وقت اینکارها را ندارم، لطفاً برو پهلوی مادرت.»

ویرا باقی‌افه ماتم‌زده به خارج اطاق دوید، ولی از رفتن به اطاق مادرش خودداری کرد و مستقیماً به اطاق خود رفت و دایه پیرش را فرا خواند. به محض وارد شدن دایه، ویرا با لحن مرزنش آمیزی گفت: «هر وقت شما را کله دارم پیدایتان نیست، لطفاً آن ساری طلایی مرا که در فستیرال «دوالی» پوشیده بودم، به من بدهید. از راه رسیده‌ام و باید خودم را خیلی قشنگ درست کنم. تا دو هفته دیگر ما عروسی خواهیم کرد.»

موسم بارندگی تأخیر کرده بود و آفتاب نقره فام در آسمان سپید و داغ همچنان می‌درخشید. میهمانان گوناگونی کم و بیش از این گوشه و آن گوشه دنیا به هتل دریایچه راه یافته بودند، مثلاً یک شاهزاده یونانی و شوهرش برای ماه عسل، سه سناتور آمریکایی از واشنگتن، دو خواهر میانسال مجرد از لندن و یک مرهنگک بازنشسته انگلیسی و همسرش در هتل اقامت داشتند. البته مراسم افتتاح رسمی هتل به ورود هیئت آژانسهای جهانگردی و خبرنگاران موقوف شده بود. جگت که پس از برت در بدو رعتب جانشینی برای او می‌گشت تاریخ افتتاح را دوباره عقب انداخته بود. قسمت‌های رختشوی خانه و مرد خانه هنوز تکمیل نشده بود. جگت وسایل لازم این دو قسمت را پس از عروسی ویرا و عزیمت وی به خانه جدیدش در بمبی، به آمریکا سفارش داده و هنوز آنها را دریافت نکرده بود.

جگت بارها به بروک گفته بود: «نمی‌دانم بدون تو چکار می‌کردم.»

بروك كه دائماً در خدمت جگت بود و از كمك به وی دریغ نداشت پاسخ داده بود: «البته من برای انجام اینکارها دوره‌ای ندیده‌ام و تخصص ندارم، ولی حداقل می‌توانم پاسخ نامه‌ها را داده و به اطافها سرکشی کنم تا همیشه مرتب و زیبا باشند.»

جگت هم بدون اندکی تأمل گفته بود:

«ولی من نمی‌خواهم شما منشی یا يك خانه‌دار باشید.»

«نه، نه، اینطور نیست، اینها همه موقتی است. شما احتیاج به آدمهای حرفه‌ای دارید ولی فعلاً خواهش می‌کنم، بگذارید به شما كمك کنم، اینکار برای من لذتبخش است.»

رابطه آندو تغییر کرده و دیگر مانند گذشته نبود. شبها هیچگاه همدیگر را ندیده و گرفتاری‌های روز هم مانع از آن بود که با یکدیگر ملاقات کنند و حتی وقتی باقی نمی‌ماند تا به یکدیگر فکر کنند. ولی لحظاتی چند، لحظاتی نادر و گسرنیها پیش می‌آمد که آندو به طور تصادفی یا احتمالاً طبق زتسه جگت با یکدیگر روبرو می‌شدند. و بروك پس از این نوع دیدارهای کوتاه مطمئن می‌شد که هیچ چیز تغییر نکرده است و فقط مسئله زمان و مکان بود که آندو را از هم دورنگه می‌داشت. بروك هیچگاه به ترك آنجا فکر نمی‌کرد و می‌دانست که همیشه و همه جا حضور دارد، شبها به هنگام خواب فقط به روز بعد و امکان دیدن جگت و صحبت با او فکر می‌کرد. جگت به قلب او رخنه کرده و شادی پنهان او به شمار می‌رفت. او به جگت کاملاً اعتماد داشت. و هر جا و هر ساعتی که او می‌خواست بدون اندکی تردید حاضر می‌شد و تا زمان دیدن جگت به خود دائماً یادآوری می‌کرد که باید تنها زندگی کند.

و واقعاً تنها زندگی می‌کرد. آنها هیچگاه نمی‌توانستند همدیگر را در خلوت ببینند. بروك به خوبی می‌دانست که رودریگوئز که عنوان سر پیشخدمت را داشت، همچنان به ارباب و نیز همسر او طبق روش خودش وفادار باقی مانده است. بدیهی است چنین احساس وفاداری او را می‌داشت که اعمال و حرکات بروك را تحت

نظر داشته باشد، بخصوص که او هیچگاه به آمریکایی‌ها اعتماد نمی‌کرد. او رفتن برت را به منزله یک پیروزی بزرگی برای خود حساب می‌کرد و اینجا و آنجا اظهار می‌داشت که آن آمریکایی در حقیقت اخراج شده‌است. بروک هم مطمئن بود که رودریگوئز به محض آنکه به نوع احساسات او به جگت پی ببرد بلافاصله بنا بر روش خود به تصد اخراج او نیز وارد میدان فعالیت می‌شد.

بدین ترتیب بروک که نسبت به احساسات جگت به هر حال مطمئن بود، به زندگی آرام خود ادامه می‌داد و همانقدر که از زیبایی‌های اطراف لذت می‌برد، راضی بود و حضور جگت را نیز جلوه‌ای از زیباییها می‌دانست. با راهنمایی‌های او باغهای اطراف قصر مملو از بوته‌های گل شده بود و او هر روز صبح هنگامیکه ساعتها مشغول آراستن اطاقهای هتل به گل‌های رنگارنگ بود، می‌دانست که جگت به هر حال سررسیده و ضمن عبور از مقابل او فقط لبخندی می‌زد و کلماتی چند برای احوالپرسی بر زبان می‌راند. البته جگت بعد از ظهرها را در دفتر قصر می‌گذراند و بروک هیچگاه جرئت تلفن کردن به او را نداشته، زیرا می‌دانست که اطرافیان بالاخره به نحوی به مکالمات آنها گوش می‌دهند. بنابراین بعد از ظهرها را در تنهایی و فراغت می‌گذراند. به همین جهت آغاز به پیاده روی در شهر کرد. و طولی نکشید که خود شخصاً قابقی را پارو زده و از دریاچه عبور می‌کرد. ولی جگت به محض اطلاع از این موضوع رفتن او را به تنهایی به آنسوی دریاچه اکیداً ممنوع کرد.

جگت به او یادآوری کرده بود: «تمساحها خیلی بی‌رحم و خطرناکند. من هنوز نتوانسته‌ام آنها را از بین ببرم. پوست آنها مثل فولاد است و حتی گلوله هم به آن کارگر نیست. نیزه بهترین سلاح است ولی نیزه را هم باید شکارچی ای پرتاب کند که دقیقاً قسمت زخم‌پذیر او را در زیر شکم تشخیص دهد. من تاکنون حتی در بین بهیلی‌ها که نیزه با خود حمل می‌کنند، چنین شکارچی که بداند تمساح را چگونه بکشد پیدا نکرده‌ام. تمساحهای پیری هستند که برای مردم مقدس می‌باشند و کسی حاضر به مرگ آنها نیست. البته آنها در قفس فولادینی در انتهای دریاچه زندانی

شده‌اند، اما امکان آن می‌رود که همه آنها در آنجا جمع نشده باشند.» سپس بازوی بروک را گرفت و درحالی‌که به او خیره شده بود، نجواکنان ادامه داده بود: «اگر اتفاقی برآی تو بیافتد خودم را می‌کشم.»

آه که صحبت از عشق چقدر سخت و حتی غیرممکن بود.

بروک درمقابل او سرخورد و اندکی فرود آورده و پاسخ داده بود. «قول می‌دهم که دیگر تنها با قایق نروم.»

البته او درباره پیاده‌روی‌های طولانی‌اش در شهر در بعد از ظهرها صحبتی نکرد؛ زیرا بروک در میان مردم شهر خود را دیگر تنها و غریبه نمی‌یافت و گرچه زبان آنها را نمی‌دانست ولی نه تنها با مردم شهر بلکه با پسرندگان و حیوانات احساس بیگانگی نمی‌کرد.

چه بسا که کبوتران بسیار درمقابل چشمانش به آسمان پریده و اوج می‌گرفتند. پرستوها از آسمان به پائین آمده و در آشیانه‌های خود بر فراز دیوارهای گلی کهن جای می‌گرفتند و گاوهابی را می‌دید که پشتشان بسا لکه‌های زرد طلایی نقاشی شده و الاغهای لاغری که پاهای باریکشان در زیر بار سنگین به لرزه درآمده بودند و همچنین آن پسر بچه روستایی که در کنار گوساله‌ای چمباتمه زده و صبورانه بوته علفی را را که به زحمت از دل کویر بیرون کشیده بود، مقابل او نگاه داشته بود. تماشای این مناظر تنهایی او را پر می‌کرد.

بدین ترتیب بروک عادت کرده بود که بلافاصله پس از صرف نهار و ردوبدل کلماتی چند به میهمانان هتل به عنوان خوش آمدگویی برود. سپس درحالی‌که از پله‌های مرمرین کنار دریاچه بالا می‌رفت، به سمت پاروژن برگشته و بسا بالا بردن دویا سه انگشت خود، سمت بازگشت را اعلام می‌کرد. آنگاه عازم گردش در میان مردم می‌شد. مردمی که گرچه او را يك خارجی می‌دانستند ولی به او احساس انس و الفت داشتند. این مردم در ابتداء به او خیلی خیره می‌شدند و لسی باگذشت هفته‌ها به حضور این زن آمریکایی که هیچکس او را نمی‌شناخت ولی در عین حال با چهره‌اش آشنا بود، عادت کردند. آنها می‌گفتند که او میهمان قصر ارباب

است. و هرگز آنجا را ترك نخواهد كرد. بروك با بچه‌ها خیلی مهربان بود و هر جا بچه کوچکی را در آغوش مادرش می‌دید توقف کرده و نزدیک او می‌رفت و صورت كوچك او را در قسمت روشن تر خیابان با دقت و ارسى می‌کرد. سپس يك یا دو رویه به مادر طفل داده و به راه خود ادامه می‌داد. ولی برخی اوقات دویا سه اسباب بازی كوچك را از کیف دستی خود در آورده و آنها را مقابل هر بچه‌ای که می‌دید می‌گذاشت. سن این بچه‌های كوچك که نظر بروك را به خود جلب می‌کردند، می‌بایستی حتماً زیر دو سال یا حتی کمتر باشد.

او يك روز از جگت پرسید: «آیا چیزی داری که مورد علاقه خاص جی

باشد؟»

جگت که کنار او در راهروی هتل راه می‌رفت، به هنگام ورود به اطاق کارش

زیر لب خنده‌ای کرد و گفت: «نکند به آن چیزهایی که لاماگت عقیده داری.»

«آری ونه، اگر از من پرسید که آیا به این چیزها عقیده دارم مجبورم بگویم

که نه، عقیده ندارم. و اگر از من پرسید که آیا احساس می‌کنم که این چیزها حقیقت

دارند، آنگاه می‌گویم که آنها حقیقت ندارد. مگر اینکه این يك برداشت موحوم است؟

من چون نمی‌توانم بدانم، پس من نمی‌دانم، ولی از آنجا که نمی‌دانم پس هر چیزی

ممکن است، حتی اگر غیر محتمل باشد، من به دنبال روشنایی بیشتری هستم.

جگت که نمی‌توانست تبسم خود را پنهان نگهدارد، در کشوهای میز تحریر

خود به جستجو پرداخت و بالاخره از يك کشوی مخفی سه شیشی كوچك - يك فیل

عاجی، يك پنجه خشک شده ببر و يك میمون تراشیده شده از باقوت را خارج کرده

و گفت:

«اینها تعویذهای جی هستند. این پنجه بر از اولین شکار اوست. مادر شکارگاه

خود در «آراوالی» بودیم و خیلی دلم می‌خواست آنجا را به شما نشان می‌دادم، البته

اگر وقت کنیم، جگت آهی کشیده و دست خود را روی پیشانی گذاشت و ادامه

داد: «این میمون به مادرش تعلق دارد. نمی‌دانم چطور به اینجا راه یافته است، این

فیل- این فیل را هم اوشاید ازجایی- از مدوسه برداشته بوده درست نمی دانم.»
 بروك این اسباب بازی ها را همیشه به موقع پیاده روی در کیف خود حمل می کرد و کاملاً معلوم بود که بارها در مقابل پسر بچه ها ایستاده و به آنها خیره می شد. در یکی از این روزها، در آستانه دروازه دهکده ای خارج از شهر در مقابل مادری پای برهنه که ساری آبی رنگ کهنه ای بر تن داشت و مشغول شیر دادن بچه اش بود، ایستاد. پسری بود شاداب و سرزنده با موهای سیاه و بلند که در پشت سرش بافته شده و روی شانهاش افتاده بود.

کودک شیرخوار به محض دیدن بروك پستان مادر را هلو به این شخص بیگانه چنان خیره شد که گویی او را می شناسد. بروك در کنار مادر زانو زد و کودک نیز دستهایش را به سمت او دراز کرد. مادر طفل با هیجان گفت: «او می شناسد» گرچه بروك زبان مادر را نمی دانست ولی متوجه منظور او شد و جواب داد:

«شاید من هم او را می شناسم.» سپس کیف دستی خود را گشوده و اسباب بازی ها را از آن خارج و در مقابل طفل نهاد. پسرک خردسال از آغوش مادر به جلو خم شده و اسباب بازیها را زیر و رو کرد. و سپس با دقت بسیار پنجه بیر را با انگشتان کوچک و باریک خود گرفته و بادو دست آنها به سینه چسباند.

مادر طفل خنده کنان گفت: «او حتماً شکارچی بیر خواهد شد.» سپس در حالیکه سعی می کرد آنها از دست طفل خارج و به بروك پس دهد، چند بار تکرار کرد که: «کسوچولو، پنجه بیر را به این خانم که از آنطرف آبهای سیاه به اینجا آمده است پس بده.»

بروك به آرامی گفت: «بگذارید آنها را نگهدارد ولی مواظب باشید آنها را گم نکنند. شاید روزگاری برایش مفهومی پیدا کنند.»

بروك با گفتن این جمله به راه خود ادامه داده و به هنگام غروب که به هتل بازگشت در کمال تعجب جگت را در سالن هتل در انتظار خود یافت.

جگت بی صبرانه پرسید:

«كجا بوديد؟ خیلی وقت است كه منتظران هستم. اگر رودريگوئز نگفته بود كه بعد از ظهرها به خارج هتل مي‌رويد حتماً عده‌اي را تا به حال به دنبال شما فرستاده بودم.»

«به خارج شهر رفته بودم، ولي چرا اين سؤال را مي‌كنيد؟»

«لطفاً اين نامه را بخوانيد، چكار بايد بكنم؟»، هفته‌آينده تعدادي آمريكايي بدون ملاحظه اينكه هنوز آمادگي پذيرايي آنها را ندارم، عازم اينجا هستند. فقط اعلام کرده‌اند كه بزودي در اينجا خواهند بود، فكر كنيد بيست و هفت نفر آمريكايي براي سه روز در ضمن يكي از آنها شما را مي‌شناسد.»

جگت سپس نگاهي به نامه انداخته و ادامه داد:

«اسمش جروم برنت است.»

بروك بروي كاناپه‌اي از مائين سفيد نشست و درحاليكه نامه را از جگت

مي‌گرفت گفت:

«ولي من تا به حال چنين اسمي نشنیده‌ام.»

«چطور نشنیده‌ايد، «جروم برنت» رمان نويسي كه اخيراً شهرت بسياري يافته است. او در اين جمع خواهد بود و بخصوص عواطف نشان کرده است كه در هتل قصر درياچه اقامت دارند.»

بروك نامه را پس داده و تكرر كرد: «ولي من اين شخص را نمي‌شناسم.»

جگت بي‌صبرانه گفت: به هر حال بايد آماده بشويم. بسياري از كارها هنوز تمام نشده است. لطفاً به دفتر من بيايد، در آنجا درباره امور صحبت خواهيم كرد. آه، خدای من فكرش را نمي‌شود كرد. بيست و هفت آمريكايي با آنها چكار مي‌شود كرد. هر آنها را چطور مي‌شود گرم كرد؟ سه روز! دوربين، فيلم - مي‌خواهند فيلم بگيرند. لعنت به اسگود كه اين دم آخر مرا ترك كرد.»

هردوي آنها وارد دفتر شدند و جگت در پشت ميز عظيم آبنوم خود نشست

و پرسيد: «چند تا از سويت‌ها آماده است؟»

«سوئیت‌های طبقه دوم، و چهارسوئیت در قسمت شرقی ایوان، نه - هنوز حمام آنها را ندیده‌ام. فردا صبح اینکار را خواهم کرد. حداقل در حدود پانزده اطاق يك نفره آماده‌است، فقط باید در آنها کوسن گذاشت و عکس به دیوارها آویخت و پرده‌ها را زد.»

«آیا می‌توانید به همه اینکارها برسید؟»

«البته.»

درب دفتر باز بود و هر کس از راهرو می‌گذشت آنها را مشغول گفتگومی دید. بروك متوجه شده بود که رودریگوئز دوبار از مقابل در عبور کرد. به هنگام بار سوم جگت با عصبانیت از جای برخاست و درحالی‌که به چهره کنجکاو گوانی نگاه غضبناکی می‌کرد، به طرف در رفته آنرا با شدت به هم زد و زیراب گفت:

«این گوانی پیر فضول!» سپس نگاه خیره‌ای به بروك انداخته و مجدداً بر روی صندلی نشست. به نظر می‌رسید حواسش کاملاً جای دیگر و رشته افکارش از هم گسیخته است. لحظاتی بعد به هنگام تلاقی نگاهش با نگاه بروك، صحبت خود را ادامه داد: «حتی جرئت نمی‌کنم از شما به پرسم آیا در اینجا راحت هستید یا نه.»

«من راحت.»

«خدا می‌داند، چطور.»

بروك کیف دستی خود را گشوده و صفحه کاغذ کوچکی را که خطوطی بر آن نوشته بود، از آن بیرون آورد و گفت:

«این را از يك کتاب یادداشت کردم. آیا می‌دانید چه کتابهای عالی‌ای در اینجاست؟»

جگت پاسخ داد:

«من وقت دانستن این چیزها را نداشته‌ام.» سپس با لحن صادقانه اضافه کرد: «شاید من اصلاً مثل پدر بزرگ نیستم و علاقه‌ای به خواندن نداشته‌ام. او در نوع خود يك فیلسوف بود، فیلسوفی از شرق و نیز از غرب انگلیسی و فرانسه را به راحتی

مانند زبان خودش می‌خواند. می‌بینم که او به نوعی با شما رابطه برقرار کرده است؟
لطفاً آنچه را که گفته است برآیم بخوانید.»

بروك گفت: «در این نوشته يك نفر سؤال می‌کند و يك نفر دیگر پاسخ او را می‌دهد. البته من هیچک از آنها را نمی‌شناسم ولی می‌دانم کسی که سؤال می‌کند يك جستجوگر و کسی که پاسخ می‌دهد از جمله حکما و فرزندانگان است.

جگت با لحن آمرانه گفت: «پس بخوانید.»

بروك به آرامی و خیلی شمرده شروع به خواندن کرد:

«می‌پرسد: و چه چیزی است که نمی‌گذارد آرامش را پیدا کنم،

پاسخ: میل، هوس و آرزو،

می‌پرسد: ولی من فقط در طلب آرامش هستم،

پاسخ: و حتی آنرا هم طلب نکن،

می‌پرسد: پس چه چیز موجب آرامش فکر است؟

پاسخ: و دوست داشتن،

می‌پرسد: و دوست داشتن کی؟،

پاسخ: و آیا می‌توانی از این چراغ به خواهی که اینجا و نه آنجا را روشن

روشن کند؟ اگر چراغ همه جا را روشن نکند، پس کجا را روشن کرده است؟

می‌پرسد: و آیا آرامش در سوختن چراغ است؟،

پاسخ: و پس در خاموش کردن چراغ است؟ نه، اینطور نیست. آرامش در قلب

چراغ روشن است،

جگت که با دقت گوش می‌داد. سری تکان داده و گفت:

«تمام اینها برای من بی‌معنا است. من انسانی نوین در کشوری باستانی هستم.»

سپس از جای برخاسته و در مقابل بروك ایستاد. به ناگاه گفت:

«بروك، دیگر اینطور بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.»

«ولی من در کنار تو هستم.»

«نه، اینطور نیست. من تو همانقدر که این دریاچه تبدیل به اقیانوس بشود، از هم دور هستیم. هرشب از پنجره خود به بیرون نگاه کرده و می‌خواهم بدانم آیا چراغ اطاعت روشن است یا نه. درست وقتی که اطاعت تاریک می‌شود، من نیز به رختخواب می‌روم. خواب! از موقع بازگشتن به اینجا تا به حال یکشب را درست نخوابیده‌ام.»

جگت سپس قدمی به سوی بروک برداشت و دست او را در دست گرفت و می‌خواست او را در آغوش گیرد، که صدایی از پشت در شنیده شد. آنها با شتاب از هم فاصله گرفتند. درست در همان لحظه رودریگوئز در آستانه در هویدا گشت و با صدای بلند گفت:

«عالیجناب، یک تازه‌وارد آمریکایی در کنار لنگرگاه منتظر شماست، می‌گوید از طرف هیئت اعرامی به اینجا جهت بازرسی اطاقها آمده است تا اگر همه چیز آماده است به آنها گزارش دهد.»

جگت با دستپاچگی گفت: «باید همین حالا بروم.»

بروک که در وسط اطاق به تنهایی ایستاده بود، متوجه نگاه سنگین و دردناک رودریگوئز شد. وی لحظاتی چند به بروک خیره ماند و سپس درب اطاق را به آرامی پشت سر خود بست.

پدر فرانسیس پل در خانه کوچک خود در بالای تپه‌های آراویل پشت‌میزکار خود نشسته بود. گرچه پاسی از شب گذشته بود، ولی به جبران ساعات از دست رفته روز تحقیق درباره تاریخ را رها نمی‌کرد.

او با دقت بسیار یادداشتهای خود را بر روی صفحه کاغذ زرد رنگی می‌نوشت: «مرحله تحول هندوستان از عهد باستان تا قرون وسطی شاهد ظهور قبایل راجپوت است. گرچه قبلا از آنها نامی برده نشده است ولی به نظر می‌رسد از قرن

هشتم در صحنه تاریخ ظاهر و نقشی به عهده داشته‌اند، طی این دوره، تمامی قلمرو-های سلطنتی توسط خاندان راجپوت یا قبایل آنها اداره می‌شد. آنها اشراف سلحشوری بودند که از نوادگان بیگانگان و شاید ساکها به شمار می‌رفتند که طی قرن پنجم یا ششم به سرزمین هند آمده بودند. در عهد باستان برهنه یا همان کاست دانشمند غالباً با سلحشوران راجپوتی یا کاشات ریاس وصلت می‌نمودند.»

کشیش سپس مکشی کرده و آغاز به خواندن صفحه کتابی درباره راضیه، دختر سلطان ایتوتیش کرد. این سلطان از آنجا که پسرهای بی‌عرضه‌ای داشت، دختر خود را به جانشینی برگزید.

«راضیه ملکه‌ای بود فاضله و عادل که از استعداد و آفری برخوردار بود. و مردم خود را بسیار دوست می‌داشت و بسیار بخشنده بود. او تمامی صفات حسنه سلاطین را یکجا در خود داشت. ولی از آنجائیکه بنا برخواست سرنوشت مردزاده نشده بود، برخورداری از صفاتی این چنین برجسته برایش بهره‌ای نداشت، مگر اینکه پس از سه سال سلطنت کشته شد.»

کشیش با خواندن این سطور، کتاب را کنار گذاشت و حواسش متوجه متی شد. آیا متی هم از استعداد زیادی برخوردار بود، که به عنوان یک زن هرگز از آنها استفاده نبرده است؟ او زنی از زنان بسیاری بود که برای او ناشناخته باقی مانده بودند. کشیش به نوشتن ادامه داد:

«طی قرن دهم، سلاطین راجپوت نه تنها در سراسر راجپوتان، بلکه در تمامی شهرهای بزرگ شمال هند حکومت می‌کردند. آنها به یکدیگر بسیار وفادار بوده و به همان میزان از آمیزش با دیگر قبایل اجتناب می‌ورزیدند. تعصب خانوادگی و احساس حسادت مانع از وحدت آنها با دیگران شد. قرن‌ها بعد راجپوتها به هنگام پیروزی آسان اعراب مسلمان و ترکها، از جلگه‌های مرکزی هندوستان عقب‌نشینی کردند ولی دشمن به تعقیب آنها کماکان ادامه داد. با اینحال خاندان راجپوتها در حال حاضر اصیل‌ترین نمونه نژاد آریا در هندوستان می‌باشند. اغلب آنها فرمانروا

و ارباب زمین‌های خود بوده و در آنها کار نمی‌کنند. راجپوتها کار جسمانی را خفت آور می‌دانند.»

در این لحظه، کشیش که متوجه ضربه کوچکی بر درب اطاق مطالعه‌اش شده بود، با دقت گوش فراداد. آری، يك نفر پشت درب بود. کشیش که توقع دیدن يك بهیلی را داشت به آرامی گفت:

«داخل شوید.»

درب اطاق به آهستگی باز و در ابتدا سر کسی هویدا شد. ولی او يك بهیلی نبود. کشیش رودریگوئز، پیشخدمت مهاراجه را شناخت. بلافاصله گفت:

«لطفاً داخل شوید. چه شده که به این دیری به اینجا آمده‌اید؟»

سپس چهارپایه چوبی کوتاهی را به او نشان داد. رودریگوئز بروی چهارپایه نشست و باحواله‌ای که به دورگردن خود بسته بود مشغول پاك کردن صورتش شده و گفت: پدر، آمده‌ام تا اعتراف کنم. میدانید که کاتولیک مؤمنی نیستم. ما هنگامیکه در جنگ بیگانگان پرتغالی درگوا بودیم از زبان آنها درباره خدا شنیدیم. بهر حال ما آنها است که اعتراف نکرده‌ام. ولی حالا مجبورم.» سپس با انگشت صلیبی در هوا کشیده و سر خود را پائین نگهداشت و آغاز به خواندن سرود مریم کرد تا بدین ترتیب کشیش را نسبت به سیزان اعتقاد خود متقاعد سازد.

پدر فرانسیس پل که سرگرم تماشا بود، به‌یاد آورد که مدتی است او را در قصر ندیده به همین جهت علت را از او جویا شد.

«من ارتقاء یافته و فعلاً سرپیشخدمت هتل جدید هستم. عالیجناب بهمن خیلی اطمینان دارند.»

سپس نفس عمیقی کشید و آماده اعتراف شد: «پدر من تقصیر کارم. من رازی را نگهداشته‌ام که متعلق به من نیست. ولی آیا می‌توانم چیزی بگویم؟ همانطور که به پدر ارباب عزیزم وفادار بودم، به مهاراجه نیز وفادارم. به خانواده آنها افتخار می‌کنم. کار کردن برای آنها مایه غرور من است ولی مدتها قبل بایستی به اینجا آمده

و رازی را با شما در میان می‌گذاشتم.»

اما آنقدر صبر کردم تا با چشم خود آنها دیدم. اگر آنها ندیده بودم، باور نمی‌کردم. اکنون می‌دانم که وظیفه من است که این خانواده شریف و آبرومند را از گناه بزرگی نجات دهم، در غیر این صورت این خانواده دستخوش طوفان عظیمی از شرق و غرب شده و از هم خواهد پاشید. آیا این گناه بزرگی نیست؟

پدر فرانسیس پل متفکرانه گفت: «از حرفهای شما چیزی دستگیرم نشد. اگر گناهی مرتکب شده‌اید بهتر است بطور واضح درباره آن صحبت کنید.»

رودریگو نیز صدای خود را صاف کرد و در تکه کاغذی که از سبد کاغذ باطله کنار میز بیرون آورده بود تکی انداخت و سپس آنها را به جای اول انداخت. زنانهای خود را از هم گشود و در حالیکه دو دست خود را بر روی دوزانو گذاشته بود، گفت: «واضح تر صحبت می‌کنم. من خانواده را از دست آن آمریکایی که می‌خواست عروسی دختر مهاراجه را بهم بزنند خلاص کردم. آری، به این موضوع اعتراف می‌کنم - رفتم نزد راج، نامزد دختر خانم و به او اطلاع دادم که آن آمریکایی دارد نامزدیش را خراب می‌کند.»

«مگر نه اینکه آمریکایی می‌خواست با او عروسی بکند؟»

«عروسی یا غیر عروسی، چطور يك بچه موسرخ می‌تواند در این خانواده اصیل و شرافتمند به دنیا بیاید؟ به هر حال راج به اینجا آمد و آن آمریکایی از اینجا رفت.»
«این همان گناهی است که درباره اش صحبت می‌کردید؟»

«خیر، به هیچوجه، گناه من اینست که - مدتها است از موضوعی خبردارم و نمی‌خواهم آنها قبول کنم. یعنی نمی‌خواهم قبول کنم که خود مهاراجه هم فاسد شده است.»

سپس به طرف کشیش خم شده و نجواکنان ادامه داد:

«په‌ریشب آن زن آمریکایی را صدا زد و به دفتر خود برد و درب را پشت سر

خود بست. وقتی که درب را باز کردم، زن را در آغوش مهاراجه دیدم!»

رودویگوئز باگفتن جمله آخر، چشم غره‌ای به کشیش رفت ناگهان و سکوت کرد. پدر فرانسیس بل سرفه خفیفی کرد و گفت: «شاید این يك احساس آبی بوده است. اگر جریان جدی بود، بانو مهارانی حتماً با من درمیان می گذاشت.

رودریگوئز به سکوت خود ادامه داد. آیا لازم بود گفته شود که بانو نیز خودش رفتار عجیبی پیدا کرده است. نه بهتر بود که این کشیش را برای خودش نگه می داشت. پس فقط اظهار داشت: ولی این دختر آمریکایی خیلی معروف است و حاضر نخواهد شد که همسر موقتی بشود.

پدر فرانسیس بل پرسید:

«توقع داری چکاری انجام بدهم؟»

«دعا می کنم که شما این دختر آمریکایی را نصیحت کنید. با او حرف بزنید و به او بگوئید که گناه بزرگی است اگر بخواند خودش را به زندگی این مرد شریف، این شاهزاده عالیقدر نزدیک کرده و در آغوش او بیندازد - شاهزاده‌ای که مهارانی، این بانوی عالیقدر برای او يك پسر آورده است. آیا تقصیر بانو است که پسرش فوت کرده است؟ البته من کاتولیک خوبی نیستم، آقا. ولی نمی توانم شاهد اینجور چیزها باشم.»

پدر فرانسیس بل لحظاتی چند به فکر فرو رفت و سپس سر خود را بلند کرد و گفت: «اشکال ندارد، می روم پهلوی آن آمریکایی و از او خواهش می کنم، ولی اول باید از او پرسم چیزهایی که شما گفتید حقیقت دارد یا نه.»

پدر فرانسیس بل پرسید: «آیا حقیقت دارد؟»

پس از گذشت سه روز او به هتل آمده بود تا این سؤال را از بسروک و ستلی بکند. وی بروک را در سوئیت خود به هنگام نظارت بر جا بجا کردن پیانویی به کنار پنجره که مشرف به زندان شاه جهان بود، یافت.

بروك به محض دیدن کشیش به وجد آمده و گفته بود، این هدیه ای است از طرف عالیجناب به مناسبت روز تولدم. البته ماهها پیش آنرا سفارش داده اند، ولی همین امروز به اینجا حمل شده، تا حالا متوجه نبودم که چقدر دلم برای يك پيانو تنگ شده است. همین امروز صبح باربرها ناگهان با يك جعبه بزرگ وارد شدند. يك اشناين وی بزرگ است که نوای آن عالیست.»

سپس بدون آنکه به کشیش فرصت حرف زدن داده باشد، پشت پيانو نشسته و آغاز به نواختن آهنگی دل‌انگیز کرده بود. سپس مکشی کرده و در حالیکه بر روی عسلی جلوی پيانو می‌چرخید با شادی بسیار کشیش را مخاطب قرار داده و با صدای بلند گفته بود:

«خیلی خوشحالم.»

کشیش کاملاً متوجه شده بود که این صدا صدای عشق بود. آری فقط عشق. عشقی متقابل می‌توانست صدای زن را چنین شیرین و دل‌انگیز و چشمهایش را چنین درخشان سازد. پس بهتر بود که بدون هیچ حاشیه روی سئوالش را از او می‌کرد. بروك که در مقابل سئوال او صدایش تغییر کرده و خطر را حس می‌کرد، پرسید:

«چه چیزی حقیقت دارد؟»

«اینکه - بین شما و عالیجناب رابطه ای هست که نباید باشد.»

بروك در پيانو را بست و رو در روی قرار گرفت و گفت:

«دلیلی ندارد که دروغ بگویم، ما همدیگر را دوست داریم.»

هردوی آنها در اطاق تنها بودند. باربرها رفته و درب اطاق بسته بود. از آنسوی دریاچه صدای ضربات زنان رختشوی به گوش می‌رسید. پدرفرانسس پل بر روی يك صندلی نشست. ناگهان احساس خستگی شدید کرد. به این زن زیبا و با اراده چه چیزی می‌توانست بگوید؟ مگر اینکه خود او نیز می‌دانست که دوست داشتن کسی که نباید دوست داشت، چه مفهومی دارد. مدتها پیش در انگلستان، قبل از آنکه حتی تصور ملاقات با متی را بنماید، او نیز عاشق زن برادر بزرگترش شده بود.

زنی ساده و زیبا، دختری که برای برادرش خیلی جوان بود. از آنجائیکه هنوز خود را وقف کلیسا نکرده بود، مدتها با دوا احساس امید و اندوه دست و پنجه نرم می کرد، تا اینکه لحظه تصمیم گیری درباره عشق آن زن که به سوی او آمده بود، فرارسیده و مقابل تصمیمی که باید گرفته می شد به ناچار نزد راهب بزرگ صومعه ای که در آن دوره آموزشی را طی می کرد رفته و او را از درگیری خود آگاه ساخته بود. راهب پیر در مقابل اعترافش، بدون اندکی تردید، نظر خود را اعلام کرده بود:

«پسرم تو در فکر گناه بزرگی هستی.»

او نیز فریاد زده بود:

«چکار بایستی بکنم؟ شب و روز به او فکر می کنم.»

راهب بزرگ پاسخ داده بود:

«می دانم - می دانم، ولی آیا آدمی باید مورد آزار آنچه را که نمی داند قرار

گیرد؟ باید بدانی که رشد معنوی فقط محصول میثاق با پاکدامنی است. به همین

جهت کلیسای پروتستان تا کنون قدیسی در دامن خود نپرورانده است.»

او نیز سر صخره گشته گفته بود:

«ولی بین ایندو رابطه ای نمی بینم.»

«بین نماز و تفکر ارتباط عمیقی وجود دارد، بطوریکه قویترین نیروها در بدن

به قدرت معنوی تغییر هئیت می یابد و چنین قدرتی در منز ذخیره می گردد. پس این

قدرت از پائین ترین مرحله به عالی ترین مرحله ارتقاء پیدا می کند. به همین جهت

است که جاذبه الهی ماهیگیران جلایه را مجبور می سازد که تورهای خود را رها کنند و

شاهزادگان شاجیا لباسها، جواهرات و املاک سلطنتی خود را می بخشند...»

کشیش پرسیده بود:

«پس جسم دشمن انسان است؟»

«جسم دشمن نیست، پاکدامنی اراده انسان را تقویت می کند. ضرر ناشی از

عدم تمهد به میثاق به مراتب بیشتر است تا منفعت آن. معنویت همیشه حیات، نیرو،

شادی، حرارت و درخشندگی بوجود می آورد که همگی آنها کیفیات مثبت و زیبایی بوده و از یکنواختی و ضعف به دور می باشند.»

آری، کلمات راهب بزرگ در مغز جوان او شعله سوزانی بوجود آورد و به او آنچنان قدرتی بخشید که انگلستان را برای همیشه ترک گفته بود.

پس آنچه را که در آنجا یاد گرفته بود، برای او جنبه ابدی داشت، حتی در رویارویی بامتی. و اکنون او از طریق وقف خود در راه خداوند به این منبع فیض نایل آمده بود، حال آنکه بروک از فروغ چنین منبعی محروم بود. او نمی توانست در این باره کاری بکند. بروک بایستی راه خود را می یافت یا آنرا بوجود می آورد. کشیش فقط توانست به بروک بگوید:

«فرزند عزیزم، نمی توانم از تو بخواهم که این مرد دوست داشتنی را دوست نداشته باشی. ولی می توانم از تو بخواهم که او را بیشتر دوست داشته باشی.»

«بیشتر از این - این غیر ممکن است.»

«چه تصمیمی دارید؟»

«درست نمی دانم، ولی خوب می دانم که بزودی به تصمیمی خواهم رسید، ولی نه همین حالا. او در انتظار ورود تعداد زیادی میهمان است که فردا به اینجا خواهند آمد. شاید پس از رفتن آنها -»

«تصمیم خود شما چیست؟»

«هر کاری که او بگوید. من می کنم.»

«من از شما توقع عشق بیشتری دارم.»

«دیگر عشق از این بیشتر نمی شود.»

«پس باید عشق بیشتر را به شما یاد دهم.»

کشیش سپس لبهای خود را به هم فشرد، چشمان خود را بسته و به منظور تقویت آرامش درون لحظاتی چند دعا خواند. آنگاه چشمان خود را گشود و در حالیکه به بروک خیره شده بود، ادامه داد:

«مطمئناً همانقدر که دوستش دارید، او شما را دوست دارد. پس هر چه از

او بخواهید، او انجام خواهد داد. این طبیعت راستین بین زن و مرد است.» به هر حال شما را بیشتر از این راهنمایی نخواهم کرد، زیرا نهایتاً تصمیم گیری به عهد من نیست. زندگی شما به خود شما تعلق دارد، و هر طور بخواهید می توانید از آن استفاده کنید. من فقط درباره او صحبت می کنم.»

بروك صحبت او را قطع کرده و گفت:

«ولی من او را خوب می شناسم.»

«شما او را به عنوان يك زن می شناسید. حال آنکه من او را نه در مقام يك كشیس بلکه در مقام يك مرد می شناسم، آری او هنوز فرمانروای زندگی آنهاست. و علیرغم دولت جدید، مردم همچنان به او چشم امید دوخته اند.»

«من مسئول این مردم نیستم.»

بروك با گفتن این جمله درون خود را منقلب یافته و حسادتی عمیق سراپای وجودش را فرا گرفت. در مقابل گفته های كشیس چنان احساس خوف می کرد که گویی كشیس بر حیاتی ترین بخش وجودش ضربه کاری زده بود.

كشیس گفت: «درست است، شما مسئول مردم او نیستید، بلکه فقط مسئول خوشبختی او می باشید، زیرا او را دوست می دارید. پس برای خوشبخت کردن او باید رویاهای او را هم بدانید.»

بروك عجز لانه گفت:

«روایه های او را می دانم.»

پدر فرانتسیس هل به علامت سکوت دست راست خود را بالا برده و گفت: «نه فقط آن رویاهایی که مربوط به خود شماست. هر مردی رویاهای دیگری هم دارد، رویاهای او با رویاهای زن تفاوت دارد، حتی اگر زن را دوست بدارد. حال اگر واقعا او را دوست دارید، از شما می خواهم که رویاهای دیگر او را در نظر بگیرید.»

بروك با صدای خفه ای پرسید: «منظورتان از این صحبتها چیست؟»

كشيش بلافاصله پاسخ داد: «اگر از مردم بهیلى ها شروع كنم، امیدوارم آنرا ناشى از خودخواهى من ندانید. میلیونها بهیلى چشم امید به عالیجناب دوخته‌اند. قهر مسئله عمده آنهاست. البته می‌دانم که دولت مرکزی در فکر آنهاست ولی عالیجناب نیز بایستی به خواستهای آنها توجه کنند. حکومت‌ها پارویاها کاری ندارند. بلکه رویاهای دیگران را تحقق می‌بخشند. پس عالیجناب است که باید رویای مسکن و رویای روشهای بهتر کشاورزی و صنایع روستایی برای تأمین کار در روستاها را داشته باشد. آنها فقط دو بیمارستان دارند - دو بیمارستان برای يك میلیون نفر آدم. و مدرسه آنها مدارس زیادی لازم دارند: بسیاری از آنها به آب احتیاج دارند - چاههای عمیق و کانالهای آبیاری - آبیاری این چیزها باید رویاهای عالیجناب باشند. او باید به خاطر بهیلى ها مبارزه کند. خانم وستلی، کسی دیگر نمی‌تواند این کارها را انجام دهد.»

بروك با سرسختی گفت:

«كس دیگری هم می‌تواند این کار را بکند.»

كشيش بدون توجه به گفته بروك ادامه داد:

«البته نباید به رویاهای منادی پرداخت. بلکه رویاهای بهتر و عالی‌تری هم وجود دارند. قهر موجب بدبختی، جهل و فساد می‌شود. بهیلى‌های من احتیاج به کمک دارند تا آذوقه‌های خوبی شوند. البته بهیلى‌های خوب هم زیاد هستند، ولی شمار آنها باید خیلی بیشتر از اینها بشود. البته پایه و اساس این رویاها بهبود وضع مالی است، مثلاً استخراج معادن را در نظر بگیرید. طی ده سال گذشته در این مورد پیشرفتهایی حاصل شده است، ولی کارهای بسیاری است که باید در این زمینه صورت گیرد. این ایالت از نظر معدن خیلی غنی است. با اینحال مردم گرسنه هستند. مرمر همه‌جا را پوشانده است. و در کنار مرمر برایتان دیگر معادن را می‌شمارم، تونگستن منگنز، میکا، آسپستوز، یاقوت کبود، کالمیت، خاک بنتونیت، زمرد، گرافیک، سنگ گچ، سنگ لعل، سرب، نقره، آهن، فلورایت، خاک رمن، سنگ آهک برای درست کردن سیمان، سیلیکات آلومینیم، ذغال سنگ چوب‌نما و روی.»

«لطفاً بس کنید.»

کشیش خنده کنان ادامه داد: «آری، این رویاها باید تحقق پیدا کنند.»
بروك بلافاصله صحبت او را قطع کرده و گفت: «فکر نکنم اوبه تمام این
رویاها تاکنون اندیشیده باشد.»

پدرفرانسیس بل مصرانه گفت: «خیر، اوبه تمام این رویاها اندیشیده است و
اگر هنوز به فکر برخی از آنها نیافتاده است، من شخصاً او را متوجه آنها خواهم
کرد.»

بروك که قلباً متوحش شده بود، ظاهراً شروع به خنده کرد و گفت: «تا به حال
فکرمی کردم کشیوها فقط در فکر نجات روح انسانها هستند.»
«آه، اتفاقاً اشتباه می کنید، ما کشیوها اهل عمل هستیم و می دانیم که ابتدا جسم
است که باید نجات پیدا کند.»

سپس به چهره جذاب و سرکش بروك چشم دوخت.
بروك بالاخره به صدا درآمده و گفت: «من او را از تحقق چنین رویاهایی
محروم نخواهم کرد. درحقیقت تمام این چیزها مورد تأیید من است و می خواهم به
او کمک کنم.»

کشیش گفت: «حالا اگر با ترك اینجا بهترین کمکها را به او بکنیدچی؟ یعنی نه
با خراب کردن شهرت خانواده گیش و نه با خراب کردن قدرت رهبری مردمش،
زیرا مردم دیگری برای او احترام چندانی قائل نخواهند بود.»
بروك که چهره اش را با دستهایش پوشانده بود، با صدای خفه ای گفت: «آه،
خواهش می کنم این را نگویید.»

ولی کشیش بی رحمانه ادامه داد: «فقط اونیست که رویا دارد. مردم هم باید
رویاهایی داشته باشند. آنها باید فکر کنند که او انسانی برجسته و دارای صفات عالی
است. باید به او اعتماد کنند. و باید بدانند که اوبه آنها نیز وفادار است. ولی اگر شما
در اینجا بمانید، آنها دیگری به او اعتماد نخواهند داشت. وبدون تکیه به اعتماد و اعتقاد

این افراد، فکر می‌کنید که اومی تواند خوشبخت بماند؟ نه، بلکه برعکس آن قدرت مرموزی را که به انسان جاذبه‌ای ناشی از خصال نیکو می‌بخشد، به تدریج از دست خواهد داد. همانطور که منجی ما گفته است: چنانچه به مقام رفیع برسم مردم را به ارتقاء اخلاقی و معنوی می‌رسانم.»

بروك كه همچنان چهره‌اش در پشت دستهایش مخفی بود، ناله‌کنان گفت:
«خواهش می‌کنم بس کنید.»

کشیش که تقریباً همه حرفهایش را زده بود به نزدیک او رفت. دست خود را روی سر او گذاشت و گفت: «فرزند، برای تو طلب آمرزش می‌کنم، امیدوارم به آرامش درون راه یابی.»
آنگاه بروك را ترك گفت و عازم تپه‌ها شد.

بروك تمام شب را نخوابید و روز بعد هم موفق به دیدار جگت نشد تا حداقل از پیمان و هدایی او تشکر کند. جگت که تمام روز را مشغول رسیدگی به امور بود، بالاخره پس از غروب آفتاب به پشت در اطاق او رفت و ضربه‌ای بر آن نواخت. درب اطاق بلافاصله بر روی او گشوده شد و جگت وارد اطاق شد و از همان جایی که ایستاده بود، پرسید:

«آیا هدیه‌ای دریافت نکرده‌اید؟»

«آه، بلی، بلی، اینجاست، خیلی عالیست، می‌خواستم از شما تشکر کنم.»
جگت درب اطاق را پشت سر خود بسته و با هیجان گفت: «حتی برای يك لحظه هم نمی‌توانم در اینجا بمانم. حواس رودریگوئز به علت هیجان زلید کاملاً پرت شده و همه‌جا دنبال من است. من هم دائماً باید مواظب کارها باشم تا میهمانها برسند. شام آنها حاضر است. چرا هنوز لباس نپوشیده‌اید؟»

آن نقاشی دیواری هم از مرمر است.»

«این دیگر چیست؟ بایستی يك الهه باشد.»

«آه، آن پرنده را می‌بینی که در داخل چلچراغ پرواز می‌کند؟»

آیا میمونهای خاکستری را در فرودگاه دیدی؟ درست مثل آمدها اینطرف و آنطرف می‌دویدند، خیلی بانمک هستند»

بروك بلا تکلیف در گوشه‌ای ایستاده بود، از آن هنگام که دیار خود را ترك کرده بود، مدت‌های مدیدی می‌گذشت و اکنون مردم آنرا بیگانه می‌یافت. نه، فقط طول زمان مطرح نبود، بلکه بیشتر از آن، عشق او به جگت، این مرد هندی، او را واداشته بود که خود را جزئی از هندوستان بداند. مردم هند در کنار او بوده و باقی خواهند ماند. او در گوشه‌ای به دور از خارجی‌ها ایستاده و ضمن تماشای چهره‌های گوناگون آنها به تدریج احساس خوف می‌کرد. آری آنها برای او بیگانه و نامأنوس بودند. و اگر جگت را ترك می‌کرد، بایستی به میان این بیگانگان برمی‌گشت. نه او هیچگاه جگت را ترك نمی‌کرد و اگر می‌کرد، تبدیل به گمشده‌ای می‌شد، نه به هر قیمتی که شده بایستی نزد جگت باقی می‌ماند، زیرا شهامت زندگی کردن بدون او را نداشت. و به هر حال برای حفظ ظاهر هم شده او می‌بایستی به میهمانان می‌پیوست.

بروك که دودل باقیمانده بود، متوجه مردی شد که به سوی او می‌آمد، مردی بزرگتر از او که هنوز جوان بود، این مرد که موهای طلایی و چشمهای تیره رنگی داشت به نظر جذاب می‌آمد. قد او گرچه از بروك چندان بلندتر نبود، ولی بسیار خوش اندام بود.

مرد با صدای گرمی گفت: «خانم وستلی، مدت‌هاست که در انتظار ملاقات شما هستم. نمی‌دانستم کجا زندگی می‌کنید و حتی اطلاع نداشتم که آمریکا را ترك کرده‌اید، تا اینکه با اسگود مکاتبه کردم.»

سپس دست بروك را گرفت و آنرا فشار داد.

بروك با تعجب پرسید: «ولی من شما را به جای نمی‌آورم آیا قبلا همدیگر را دیده‌ایم؟»

«آه، بلی، ما از طریق مادر بزرگان همدیگر را دیده‌ایم. او عزیزترین دوست

من بود. نام من جروم برنت است.»

«شما باید یکی از مردهایی باشید که -»

«کاملاً درست است.»

برای پروک هفته‌ای طولانی گذشت، هفته‌ای با روزهایی یکی درازتر از دیگری که برایش طاقت فرسا شده بود. بخصوص که جگت را دیگر کمتر می‌دید. پروک که به تدریج در آن فضای عظیم خود را همانند گمشده‌ای می‌یافت، با ازدست دادن امید ملاقات جگت بیش از پیش احساس تنهایی می‌کرد. فقط یکبار در اواسط هفته بود که جگت برای لحظه‌ای درمقابل او در یک گوشه قصر مکنی کرد و گفت:

«عزیزم، سرا ببخش. این آمریکایی‌ها خیلی متوقع هستند. ولی کارها درست

پیش می‌رود. اینطور نیست؟»

«البته که همه چیز عالی است.»

ولی پروک کاملاً متوجه شد که جگت بسیار ملاحظه‌کار و با احتیاط شده است.

بطوریکه چشم‌انش دائماً انتهای راهرو را می‌پائید.»

جگت ادامه داد: «البته فقط مسئله آمریکایی‌ها نیست، اعضای پنج‌جایت‌دهنده

هم در این هفته‌گرد هم جمع می‌شوند.

این پیرمردها تا به حال از اوضاع راضی بوده‌اند، آنها فقط می‌خواستند که

ساخته‌ان مدرسه تمام شود و تصفیه‌آب نوشیدنی و جاده‌های سهل‌العبور و از این نوع

پیشرفتها ببینند. ولی ناگهان خیلی چیزهای دیگر می‌خواهند. آنها درباره دولت،

صنایع، مدارس بیشتر صحبت می‌کنند و دیگر نمی‌خواهند بی‌سواد و فقیر باقی‌بمانند.

نمی‌دانم چه کسانی چنین افکاری توی کله‌آنها کرده است؟»

پروک سؤزن خود را به کشیش بروز نداد و فقط از جگت پرسید: «آیا این

چیزها تو را خوشبخت می‌کند؟»

جگت مشاقانه جواب داد: «اینها رویاهای من هستند.» سپس دست بروک را فشرده و لبخندزنان به راه خود ادامه داد:

بروک تنها و آرام به سوی نرده‌های ایوان مشرف به دریاچه رفته و بر روی نیمکتی در آنجا نشست و مشغول نظاره جگت شد که وارد قایق می‌شد تا فاصله بین دو دفترش را درتصر و درهتل طی نماید. او دستش را از آن فاصله دور برای جگت تکان داد، ولی جگت متوجه او نشد. بروک که در آنسوی دریاچه روستائیان را می‌دید که در انتظار جگت ایستاده بودند، آنقدر به تماشای منظره مقابلش ادامه داد تا جگت از قایق پیاده شد و در میان انبوه روستائیان ناپدید گردید. سپس متوجه شد که کسی نام او را صدا می‌کند و لحظه‌ای بعد جرم برنت در مقابلش ظاهر شد.

جرم برنت در حالیکه کنار او می‌نشست گفت: «تمام روز را دنبال فرصتی می‌گشتم تا با شما درباره مادر بزرگتان چند کلمه‌ای صحبت کنم. چه آمریکایی‌هایی! همه ما عاشق اینجا شده‌ایم. شاهزاده واقعا کار بزرگی انجام داده است. حتی تمام جزئیات عالی هستند. البته غذاها باید بهتر شوند. فعلا بیشتر با «کاری» و «چوت‌نی» پذیرایی می‌کنند، ولی این غذاها را دائماً نمی‌شود خورد. به او پیشنهاد کردم که در کنار آشپز هندی يك سر آشپز آمریکایی هم استخدام کند.»

بروک گفت: «شما درباره مادر بزرگم صحبت می‌کردید.»

«آه، بلی، سن به نوعی به مادر بزرگ شما مدیون هستم و می‌خواهم این دین را ادا کنم. او چنان ناگهانی فوت کرد که نتوانستم این دین را مستقیماً به او پرداخت کنم. و از آن موقع تا کنون ناخودآگاه در جستجوی شما بوده‌ام. می‌دانم که شما تنها وارث او هستید. آه، خدای من، مبادا از حرفهای من برداشت دیگری بکنید. من خروارها پول دارم. منظورم اینست که او هیچکس به جز شما نداشت و همیشه در باره شما صحبت می‌کرد، با این حال شما را هیچگاه به من معرفی نکرد. نه اینکه موضوع برای من اهمیت داشت. آه باز هم دارم حرفهای کاملاً عوضی می‌زنم. منظورم اینست که من بقدری مادر بزرگ شما را دوست داشتم که برایم دیدن زن دیگری با

هر سن و سالی به هیچوجه اهمیت نداشت.

«شما عاشق مادر بزرگ من بودید؟»

«بدون تردید بله، تعجب نکنید. او جذاب‌ترین و زیباترین زنی بود که تا به حال شناختم و او را هرگز فراموش نخواهم کرد. من دیوانه‌وار عاشق او بودم و علیرغم فاصله سنی دلم می‌خواست با او ازدواج کنم، ولی هیچگاه جرئت نکردم با او درباره ازدواج صحبت کنم. شاید مرا مسخره می‌کرد و این برایم قابل تحمل نبود.»

بروک گفت: «نه، او هرگز شما را مسخره نمی‌کرد.»

«نمی‌کرد؟ پس من فرصت را از دست دادم. اگر او اجازه می‌داد کاری می‌کردم که او به من تعلق داشته باشد. ولی او هیچگاه اجازه نداد و من هم همچنان او را نمی‌پرستیدم و من همین حالا او را می‌پرستم. آیا او این موضوع را می‌دانست؟»

بروک گفت: «آری. او می‌دانست.»

«شما از کجا می‌دانید؟»

«برای اینکه خودش به من گفته بود.»

«خدای من!»

میس جرم برنت که نفس زنان این جمله را گفته بود، سکوت کرد و به دریاچه خیره شد.

بروک بالاخره پرسید:

«آیا مادر بزرگ اشتباه کرد؟ آیا بهتر نبود که حداقل با شما صحبت از ازدواج

می‌کرد؟»

نگاه جرم برنت مجدداً متوجه چهره بروک شد و گفت:

«نه، فکر نکنم، به نظرم می‌رسید که او کاری صحیح کرد.»

«چرا؟»

«از خودم بارها پرسیدم، اگر او اینکار را کرده بود، نه، او خیلی عاقل بود و

می دانست که من به چه چیزی احتیاج داشتم . من فقط می خواستم کسی را پرستم . می خواستم به جنبه الهی يك نفر اعتقاد راسخ داشته باشم . البته همه چیز را فعلاً نمی توانم به یکباره برای شما بگویم ، ولی شاید در آینده ، اگر همدیگر را مجدداً ملاقات کنیم ، بتوانم خیلی حرفها بزنم . مسئله این بود که من به طور عجیبی از مردم سرخورده بودم . منظورم مادرم است که به او اعتماد کرده بودم ، ولی او ناگهان به دنبال مرد دیگری ما را ترك کرد و پدرم به خاطر اینکار او با هفت تیر خودکشی کرد . من تنها ترین موجود دنیا بودم ، زیرا هر دوی آنها را دوست داشتم و هرگز تا آنموقع نفهمیده بودم که آنها خوشبخت نبودند . سپس مادربزرگ شما را پیدا کردم ، زنی که می توانستم دوست داشته باشم و اعتماد کنم و اگر او به این دنیای خاکی تعلق پیدا می کرد ، فکر نکنم می توانستم او را همچنان پرستم . ولی اوبه این دنیا تعلق نداشت و به نوعی درك می کرد که من نیاز به يك رویا داشتم . به هر حال نمی توانم همه چیز را به یکباره برایتان توضیح بدهم .»

بروك گفت: «من از توضیح دادن متفرم .»

سپس با صدای آهسته ای ادامه داد: «بعد از رفتن شما فکر می کنم که من هم از اینجا خواهم رفت . شاید به آمریکا برگردم . دارم به تدریج می فهمم که به اینجا تعلق ندارم . البته اینجا را دوست دارم و همیشه آنرا دوست خواهم داشت ولی به آن تعلق ندارم و اگر در اینجا بمانم ، عشقم را از دست خواهم داد . به هر حال من هم نمی توانم توضیحی بدهم .»

«شما مجبور نیستید ، مادربزرگتان هم هیچگاه توضیحی نمی داد . وبه همین جهت من همیشه عاشق او بوده وهستم ، هر چند که استخوان های دوست داشتنی او خاك شده اند .»

برنت سپس نگاهی از روی کنجکاو ی به چهره بروك انداخت . گویی که تا آن لحظه او را ندیده بود . سپس به آرامی ، در حالیکه به دنبال کلماتی می گشت که احساسی خود را باز گو کند ، گفت :

«خیلی عجیب است - شما مرا به یاد اومی اندازید. ولی به اوشباهتی ندارید. ولی فکر می‌کنم که درون شما شبیه اوست.»

بروك اعتراف کرد: «من هرگز او را کاملاً نشاختم.»

«این را درك می‌کنم. البته من خیلی جوان بودم، ولی به هر حال از طریق دوست داشتن او بزرگ شده و تبدیل به مرد پخته‌ای شدم.»

بروك گفت: «ولی من این موضوع را به خوبی درك می‌کنم.»

بروك در این فکر بود که به او بگوید که خود او هم به قدرت عشق پی برده است، زیرا عشق بود که از او آدم جدیدی ساخته بود. ولی نه، هنوز خیلی زود بود. شاید بعدها در کشور دیگری به غیر هندوستان، می‌توانست همه چیز را برای جرم برنت توضیح دهد، گسره او هیچگاه به توضیح دادن اعتقادی نداشت، به هر حال در چنان لحظاتی سکوت بهترین کار بود.

بدین ترتیب بروك که به توضیح دادن اعتقادی نداشت، به ناگاه قصر را ترك گفت. از آنجا که روز و ساعت رفتن از آنجا برایش دیگر اهمیتی نداشت، فقط در صبح یکی از این روزها نامه کوتاهی برای جگت نوشت و پاکت آنرا مهر و موم کرد تا کس دیگری آنرا نخواند. او در این نامه جملات کوتاهی نوشته بود که اگر جگت پی به منظور او می‌برد، آنها تا ابد به هم وابسته باقی می‌ماندند، حتی اگر در دوسوی جهان می‌زیستند و اگر منظور او را نمی‌فهمید، حداقل خاطره‌اش برای بروك به عنوان يك همبستگی بین شرق و غرب زنده می‌ماند.

بروك نامه را چنین آغاز کرده بود:

«پس از رفتن من، امیدوارم بتوانید طفل خردسالی را که در دهکده‌ای خارج از قسمت جنوبی شهر زندگی می‌کند، پیدا کنید. روزی او را در آنجا یافتم و او پنجه بیر را انتخاب کرد و هنوز آنرا دارد. اگر او را ببینید، او را خواهی شناخت، طفل در حدود نه ماه دارد. آیا درست است نهمه‌ها پیش نبود که پسران کشته شد؟»
و اما درباره خودم، من هیچگاه خاطره خوشی را که از شما دارم فراموش

نخواهم کرد، و شما برای همیشه تنها شاهزاده زندگی من خواهید بود.»
 بروك بانوشتن این جمله مکشی کرده و متفکرانه به آن دختر یونانی که به خاطر
 عشق خود را در قصر حلق آویز کرده بود اندیشید. کسی چه می‌داند، همانطور که
 هیچکس پایان هرداستانی را نمی‌داند. سپس با عجله به نوشتن ادامه داده بود، «نور
 عشق برای همیشه ادامه دارد و آرامش در انتظار آنست، آرامش ذرفروغ روشنایی.»

جگت شکوه کنان گفت: «آخر چرا؟ من چکار کردم که او مجبور به ترك
 اینجا شد؟»

جگت به هنگام دریسافت نامه مشغول نشان دادن نقشه مدارس روستایی
 مخصوص بهیلی‌ها به کشیش فرانسیس بل بود. کشیش، که نقشه‌ها را ورنه اندامی کرد،
 گفت:

«عالیجناب، واقعاً عالی هستند. تصورش را بکنید به هنگام بازگشت خانم
 وستلی.»

جگت با هیجان پرسید: «فکر می‌کنید او برگردد؟»

«مگر قرار نیست برگردد؟»

جگت دستهای خود را به علامت سؤال بالا برد و گفت:

«از کجا می‌توانم بدانم؟»

کشیش به آرامی پرسید:

«و اگر او برگردد؟»

جگت مصممانه گفت: «در آن صورت خودم را وقف این مردم کرده و در میان

آنها خودم را فراموش خواهم کرد.»

نگاه پرسش آمیز این دو مرد تلاقی کرد. جگت با نگاهش می‌پرسید که آیا
 مخاطبش چیزی می‌داندست. کشیش هم در این فکر بود که آیا می‌توانست چیزی به او

بگوید. بالاخره هردو مصمم شدند که سکوت را در این باره حفظ کرده و بگذارند زندگی همانطور که هست بگذرد. بدینجهت کشیش فرانسیس پل از جای برخاسته و فقط گفت: «در این صورت عالیجناب...»

«فکر دیگری ندارم، مگر اینکه‌ها این طرحها را با پشتکار زیاد دنبال کنم و برای

تحقیق آنها در تلاش دائم باشم.»

کشیش گفت: «آری، این رویاهای شما هستند.»

جگت ابروهای خود را به علامت سوال بالا برد. کشیش بلافاصله ادامه

داد:

«عالیجناب، در رویاهاست که احساس بینش دست می‌دهد. آیا اینطور

نیست؟»

جگت خنده تلخی کرد و گفت:

«نمی‌دانم، این روزها فقط به طوردائم می‌گویم - نمی‌دانم.»

بیش از يك ما نگذشته بود که جگت به هنگام عبور از کوره‌راه دهکده‌ای در قسمت جنوبی شهر که به چاه‌آب منتهی می‌شد، زنی را دید که از سمت مقابل او در حرکت بود. زن کوزه برنجین را نه بر روی سر خود بلکه بر کفل چپش تکیه داده بود. و با دست راست سینی برنجین بزرگی را بر روی سر حمل می‌کرد. بر روی سینی طفل خردسالی چهار زانو همانند بودایی کوچک نشسته بود. زن جوان و تنومند به نظر می‌رسید و لبخندی بزرگ داشت. چهره‌اش در نور آفتاب به قهوه‌ای می‌زد و موهایش به علت هوای غبار آلود کوب بر پریشان می‌نمود. دامن گلدوزی شده چین‌دار راجستانی بر تن داشت.

جگت خود را عقب کشید تا زن از کنار او رد شود. در همین موقع طفل سر

خود را به سمت او برگرداند. او با دیدن جگت به صدای بلند شروع به خندیدن کرد،

به طوریکه دندانهای کوچک سفیدش نمایان شد. زن که ازخنده کودک تعجب کرده بود، سر جای خود میخکوب شد و درحالیکه پاهایش تا میچ در شنزار فرو رفته بود ازجگت پرسید:

«آقا، پسر من شما را می شناسد؟»

جگت بدون توجه به سؤال زن از وی پرسید:

«دست پسران چیست؟»

«يك پنجهٔ بیر که يك خانم خارجی به او داده است.»

«چطور این اسباب بازی را به او داده است؟»

«راستش را بخواهید این بچه خودش آنرا انتخاب کرد. آن خانم يك فیل سفید و يك میمون قرمزسنگی هم داشت، ولی پسر من این پنجه بیر را برداشت و از آن موقع تا کنون نگذاشته هیچکس به آن دست بزند، حتی وقتی که در خواب است.» زن درحالیکه حرف می زد با حیرت بسیار چهرهٔ جگت را با آن نگاه عجیب که هم وحشت زده بود و هم رضایتبخش، تماشا می کرد. زن پرسید:

«آقا، آیا قبلا پسر مرا دیده بودید؟»

جگت از روی باور ولی درعین ناباوری آهی کشید و پاسخ داد: «نمی دانم.»
آنگاه همچنان از روی باور ولی درعین ناباوری به راه خود ادامه داد.

پایان